











KOPROLU KOTOPHANESI  
GELE VRAK

Kayıt No.

Tarihi



۴۱۸

Handwritten notes in Ottoman Turkish script, likely describing the book's contents or provenance.

۲۹	تہ
۳۰	نہری
۳۱	فتا
۳۲	ازیب
۳۳	اور
۳۴	کناہ
۳۵	بول
۳۶	عابک
۳۷	چنا
۳۸	زور
۳۹	عب
۴۰	قلہ سہ
۴۱	نرس
۴۲	زہک
۴۳	سہ نہرو
۴۴	مہن ہنار
۴۵	ایچ ایل
	کول
	الحا ارنانہ قلعہ



دیوان حافظ

\*\*\*\*\*  
 (بسم الله الرحمن الرحيم) \*\*\*\*\*  
 \*\*\*\*\*

الایا ایها الساقی ادر کاسا وناولها بیوی نافه کاغذ صبا زان طره بکشد بی سجاده رکب کن کرت پیرمغان کوید مراد منزل جانان چه امن و عیش چون مردم شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین پائل همه کارم ز خود کامی بید نامی کشید آخر	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکها ز تاب بعد مشکینش چه خون افتاد در دها که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها چرخ فریاد میداد که بر بندید محملها کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها نهان کی ماند آن رازی که ز سوزند محفلها
حضوری که همی خواهی از غایب مشو حافظ متی مالتق من تهوی دغ الدنیا واملها	
ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما کی دهد دست این غرض یارب که هم درستان شوند حرم دیدار تو دار دجان برابر آمده دور دار از خاک و خون دامن چو بر با بگذری دل خراش می کند دلدار را که کشید	آب روی خوبه از چاه ز نخلان شما خاطر مجموع ما زلف پریشان شما باز کرد و یا بر آید بیست فرمان شما کاندین ره کشته بنیادند قربان شما زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کس بد و در گشت طر فی بهمت از غایت بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر با صبا همراه بفرست از رخت گل دسته عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم	به که نفروشد مستوری بستان شما ز آنکه ز در دیده آبی روی رخشان شما به که بوی بشتنیم از خاک بستان شما کر چه جام ما نشد بر می بدوران شما
میکند حافظ و حاسب بشتن آمینی بگو روزی ما باد اهل شکر افشان شما	
ای صبا با سکنان شهر یزدان ما بگو کر چه دوریم از بام طرب و بهمت دور نیست	کای سرحق ناشناسان کوی چوکان شما بنده شاه شما ایم و شاخوان شما
ای شهنشا بلند اختر خدای اہمیتی تابو سیم همچو گردون خاک ایوان شما	
ساقی بنور باد بر افروز جام ما مادر بیاله حکس رخ یار دیده ایم چندان بود کرشمه و ناز سہی قدان هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ترسم که صدف نبرد و زباز خواست ای باد اگر بگلشن احباب بگذری کو نام ما زیاد بعد اچه میرے مستی بچشم شاہد بلند ما خوشست حافظ ز دیده دانا اشکی همی نشان	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما کاید بجلو سمر و صند بر خرام ما بنیت بر جریده عالم دوام ما نان حلال شیخ ز آب حرام ما زنهادر عرضه ده بر جانان پیام ما خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما زان رود سپرده اند بمستی ز نام ما باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریاے اخضر فلک و کشتی ہلال مستند غرق نعمت حاسب قوام ما	
صوفی بیا که آئینه صافیت جام را عقدا شکار کس نشود دام باز چین	تا بگری صفای سے اهل قلم را گنجای ہمیشہ باد بدستت دام را



در عیش نقد کوش که چون آبجو رواند	آدم بهشت روضه دار السلام را
در بزم دوریک دو قدح در کش و برد	یعنی طبع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و بچیدی کلی زهر	پیرانه سدر بکن هنری شک و نام را
راز درون پرده زندان مست پرس	کین حال نیست زاهد عالم مقام را
مار ابر آستان تو بس حق خدمت	اسی خواج بازین برترحم قلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برد  
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا بر خیز و درده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغری بر کفم نه تا زبر	بر کشم این دلق ازرق قام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان	مانی خواهم شک و نام را
باده در ده چند ازین باد خرد	خاک بر سر نفس نافر جام را
دود آهینه سوزان من	سوخت این افسردگان خام را
محرّم راز دل شیدای خود	کس نمی بینم ز خاص و عام را
باد لاری مرا خاطر خوشست	کز دلم یکباره برد آرام را
شکر ددیگر بسر و اندر چمن	هر که دید آن سروسیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب  
تا یابم منتهای کام را

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را	دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی نشکنایم ای باد شرطه بر خیز	باشد که باز بینیم آن یار آشنارا
ده روزه مهر کردن افسانه است و افسون	نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقه کل و مل خوش خواند دوش بلبل	پاست الصبوح پیوایا ایها الککارا
آینه سکندر جام میست بگر	تا بر تو عرضه داره احوال ملک دارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت	روزی تفقدی کن درویش بی نوارا

آسایش دو کیتی تقصیر این دو حرفست	باد و ستان تطف باد شمنان مدارا
دو کوی نیک نامی مارا که ندانند	کر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
آن تلخ و شش که صوفی ام الحیا پیش خواند	اشهی لنا و احلی من قبله العذرا
هنگام تنگ دستی در عیش کوش و مستی	کین کیمیا هستی قارون کند کدرا
سرکش منو که چون شمع از غیرت بسوزد	دلبر که در کف او مست سبک خارا
خوبان پارسسی کو بخشندگان عمرند	ساقی بشادتی ده پیران پارسارا

حافظ بخود بنوشید این غرق می آلود  
ای شیخ پاکت دامن معذور دار مارا

رواق عهد شبابست ذکر بستانرا	میرسد مرده کل بلبل خوش الحانرا
ای صبا که بجوانان چمن بازرسی	خدمت ما برسان سرو گل و در بجانرا
گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش	خاک گردوب در میخانه کنم مزگانرا
ای که بر سر کشتی از غنیر سار اچوکان	مضطرب حال مگردان من سرگردانرا
ترسم این قوم که بر در دکنان میخندند	در سر کار خرابات کنند ایانرا
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	هست خاکی که با آب بخرد طوفانرا
هرگز آوازه آخر بد و مستی خاکست	کوچه حاجت که بر افلاک کشتی یوانرا
برواز خانه گردون بدرونان مطلب	کین سیه گاه در آخر یکشد همانرا
ماه کنعانی من مستمصر آن توشه	گاه آنست که پدر و دکنه زندانرا
در سر زلف ندانم که چه سود اداری	باز برهم زده کیسوی مشک افشانرا

حافظ می خورد و ندی کن و خوش باش ولی  
دام تر ویر مکن چون دگر آن قمارا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا
پدره سیاقی می بانی که در جنت نغمه ی یافت	کنار آب رکن آباد و کلکشت مصلارا
فغان کین لایان شوخ شیرین کار شه آشوب	چنان بر دهن صبر اندل که ترکان بخوان بمارا



ز عشق نا تمام با جمال یار مستغنیست مدیث از مطرب و می کو در از دهر کمتر جو من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم بدم گفتی و خرسندم عفا که الله نکو گفتی نصیحت کوش کن جاناکه از جان دوستتر دارند	بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا که کس نکند و دو نکشاید حکمت این معمارا که عشق از پرده عصمت برون آورد لیخارا جواب تلخی زید لب اعل شکر خارا جو آنان سعادتمند بند پیردانا را
غزل گفتی و در سفتی ییاد خوش بخوان حافظ که بر نظم توانش اند فلک عقد ثریا را	
مبا بلطف بگو آن غزال رعنا را شکر فروش که عرش در از باد چرا چو با حبیب نشینی و باده بیای غرد و حسن اجازت مکنند ادای کل حسن خلق توان کرد صید اهل نظر ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست چرا این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب بشکر صحبت اصحاب و آشنایان بخت	که سر بکوه و بیابان تو داده ما را تقدیر نکند طوطی شکر خارا بیاد دارم حجاب باد پیمارا که بر شش کنی عنایب شیدارا به بند و دام نگیرند مرغ دانا را سسی قدان سیه چشم ماه سیارا که وضع مهر و وفا نیست روی زیبارا بیاد دارم غریبان دشت و صحرا را
بر آسمان چه عجب کز گفته حافظ سماع زهره برقص آورد سبجارا	
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما ماهریدان روی سوی کعبه چون آرم چون در خرابات مغان مانیز هم منزل شویم عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست مرغ در امید جمعیت بدام افتاده بود روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد	بیعت یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما روی سوسه خانه خمار دار دیر ما کین چنین رفعت دور و زایل تقدیر ما حاکمان دیوانه کردند از سبب زنجیر ما زلف بکشدای ز دست ما بشد زنجیر ما زان سبب جز لطف و جوی نیست در تقدیر ما

بادل سنگینت آیا هیچ در کرد شبی باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه آه آتش بار و سوز سینه شبگیر ما نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما	تیر آه ما ز کردون بگذرد حافظ خوش رحم کن بر جان خود بر هر کن از تیر ما
بملازمان سلطان که رساند این دعار ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهیم دل عالمی بسوزی چو عذاب بر فروز چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی مرده سیاهت او کرد بخون ما اشارت ز فریب چشم جادو دل در دمنده خون شد بخدا که جرعه ده تو به عاشق سحر خیز	که شکر پادشاهی ز نظر مران گذارا مگر آن شهاب ناقب مددی کند خدارا تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا رخ همچو ماه تابان قد سرود در بارا به پیام آشنایان بنواز د آشنارا ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا نظری کن ای عزیزم که چه گونه گشت مارا که دعای صبحگاهی اثر کند شمارا
دل در دمنده حافظ که ز بخت بر خون چه شود اگر زمان برسد بوصل یارا	
صلاح کار کجا و من خراب کجا چه نسبت برندی صلاح و تقوی را دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال ز روی دوست دل دشمنان چه در یابد چو کحل بینش ما خاک آستان شهابست مبین سبب ز تخدان که چاه در راهست	بین تفاوت ره کز کجاست تاب کجا سماع و عطف کجا نغز و باب کجا کجاست در مغان و شراب ناب کجا خود آن کرشمه کجاست و آن عتاب کجا چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا کجا و دیم بفر ما ازین جناب کجا کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
قرارد و صبر ز حافظ طمع مدارای دوست قرارد و صبر ز صوری کدام و خواب کجاست	



ما بر قسیم تو دانه و دل غمخور ما	بخت بد تا بکجاست برد آید بشود ما
ز شمار مرده چون زلف تو در ز کیریم	قدی که تو سلامی برساند بر ما
بد ما آمده ام هم بد حادث بر آرد	که و غایب تو قرین باد و خدا یا و ما
بست کر همه عالم بستم تیغ زنده	توان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم می دانم	رنگ می آیدش از صحبت جان پرور ما
که همه خلق جهان بر من تو جیف کنند	یکشد از همه انصاف ستم داور ما
رو زبانش که بیاید سلامت باز م	ای خوش آن روز که آید سلامی بر ما

هر که گوید مفرد و ندارد حافظ  
کود را ز می سفر سر برد از سر ما

لطف باشد که بهوشی از کد هاروت را	تا بکام دل نیند دید هاروت را
همچو هاروتیم و ایم در بلا عشق زار	کاشکی هرگز ندیدی دید هاروت را
کی شدی هاروت در جله ز نخواست اسیر	که تکلفی شمع از حسن تو هاروت را
بوی کل برخواست گویای پیری اندر چمن	بلبلان مستند و گویا دید هاروت را

میکشد جو و جفا هایت ز هجران ای صنم  
لطف فرما تا نیند حافظ هاروت را

تا جمالت عاشقان از د ب وصل خود صلا	جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد	کس ندیده در جهان جز تشنگان کربلا
ترک کن که میکنند رندی و مستی جان من	ترک بستوری و ز هرت کرد باید اول
وقت عیش و موسم شادی و هنگام شراب	منج و روز ایام فرصت را غنیمت دان بلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد  
یافتی دور هر دو عالم رتبت عز و علا

\*(حرف الباء)\*

گفتم ای سلطان جوان رجم کن بر این غریب  
گفت در دنبال دل ره کم کند مشکین غریب

گفتش

گفتش مگذر زمانی گفت معذورم بدار	خانه پروردی چنان آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم	کر ز خار و خار سازد بر تو بالین غریب
ای که دور زنجیر زلفت جان چندین آشناست	خوش فتادن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط کرد رخت	کر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
می نماید عکس می دور رنگ روی هوش	همچو بر کارد غوان بر صفی فسرین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو	در سحرگاهان حذر کن که بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند  
دور نبود که نشیند خسته و غمکین غریب

میدمد صبح و کله بست سحاب	الصبح الصبح یا اصحاب
میچکد زاله بر رخ لاله	المدام المدام یا احباب
می و ز د از چمن نسیم بهشت	بس بنشیند الدامی ناب
تخت زمره دست کل بهمن	راح چون اهل آتشین در باب
در میخانه بسته اند دگر	افتخ یا مفتخ الالباب
در چنین موسمی عجب باشد	که بلندند میکده بشتاب
لب لعل ترا حقوق نمک	هست بر ریش سینه های کباب

حافظا غم مخور که شاهد بخت  
حاقبت بر کشد ز چهره نقاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب	فرستی زین به کجا باشد به جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی بار و مطرب بد کوی	موسم عیش و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب	خوش بود ترکیب زین جام بالعل مذاپ
شاه و مطرب بدست افشان مستان پای کوب	غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاصست و جای امن و نزهتگاه انس	هر که این صحبت بیاید او صد فتح باب
از خیال لطف می مشاطه جالاک طبع	در ضمیر بر کمال خوش میکند بهمان کلاب



تا شد آن مد مشتری درهای حافظ و بجان  
میرسد هر دم بکوش زهره کلانک و باب

ز باغ وصل تو باید ریاض رضوان آب  
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه  
چو چشم من همه شب جو بار باغ بهشت  
به نام شرح جمال تو داده در هر فصل  
بوخت این دل و جانم بکام دل نرسید  
اب و دپان ترای بسا حقوق نمک  
کان میر که بدور تو عاشقان مستند  
مرابد و رلبت شد یقین که جوهر لعل  
نقاب باز کنست تا کی این حجاب کنی  
بدید روی ترا کل فتاد در آتش  
بمشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست

مهل که عمر پیوه ده یکذر و حافظ  
بکوش و حاصل عمر عزیز را در یاب

\*(حرف التاء)\*

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست  
سر شک من که ز طوفان نوح دست پرور  
بکن معامله داین دل شکست بخیز  
ملازم بخوابی مکن که مرشد عشق  
بصدق بکوش که خورشید زاید از نفعست  
دلا طبع مبر از الحاف بل نهایت دوست  
شدم ز دوست تو شدی ای کوه و دشت هنوز

زبان مو بر آصف دراز گشت و رواست  
که خواجه خاتم جم یاده کرد و باز بخت

مرج حافظ و از دلبران حافظ مجوس  
کناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

رواق منظر چشم من آشیانه است  
باطف حال و خط از عارفان ربودی دل  
دلت بوصل کل ای بابل سحر خوش باد  
علاج ضعف دل تا لب حوائت کن  
بن مقصرم از دولت ملازمت  
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخه  
تو خود چه لبتی ای شمسوار شیرین کار  
چه جای من که بلغزد سپهر شبنم باز

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد  
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است

دل سرانبرده محبت دوست  
من که سر در نیارم بدو کون  
تو طوطی و ما و قامت یار  
من که باشم در آن هر مکه صبا  
کر من آلوده و امنم چه زبان  
دور بخون گذشته و نوبت ماست  
ملکت عاشق و کنج طرب  
من و دل که فدا شدیم چه باکت  
بی خیالش مباد منظر چشم  
هر کل نو که شد چمن آراست

ویده آینه دار طاعت دوست  
کردم ز پر بار منت دوست  
فکر هر کس بقدر همت دوست  
برده دار حریم حرمت دوست  
همه عالم کوه عصمت دوست  
هر کسی بیخ و دوز نوبت دوست  
هر چه دارم ذمین دولت دوست  
غرض اندر میان سلامت دوست  
زانکه این گوشه خاص خلوت دوست  
اثر رنگ و بوی صحبت دوست



قمر ظاهری مبین که حافظ را  
سینه کجینه محبت دوست

سر اداوت باو آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر ما میرود اداوت دوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از همه دهر	نهادم آینهها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ با چه شرح دهر	که چون شکر و قهقارش غنچه تو بر دوست
نه من سبک کش این دیر نرسو زدم و بس	بس اگر که درین کار خانه خاک به دوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشانرا	که باد غایب ساکت و خاک عنبر دوست
شمار روی تو هر بر کمال که در محنت	فدای تو هر سر و بدن که براب دوست
زبان ناطق در وصف شوق و لالمت	چه جای کلک بریده زبان بیده دوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت	چه که حال نکودر قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست  
که داغ دار ازل به سجده خود دوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با دوست	چشم میگون لب خندان دل غم با دوست
گر چه شیرین دهنان باد شهانندی	اوس ایمان زمانست که خاتم با دوست
خال مشکین که بران عارض کندم کونست	سر آن دانه که شد هر زن آدم با دوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران	چه کنم بادل مجروح که مرهم با دوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک	لاجرم بهمت با کان دو عالم با دوست
با که این نکته توان گفت که آن سگین دل	کشت مار اودم عیسی مریم با دوست

حافظ از مقتدر است کرامی دارش  
زانکه بخشایش بس روح مکرم با دوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست	کردم جنایتی و امیدم بدو دوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او	که چه پری دشت و لیکن فرشته دوست
چندان گریه تیم که هر کس که بر کشت	در اشک با جوید روان گفت کین چه دوست

سر ما چو کوی بر سر کوی تو با ختم	واقف نشد کسی که چه کویست وین چو کویست
بی گفت و کوی زلف تو در راهی کشد	با زلف دلکش تو کرا روی گفت و کویست
عمر بست تا ز زلف تو بوی شنیده ام	زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
هیچست آن دهن که نیستم از و نشان	مویست آن میان و ندانم که آنچه مویست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت	از دیده ام که دمیدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال بریشان توولی  
بر بوی زلف دوست بریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت مشیت	یار باین تاثیر دولت از کرامت کویست
تا بکیموی تو دوست ناسزایان کم رسد	هر دلی در حلقه در ذکر یار ب یار بست
کشته چاه ز نخلان توام کز هر طرف	صد هزارش کردن جان زیر طوق غنچه بست
شهر واد من که آینه دار روی دوست	تاج خورشید بلندش خاک اهل مر کبست
عکس خوی بر عارضش من کافتاب کرم رو	در هوای این عرق تاهست هر روزش تبست
من نخواهم کرد ترک اهل یار و جام می	ز اهدان معذور داریدم که اینم منته بست
اندر آن موکب که بر پشت صبا بند زمین	با سلیمان چون برانم من که مورم مر کبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد	زاغ کلک من بنامیر دجه عالی مشربست

آنکه ناک بردل من زیر چشمی میرند  
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

مطلب طاعت و بیان و صلاح از من مست	که به پیانه کشی شهر شدم روزالت
من همان دم که وضو ساختم از جسته عشق	چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا	که بروی که شدم عاشق و بر بوی که هست
کمر کوه کسبت از کمر مور اینجا	تا امید از دور جنت مشوای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مر ساد	زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست
جان فدای دهنست باد که در باغ نظر	چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه بست



حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد  
یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد بدست

ز اید ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر دوست تا چه بازی رخ نماید بیدسته خواهیم راند حسنت این سقف بلند سادۀ بسیار نقش این چه افتخاست یارب این چه قادر حکمتست صاحب دیوان ما کوی نمیداند حساب هر که خواهد کویا و هر چه خواهد کوبو هر چه هست از قامت ناما زنی اندام ماست بر در میخانه رفتن کار یکبارنگان بود بنده نیز خراباتم که لطفش دایمست	هر چه گوید در حق ما جای هیچ اگر آه نیست در طریق تهتیم ای دل کسی گمراه نیست عمر صفت شطرنج رند از ارجال شاه نیست زین همه هیچ و نادور جهان آگاه نیست کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست کانه دین طغرانسان حسبه تنه نیست کبر و ناز حاجب و دربان درین درگاه نیست در نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست خود فروشان را کوی میفرودشان راه نیست در نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
---	--

حافظ از بر صدر نشیند ز عالی مشربست  
عاشق در دی کشاند ز بند مال و جاه نیست

آن یک نامۀ بر که رسید از دیار دوست خوش میندیشان جمال و جلال یار دل دادش بمرزده و غفلت همی برم شکر خدا که از مدد و نجات کار ساز سیر سپرد و در قمر را چه اختیار کر با دقته هر دو جهان را بهم زند کحل الجواهر به من آرای نسیم صبح بایم و آستانه یار و سر نیاز	و در دهر ز جان ز خط مشکبار دوست خوش میکند حکایت عز و قدر دوست زین نقد کم عیار که کردم شمار دوست بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست در کردشند بر حسب اختیار دوست ما در چراغ چشم و ده انتظار دوست زان خاک نیکبخت که شد بهکزار دوست تا خواب و خوش کرد او اندر کنار دوست
---	---

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باکت

منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

مر جیای یک مشتاقان بده پیغام دوست واله و شیدا است و ایم همچو بلبل در قفس زاف او دامت و خاش وانه آن دام و من سر زمستی بر نگیر و تا بصر روز حشر من نگفتم نیمه از شرح شوق خود از ان میل من سوی وصال و قصد و سوی فراق کرد و هر دوستم کشم و دیده همچون تو تیا	تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست بر امید دانه افتاده ام در دام دوست هر که چون من در ازل یک جرعه غور از جام دوست در دهر باشد نمودن پیش ازین ابرام دوست ترک کام خود کردم تا بر اند کام دوست خاک راهی کان مشرف کرد و از اقدام دوست
--	---

حافظ اندر در او میسوزد و در مان بساز  
زانکه در مان ندارد و در دی آرام دوست

منبا اگر کنوی افتد بکشور دوست بجان او که بشکرانه جان بر افشانم و کر چنان که در ان حضرت نباشد بار من که او نمناست و صلاد هیسات دل صنوبریم همچو بیدار زانت اگر چه دوست بچیزی نمی خرد ما را	بیاز نقیض از کیسوسه معبر دوست اگر بوی من آری پیامی از بر دوست برای دیده بیاد و غباری از در دوست مکر بخواب به بینم خیال منظر دوست ز حسرت قدبالای چون صنوبر دوست بعالمی نفر و شیم موی از سر دوست
---	---

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد  
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

بیا که قصر امل سخت ست بنیادست غلام همت آنم که زیر چرخ کبود چه گویم که میخانه دوش من خراب که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین ترا ز کسکه عرش می زنند صفیر	بیاد با ده که بنیاد عمر بر بادست ز هر چه رنگ نعلق پذیرد از دست سروش عالم غیم چه مرده باد دست نشین تونه این کنج محنت آبادست ندامت که درین دام که چه افتادست
---	--



نعمتی گشت یاد کرد و در عمل آر	که این حدیث زیر طریقتم یاد است
مجددستی عهد از جهان هست نهاد	که این عجزه عروس هزار داماد است
غم جهان بخور و بند من میرا یاد	که این لطیفه عشقم زهر روی یاد است
رضا بداده بد و ز چین کرده بکشای	که بر من و تو در اختیار نکشاد است
نشان عهد و قایت در تبسم کل	بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ  
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

ناسر زلف تو در دست نسیم افتاد است	دل سود از ده از غصه دو نیم افتاد است
چشم جادوی تو خود همین سواد سحر است	این قدر هست که این نسخه سقیم افتاد است
در غم زلف تو آن خال سیه دانی چیست	نقطه دوده که در حلقه جیم افتاد است
زلف مشکین تو در گلشن فردوس هزار	حیست طادوس که در باغ نعیم افتاد است
دل من از هوس بوی تو ای مونس جان	خاک راه نیست که در پای نسیم افتاد است
تا بچو کرد این تن خاکی نتواند بر خاست	از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاد است
سایه اسر و تو بر قالم ای عیسی دم	عکس روی هست که بر عظم ریم افتاد است
آنکه جز کعبه مقامش نبند از یاد است	بر در میگذرد دیدم که مقیم افتاد است

حافظ داشته را با غمت ای جان عزیز  
اتحاد است که در عهد قدیم افتاد است

کل در بردی بر کف و معشوقه بکام است	سلطان جهانم بچنین روز غلام است
کوشمغ فیما دید و درین جمع که امشب	در مجلس ماه رخ دوست تمام است
در منده شب ماهاده حلاوت و لیکن	بی روی تو ای سرو کل اندام مراست
در مجلس ما عطر میا میر که جانرا	هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشام است
کوشم هم بر قولی و نغمه چنگ است	چشمم همه بر لعل تو و کردش جام است
از چاشنی قند مگو مسج و ز شکر	زبان رو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است	همواره مرا کنج خرابات مقامت
از شک چه کوی که مرا نام ز شکست	وز نام چه پرسی که مرا شک ز نام است
میخواره و سرگشته و در نیم و نظر باز	و انکس که چو مایه است درین شهر که است
با محتشم عیب مگویند که اذین	بیوسته چو مادر طلب ضرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمان  
کایام کل و یا من و عید میا است

باغ مرا چه حاجت سر و صبور است	شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است
ای نازنین بر تو چه منده شب گرفته	کت خون ماحلا لیر از شیر مادر است
چون نقش غم زد و در بینی شراب خواه	تشخیص کرده ایم و مداد امقر است
از آستان پیرمغان سر بر اکنم	دولت درین سر او کشایش درین در است
در راه ماشکسته دلی می خرن و بس	باز از خود فروشی از آن سوی دیگر است
دی و عده داد و مله و در سر شراب داشت	امروز تاجه کوبید و بازش چه در سر است
یک غصه پیش نیست غم عشق وین عجب	کز هر کسی که میشنوم نامکر است
باز که در فراق تو چشم امید دار	چون کوشش روزه دار بر الله اکبر است
شیر از آب رکنی و آن باد خوش نسیم	عیش من کن که آب رخ بهفت کشور است
ز قوت از آب خضر که ظلمات جای است	تا آب ما که منشش الله اکبر است
تا آب روی فقر و قناعت نمی بریم	با باد شسته بکوی که روزی مقدر است

حافظ چه طر فداخ نباتیت کلک تو  
کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

روضه خلد برین خلوت درویش است	مایه محتشمی خدمت درویش است
کنج عزت که طلسمات عجیب دارد	فتح آن در نظر رحمت درویش است
آنچه پیش بنده تاج تکبر خویشید	کبر بایست که در خدمت درویش است
قصر فردوس که رضوانش بدربان رفت	منظری از جن نزهت درویش است



آنچه زو میشود از پر تو آن قلب سیاه  
از گران تا بکران بشکر طلعت ولی  
دوای را که نباشد غم از آسیب زوال  
خسروان قبله حاجات و دعا اند ولی  
ای تو اگر مقرر دشت این همه نخوت که ترا  
کنج قارون که فرو میرود از قبر هنوز  
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند  
من فلانم نظر آصف عهدم کور را  
حافظ از آب حیات اندی میطلبی

حافظ اینجا باب باش که سلطان ملک  
همه از بندگی حضرت درویش است

در دیرمغان آمد یارم قدیمی در دست  
در اعلی ممند او شکل نه نوید است  
آخر بچه گویم هست از خود خرم چون نیست  
شمع دل و مسازان نشست چه او بر خاست  
کر خالیه خوشبو شد در کیموی او پیچید  
مست از می و میخواران از ترکس نشست  
وز قد بلند او بالای صنوبر بست  
وز هر چه گویم نیست یا او نظم چون هست  
واقفان نظر بازان بر خاست چو او نشست  
وز و همه گانکش شد در ابروی او پیوست

باز آنکه که باز آید عمرشده حافظ  
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

خواب آن ترکس فتان توبی چیزی نیست  
از بیت سر روان بود که من میگویم  
چشم آب حیات و پانته اما  
جان در از سب تو باد که یقین میدانم  
مستلای بتم و محنت و اندوه و فراق  
تاب آن زلف بریشان توبی چیزی نیست  
کین بشکر کرد و نمکدان توبی چیزی نیست  
بر لبش چاه ز نندان توبی چیزی نیست  
در کان ناوک مزگان توبی چیزی نیست  
ای دل این ناله و افغان توبی چیزی نیست

دوش باد از سر کوبش بگلستان بگذشت  
ای کل این چاک کر بیان توبی چیزی نیست

درو عشق کر چه دل از خلق نهان میدارد  
حافظ این دیده کر بیان توبی چیزی نیست

برو بکار خودای و اعط این چه فریاد است  
میان او که خدا آفریده است از هیچ  
که ای کوی تو از هشت غله سست نیست  
اگر چه هستی عشقم خراب کرد ولی  
دلائل زبیداد و جور یار که یار  
بکام تانرساند مرا بشن چون نای

برو فسانه بخوان و فسون مبدم حافظ  
کزین فسانه و فسون مرا بسی یاد است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار نیست  
بهرم از آن چشم سیه بادش و مزگان دراز  
ساربان رخت بد روازه میرکان سرکوی  
بنده طالع خویشم که درین قحط و فا  
طبله عطر کل و درج عبیر افشانش  
باغبان همچو نسیم ز در باغ مران  
شربت قند و کلاب از لب یارم فرمود  
وز بی دیدن او دادن جان کار نیست  
هر که دل بردن او دید و در انکار نیست  
شاه هر اهیست که سر منزل دل از نیست  
عشق آن لولی سر مست خریدار نیست  
فیض یک نیمه ز بوی خوش عطار نیست  
کاب کلزار تو از اشک چو کلزار نیست  
ترکس او که طیب دل بیمار نیست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت  
یار شیرین سخن نادره گفتار نیست

روزگار است که سودای بتان دین نیست  
دیدن لعل ترا دیده جان بین باید  
بله من باش که زیب فلک و زینت دهر  
غم این کار نشاط دل نمکین نیست  
وین کجا مرتبه چشم جهان بین نیست  
از ره روی تو اشک چو پروین نیست



نامر عشق تو تعلیم سخن گفتن داد	خلق را در زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدا یا بمن ارزانی داد	کین کرامت سبب حشمت تمکین منست
واعظ شمع شناس این عظمت کو مفروش	زانکه منزله سلطان دل مسکین منست
یارب آن کعبه مقصود تماشاکه کیست	که مفیلان طریقش کل و نسیرین منست
از که دریا کوی آمد غمت خیال تو مگر	و پنهانش شده این اشک جو بر دین منست

حافظ از حشمت پروریز ذکر قصه مخوان  
که لبش جگر کش غم و شربین منست

منم که گوشه میخانه خائفاه منست	دعای پیرمغان در دمسجگاه منست
کرم ترا از چنگ صبوح نیست و چه پاک	نمای من بسحرگاه هذر خواه منست
زیادشاه و که افکار غم بجمد الله	که ای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شمانست	چرا این خیال ندارم خدا کواه منست
مر آنکه ای تو بودن ز سلطنت بهتر	که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست
از آن زمانکه برین آستان نهادم روی	فرز منند خورشید نیکه گاه منست
مگر تیغ اجل خیمه برکنم و رنم	و میدان از در دولت نه رسم دراه منست

کناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ  
تو در طریق ادب کوش و کو کناه منست

شکفته شد کل حرا و کشت بابل منست	صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود	بین که جام ز جایی چه طرף اش بنگست
بیابان باده که در بارگاه استغنا	چه پاسبان و چه سلطان چه پشیا پرست
ازین رباط دور چون ضرورت ز جیل	رواق و طاق و معیشت چه سر بلند پرست
مقام پیش میسر نمیشود سبب رنج	بلی بکرم بلا بسته اند عهد الهست
بهست و نیست در بختان ضمیر و خوش دل باش	که نیستیت سرانجام هر گال که هست
سکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر	بیاد رفت و از دواچه هیچ طرף نیست

بیال و پیر مرد از ره که تیر بر تاسی || هوا گرفت زمانی دل بجاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید  
که گفته سخنش میبرد دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و دست	پیرهن چاک و غزل خوان صراحی در دست
نرکش حربه جو لبش افشوس کنان	نیمشب و دوش بیالین من آمدن منست
سرفراکش من آورد با و از حزمین	گفت که ای عاشق دیرینه من خوابت پرست
حارثی را که چنین باده شبگیر دهند	کافر عشق بود کرد کرد باده پرست
بروای زاهد و برد و گشای خرد و مگیر	که ندانند جز این تحفه یار و ذالست
زانچه اور بخت به بیانه مانوشیدیم	اگر از خمر بهشت و کرد از باده دست

خنده جام می و زلف کمره گیر نگار  
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفش هزار دل یکی ناز و مو بلست	راه هزار چاره کرد از چارسو بلست
تا هر کسی بیوی نسبی دهند جان	بکشود نافه و دود و آرزو بلست
شیدا از آن شدم که نکارم چو ماه نو	ابرو نمود و جلوه گری کرد و درو بلست
ساقی بچند رنگ می انداز پیا له بخت	این نقشه ها مگر که چه خوش در کرد و بلست
یاد ب چه غمزه کرد و مرا نوحه که خون خم	بانده های قفاش اندر کلاه بلست
مطرب چه پرده ساخت که در حلقه سماع	بر اهل وجد و حال و دهای و چه بلست
دانا که زد و تفرج این چرخ حقه باز	پیکار باز چید و در گفت و کو بلست

حافظ هر آنکه عشق نور زید و وصل خواست  
احرام طوف کعبه دل بی وضو بلست

خدا چو صورت ابروی دلکشای توبست	کشاد کار من اندر کرشمه های توبست
مرا و سز و چمن را بجاک راه نشاند	زمانه تا قصب نرکسین قبای توبست
ز کار ما و دل غنچه صد کرد بکشود	نسیم کل چو دل اندر بی هوا ای توبست



مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد  
چون نافه بر دل مسکین من کرده ممکن  
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال  
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست  
که عهد با سر زانف کرده کنشای تو بست  
خدا نکند که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهیم رفت  
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

درین زمانه رفیق که خالی از خلعت  
جریده رو که کند رگه خافیت شکست  
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس  
بخشم عقل درین ره بکند آبر او بست  
دل امید فراوان بوصل روی تو داشت  
بگیر طره مه چهره و قصه مخوان  
صراحی می ناب و سفینه غزلت  
بیال گیر که عمر عزیز به بدست  
ملالت علما هم ز علم بی عملت  
جهان و کار جهان بی نبات و خلعت  
دلمه اجل بره عمر و هنر املت  
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و خلعت

بهیج دور نخواهند یافت بهیچارش  
چنین که حافظ نامست با دانه از است

مار از خیال تو چه پروای شرابست  
گر خمر بهشتت بریزد کبی دوست  
افسوس که شد لبر و در دیده گریان  
بیدار شوا به دیده که این توان بود  
میشو قد عیان میکند و میر تو و لیکن  
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید  
در کنج و ماغم مطلب جای نصیحت  
راه تو چه راه نیست که از غایت تنظیم  
سبز منت در و دشت سیاه تا نکند آرمیم  
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت  
خم کو سر خود گیر که مخفانه خرابست  
هر شرابیت هذیم که دمی عین عذابست  
تخریر خیال خط او نقش بر آبست  
زین سیل دما دم که درین منزل خوابست  
اغیار را می بیند از ان بسته نقابست  
در آتش رشک از غم دل خرق کلابست  
کین حجره پر از زمره چنگ و ربابست  
در بای محیط فلکس عین سرابست  
دست از سر آن که جهان جمله سرابست  
دین طرزه که بر روی تو صد گونه حجابست

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز  
دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد عاشق و رندست و نظر باز  
پس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که بر کف کل جام با ده صافست  
بخواه دفتر اشعار و راه صحرای کبر  
بر ز خلق و ز عنقا قیاس کس کار بگیر  
فقیه مدرسه روی مست بود و فتوی داد  
که صیت کوشه نشین ز قاف تا قافست  
که مرام ولی به زمال او قافست  
که هر چه ساقی ما کرد عین اطافست  
همان حکایت زرد و زو بوریا بافست

خوش حافظ و این نکته های چون نور مرخ  
نگاه دار که قلاب شهر صافست

اگر با لطف بخوانی مزید الطافست  
بنامه وصف تو کردن نه خدا ممکنست  
بخشم عشق تو ان دید روی شاه پادشاه  
ز مصحف رخ دلدار آیتی بر خوان  
چو سر و سر کشی ای یار سنگ دل بابا  
ترا که با به خلدست نزل و بهمانا نیست  
وگر بفر بر این درون با صافست  
چه اگر وصف تو بیرون ز حد او صافست  
که نور صورت تو بان ز قاف تا قافست  
که آن بیان مقامات کشف کنافست  
چه چشمه ها است که بر روی تو اطرافست  
ازین مثال گزینم روان در اعرافست

عذو که منطق حافظ طمع کند و ز شعر  
همان حدیث اهای و طریق خطافست

خلوت گزیده را بهماشاه حاجت  
جانا بجا جتی که ترا هست با جدای  
ارباب حاجتم و زبان سوال نیست  
محتاج قصه نیست کرت قصه جان باست  
چون کوی دوست هست بصحرای حاجت  
کاخ فردی پیرس که مارا چه حاجت  
در حضرت کریم تنها چه حاجت  
چون رخت از ان تست بهنما چه حاجت



جام جهانگشای ضمیر منیر دوست آن شد که بار منت ملاح بردمی ای عاشق که اچولب رو بخش یار ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست	انظار احتیاج خود آنجا چه حاجت کوهر چو دست داد بدریا چه حاجت میدانست و وظیفه تقاضا چه حاجت آخر سوال کن که کدو اچه حاجت احباب حاضرند با عدا چه حاجت
--	---

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود  
بامدعی نزاع و محاکمه حاجت

معن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست از صبا هر دم مشام جان ناخوش میشود ناکشوده کل نقاب آینه حلت ساز کرد مرغ شیخو انرا بنهارت باد کاند راه عشق از زبان موسی ازاده ام آمد بکوشش نیست در باز او عالم خوشدل و روز آنکه هست	وقت کل خوش باد کردی قوت بخوار خوشست آری آری طیب انفاس هواداران خوشست نال کن بابل که فریاد و لنگاران خوشست دوست را با ناله شههای بیداران خوشست کاند رین ویر کن کار بیکاران خوشست شیده رندی و خوشباشی و عیاران خوشست
---	---

حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست  
تا بلند آید که احوال جهانداران خوشست

یازد این شمع و لفر و زکاشانه کیست حالی خانه براند از دل و دین منست باده لعل لبش کز لب من دور مباد مید هر کس افشونه و معلوم نشد یارب آن شاه و شش ماه رخ زهره جبین دولت صحبت آن شمع سعادت بر تو	جان ما سوخت پیرمید که جانانه کیست تا هم آغوش که می باشد و مخانه کیست روح که و پیانده پیمان کیست که دل نازک او مانل افسانه کیست در یکتا س که دگر هر یکدانه کیست باز پرسید خدا را که بی پروانه کیست
--	--

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بے تو  
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

اگر چه عرض هنر پیش یاری ادب است بری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن سبب مبرس که چرخ از چه مغل پرور شد درین چمن کل بی خار کس نمیداردی بنیم جو نخرم طاق و خانقاه و رباط جمال دختر ز نور چشم ماست مکر دوای درد خود اکنون از آن مفرج جوی هنر از عقل و ادب داشتیم من ای خواجه	زبان خوش و لیکن دبان پر از عریضت بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبست که کام بخششی اورا بهمانه بی بیست چراغ مصطفوی با شربار بولبیست مرا که مصطفی ایوان و پای خم طنبیست که در نقاب ز جایی و پرده غیبیست که در صرائی چینی و شیشه حللیست کنونکه مست خرابم صلا ی بی ادبیت
---	--

یار می که چو حافظ شد امم استقامت  
بکر یه اسحری دنیا ز نیم شبیست

خوشتر زینش و صحبت باغ و بهار و صحت هر وقت خوش که دست دهد منتقم شمار بیوند عمر بسته بودیست هوش دار معنی آب زند که در وضو ارم ستور و مست هر دو چو از یک قیل اند راز درون پرده چه داند فلک و خوش سهو و خطای بنده کز ش نیست اعتبار	ساقی کجاست که سبب انتظار و صحت کس را توقف نیست که انجام کار و صحت نمخوار خویش باش غم روز کار و صحت هر طرف جو یار و می خوش کوار و صحت مادل بپاش که دهم اختیار و صحت ای مدعی نزاع تو با پرده دار و صحت معنی عفو و رحمت آمرز کار و صحت
--	---

ز اهد شرباب کوثر و حافظ بیاله خواست  
تا در میان خواسته گرد کار و صحت

ما هم این هفته شد از شهر و بختیم سالیست مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او میچند شربت و ناز از آب همچون شکرش ای که انجمن نای بکرم در همه شهر	حال هجران تو دانی که چه مشکل حال است عکس خود دید و کان برد که مشکین خالیست کرجه در شیشه کوی هر مرز اش قنالیست ده که در کار غریبان عجبست اهلالیست
---	---



بعد از نیم بهار دستا به در جوهر فرد  
مژده دادند که بر ما گذر سے خواهی کرد  
که دهان تو بر آن نکته خوش است لایست  
نیت خیر مکر دان که مبارک فال است

کوه اندوه فراقست بچه حیلست بکشد  
حافظ خسته که از ناله تنش چون نال است

اگر چه باده فرج بخش و باد کلبه است  
هر آسب و صریحی گشت بچنگ افتد  
در آستین مرقع پیاله پنهان کن  
ز رنگ باده بشویم خرقه دار استک  
سهر برنده پرویز است خون افشان  
ججوی عیش خوش از دور و از کون سپهر  
به بانک چنگ مخور می که محتجب تیر است  
به قل نوش که ایام فتنه انگیز است  
که با بچه چشم مرا می زمانه خیر است  
که موسم دروغ و روزگار به تیر است  
که ریزه اش سر کمر می و تاج پرویز است  
که صاف این سر خم جمله در دامیر است

عراق و فارس کز فتنی بشتر خوش حافظ  
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بنال بلبل اگر با نیت سربار است  
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست  
یار باده که رنگین کنیم جامه زرق  
خیال زلف تو بختن نه کار خام است  
لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد  
جمال شخص چشم و زلف و عارض و خال  
قلندران حقیقت بنیم جو نخرند  
باستان تو مشکل توان رسید آری  
سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم  
جفای دوست بغایت رسید می ترستم  
که ماد و عاشق زاریم و کار ما زار است  
چه جای دم زدن ناهمای تانار است  
که مست جام خردیم و نام هشیار است  
که زیر سکه رفتن طریق عیار است  
که نام آن نه اب لعل و خط رنگار است  
هزار نکته درین کار و بار دلدار است  
قبای اطلس آنکس که از هنر عار است  
عروج بر فلک سروری بدشوار است  
زهی مراتب خوابی که به زبیدار است  
که انتهای جفا ابتدای یزیدار است

دشمن بناله میازار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزار است

عیب زندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت  
من اگر نیکم و کرد تو بر و خود را باش  
نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل  
همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست  
نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس  
سر تسلیم من و خشت و در میگرد  
باغ فردوس لطیفست و لیکن ز نهادر  
در عمل نمیکه مکن زانکه در آن روز ازل  
که کنایه و کران بر تو نخواهند نوشت  
هر کسی آن در و عاقبت کار که گشت  
توجه دانی که پس برده که خوبست و که زشت  
همه جا خانه اعتق است چه مسجد چه کنشت  
بدوم نیز بهشت ابد از دست بهشت  
مدعی گر نکند فهم سخن کوب و خشت  
تا غنیت شمیری سایه بید و لب گشت  
توجه دانی قلم منع بنامست چه نوشت

حافظ روز اجل که بگفت آری جامی  
یکسر از کوی خرابات بر دلت به بهشت

کر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد  
کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت  
که اچرا از ناله لاف سلطنت امروز  
چمن حکایت او بهشت میکوید  
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب  
و قاجوی ز دشمن که بر تو سبندید  
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست  
در سرشت همه اینست زهی خوب سرشت  
من و شراب فرج بخش و بار خور سرشت  
که خیمه سایه ابر است و برنگ لب گشت  
نه عارفست که نسیم خرد و نقد بهشت  
بر آن سرشت که از خاک مابسا ز خشت  
چون جمع صومعه افروزی از چراغ گشت  
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم در پنج مدار از جنازه حافظ  
اگر چه خرق کناه است میر و بهشت

بروای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت  
تو و نسیم و مصلاد و زهد و صلاح  
منم از سه مکن ای صوفی صافی که حکیم  
که خدا و ازل از اهل بهشت سرشت  
من و میخانه و نافوس و ویر و کنشت  
در ازل طینت مادر این ناب سرشت



صوفی صاف بهشتی نبود هر که چو من  
راحت از پیش بهشت دلب خورش نبود  
خرقه در میکهد باد و کرد باد بهشت  
هر که او دامن دلدار من از دست بهشت

حافظ الطغف حق را با تو عنایت دارد  
باش فارغ ز غم و دوزخ و ایمن ز بهشت

ای نسیم سحر آرام که یار کجاست  
شب تازست و ره وادی ایمن و پیش  
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد  
آنکه است اهل بشارت که اشارت داند  
هر سر روی مرا با تو هزاران کار است  
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو  
باد و مطرب و کل جمله میاست ولی  
دلم از صومعه و خلوت شیخت ملول  
منزل آن مه عاشق کس عیار کجاست  
آتش طور کجا مودید ار کجاست  
در خرابات پیرسید که پیشیار کجاست  
نکتوا هست بسی محرم اسرار کجاست  
ما کجاییم و ملامت کربیکار کجاست  
دل ز ما کوشه گرفت ابروی دلدار کجاست  
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست  
یار تر سا بچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن و هر مرغ  
فکر معقول بفرما کل بیخار کجاست

خنی که ابروی شوخ تو در کان انداخت  
شراب خورده و خور کرده کی سندی بچمن  
بیک کرشمه که ترکس بخود فروشی کرد  
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند  
بزمگاه چمن دوش مست بگذرستم  
بغض طره مقتول خود کرده میرد  
من از دوح می و مطرب ندیدم هرگز  
کنون با آب می لعل خرقه میشودیم  
نبود نقش و دالم که رنگ الفت بود  
بقصد خون من زار نا توان انداخت  
که آب روی تو آتش در از خندان انداخت  
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت  
همین بدست صبا خاک در دهن انداخت  
چو از دهن تو ام غنچه در کان انداخت  
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت  
هوای مغیبا کنم باین و آن انداخت  
نصیب ازل از خود نمی توان انداخت  
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

خراب خط مزار تو ام تعالی اند  
مگر کشایش حافظ درین خراب بود  
چه کلک بود که این نقش و لسان انداخت  
که بخشش از شش در می معان انداخت

جهان بگام من اکنون شود که دور زمان  
مرا بپند کی خواجر جهان انداخت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست  
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی  
زمانه افسر رندی نداده جز بکسی  
در ای طاعت دیوانگان زما مطلب  
هر آنکه را زد و عالم ز غم ساقی خواند  
دلم ز ترکس ساقی امان نخواست بجان  
ز جور کوکب طالع سحر که مان چشمم  
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را  
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر  
در ذکر زدن اندیشه تبه دانست  
ز فیض جام می اسرار خائنه دانست  
که سر فرازی عالم درین کلاه دانست  
که شیخ مذنب با عاقلی کند دانست  
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست  
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست  
چنان کریمت که ناپدید دیده دانست  
بلال یکشنبه و ماه چارده دانست  
نموده زخم طاق بار که دانست

حدیث حافظ و ساغر که میرند بنومان  
چه جای تحسب و تحنه باد شه دانست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بوخت  
تنم از دوا خطه دوری دلبر بکد اخت  
هر که ز نجیر سر زلف بری روی دید  
سو ز دل من که ز بس آتش اشکم دل شمع  
آشنایان ز خرمی است که دلموز منند  
خرقه ز هر مر آب خرابات پیرد  
چون پیاله دلم از توبه که کردم شکست  
ماجر اکم کن و باز آ که مرا مردم چشم  
آتش بود درین خانه که کاشانه بوخت  
جانم از آتش مهر و رخ جانانه بوخت  
دل سودا زده اش بر من دیوانه بوخت  
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بوخت  
چون من از خویش بر تنم دل بیکانه بوخت  
خانه عقل مرا آتش نخانه بوخت  
مهر چو باد بکرم بے می و میخانه بوخت  
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بوخت



ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی  
که نختیم شب و شمع با فسانه برفت

عارف از بر تومی را از نهانی دانست قد و مجود کل مرغ میزد و بس عرضه کردم دو جهان بردل کار افتاده سنگ و کل را کند ازین نظر اهل و عقیق آن شد اکنون که ز ابناء عوام اندیشم ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی می یابد که نثار د بکل باغ جهان دلبر آسایش با مصلحت وقت ندید	کوهر هر کس ازین اهل توانی دانست که نه هر کورستی خواند معانی دانست بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست هر که قد و نفس با دیوانی دانست مختص نیز درین عیش نهانی دانست ترسم این نکته تحقیق ندانی دانست هر که غار بکرستی با دغزانی دانست دور از جانب مادل نگرانی دانست
--	--

حافظ این کوهر منظومه که از طبع انگیخت  
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حسن با اتفاق ملاحظت جهان گرفت افشای را از خلوتیان خواست کرد شمع میخواست کل که دم زند از رنگ و بوی دوست زین آتش نهفته که در سینه منبت آسوده بر کنار چو بر کار میشدم آن روز شوق ساغر می فرستم برفت خواهم شدن بکوی معانی آستین نشان می خور که هر که آخر کار جهان بدید بر برک کل بخون شقایق نوشته اند می ده بکام زر که صبور صبور میان	آری با اتفاق جهان میتوان گرفت شکر خدا که سر داشت در زبان گرفت از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت دوران چو منطقه عاقبت در میان گرفت کائنات ز عکس عارض ساقی دران گرفت زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت از غم سبک بر آمد و رطل کران گرفت که آنکس که بخت شد می چون ارغوان گرفت چون پادشاه بتیغ زرافشان جهان گرفت
--	---

حافظ جواب لطف ز نظم تو میبکشد

حاسد چه گونه نکته تواند بران گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت آن عشو و داد یار که تقوی زده بر رفت ز نهادر ازین عبارت شیرین دلفریب یار غمی که خاطر ما خسته کرده بود هر سر و قد که بر من و خور حسن می فروخت زین قصه هفت کسب افلاک بر صداست	کار چراغ خلوتیان باز در گرفت وین پیر سال خورده جوانی ز سر گرفت وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت کوی که بسته تو سخن در شکر گرفت میسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت چون تو در آمدی بی کار دگر گرفت کوت نظر بین که سخن مختصر گرفت
--	---

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار  
توید کرد شعر ترا و بر گرفت

بلبل برک کلی خوش رنگ در مقام داشت گفتش در همین فصل این ناله و فریاد چه است یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض در نمی گیر دنیا ز ناز ما با حسن دوست خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم گر مرید راه عشق فکر بدنا می مکن وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر	داندان برک نوا خوش ناله های زار داشت گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت خرم آن کرنا ز نینان بخت بر خور داشت کین همه نقش عجب در کردش بر کار داشت شیخ صنعان خرقه دهن خانه خمار داشت ذکر تسبیح ملک در حلقه ز ناز داشت
--	---

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت  
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

دید ی که یار جز سر جو در دستم نداشت یار ب میکشش از چه دل چون کبوترم بر من جفا ز بخت من آمد و گزند یار با این همه هر آن که نه خوار می کشید از او	بشکت عهد و زغم ما هیچ غم نداشت افکنده گشت و عزت صید حرم نداشت حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت هر جا که رفت هیچ کس محترم نداشت
--	---



ساقی یار باد و با محبت بکوی  
هر راه رو که ره بحریم درش نبرد  
انکار نامکن که چنین جام جم نداشت  
مسکین برید وادی دره درم نداشت

حافظ پیر تو کوی فصاحت که مدعی  
هفتش هنر نبود خبر نیز هم نداشت

بی مهر رخت رو ز مرا نور نماند ست  
هنگام وداع تو ز بس کریم که کردم  
می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت  
وصل تو اجل به از سرم دور همی داشت  
نزدیک شدن آن دم که رقیب تو بگوید  
من بعد چه سودا و قدمی رنج کند دوست  
در بهر تو که چشم مرا آب نماند  
صبر ست مرا چاره هجران تو لیکن  
وز عمر مرا جز شب و بجز روز نماند ست  
دور از رخ تو چشم مرا نور نماند ست  
هیبت ازین گوشه که معبود نماند ست  
از دولت هجری تو کون دور نماند ست  
دور از درت آن خسته مهجور نماند ست  
کز جان و مقی در تن رنجور نماند ست  
کوخون جگر نیز که معذور نماند ست  
چون صبر توان کرد که معذور نماند ست

حافظ ز غم و گریه نبرد اخت بخنده  
نام زده را اداعه سو ز نماند ست

ز گریه مردم چشم نشسته در غنیمت  
بیاد لعل تو و چشم مست می گنفت  
ز مشرق سرگویی آفتاب طلعت تو  
حکایت اب شیرین کلام ز یاد ست  
دلم بگو که قدمت بهجور سودا جو ست  
ز دور باد و بجان راحتی رسان ساقی  
از آن زمان که ز چشم برفت رود عزیز  
چه گوشتش شود اندرون نمکینم  
بین که در طلبت حال مردمان چو نیست  
ز جام غم می لعلی که میخورم چو نیست  
اگر طلوع کند طالعم بهما چو نیست  
شکج طره لیلی مقام چو نیست  
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون ست  
که رنج خاطر از رنج دور کرد و نیست  
کنار دامن من بهجور و دج چو نیست  
با اختیار کز اختیار بیرون ست

ز بخود می طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار کنج قار و نیست

مردم دیده ما جز بر خست ناظر نیست  
است کم احرام طواف حرمت می بندد  
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نشاء  
حافظت دست بدان سر و بلندش برسد  
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم  
من که در آتش سودای تو آبی نزنم  
بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی  
روز اول که سینه زلف تو دیدم کفتم  
دل سر کشته ما غیر ترا از اگر نیست  
که چه از خون دل زیش می ظاهر نیست  
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست  
هر که در طلبت همت او قاصر نیست  
زانکه در روح فرا بی جوابت ماهر نیست  
کی توان گفت که پرواغ دلم صابر نیست  
طافز سرده اگر در طلبت طافز نیست  
که بریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنه دل حافظ راست  
کینست آنکس سر پیوند تو در خاطر نیست

راه نیست راه عشق که بهیچن کناره نیست  
ما را منع عقل حتر مسان و می یار  
هر که که دل به عشق دهی خوش می بود  
از چشم خود پیرس که مارا که میکشد  
اورا چشم پاک توان دید چون هلال  
ز صفت شمر طریق زندی که این نشان  
و انجا جز آن که جان بسیارند چاره نیست  
کان شعله دور ولایت ما هیچ گاه نیست  
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست  
جانا کنانه طالع و جرم ستاره نیست  
هر دیده جای جلوه آن ماه باره نیست  
چون راه کنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ هیچ روی  
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ساقیا آمدن عید مبارک باد ست  
بر نشان بند که دختر ز کوبد و آوی  
در شکفتن که درین مدت ایام فراق  
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت  
و ان مواعید که کردی مرداد از یاد ست  
که دم همت ما کرد ز غم آزاد ست  
بر گرفت ز حریفان دل دل میداد ست  
بوستان سمن و سرو گل و شمعدان ست



چشم بد دور گزان تفرقه خوش باز آورد  
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست

حافظ از دست مده صحبت این گشتی نوح  
دور نه طوفان حوادث پر دنیا دت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت  
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر  
نشان یار سفر کرده از که برسم باز  
غم کهن نمی سال خورده دفع کنید  
فغان که آن مه ناهربان دشمن دوست  
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب  
کره بیا و مزین که چه بر مراد و زد  
بمطلقی که سپهرت دهد ز راه مرو  
مزن نه چون و چرا دم که بنده مقبل

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز  
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

محمد مرغ جن با کل تو خاسته گفت  
کل بخندید که از دامت زنجیم ولی  
تا بدوی محبت به شما شمس نرسد  
که طمع داری از ان جام مرصع می لعل  
در گلستان ارم دوشش جواز لطف هوا  
گفتم ای سنجیدم جام جهان نیست کو  
سخن عشق نه آنست که آید بزبان

اشک حافظ خرد و صبر بدیازد اخت

چه کند ز غم عشق تیار سنت نهفت

دل و دینم شد و دلبر بلامت بر خاست  
که شنیدی که درین بزم دمی خوش نشست  
شمع اگر زان رخ خندان بزبان لانی زد  
در چن باد بهماری ز کنار گل و سدر  
مست بکند شستی و از غلوتیان ملکوت  
پیش رفتار تو بایر گرفت از خلعت  
گفت با ما نشین گز تو سلامت بر خاست  
که نه در آخر صحبت بندامت بر خاست  
پیش عشاق تو شبها بفرامت بر خاست  
به و اداری آن عارض و قامت بر خاست  
بتماشای تو آشوب قیامت بر خاست  
مرد و مرگش که بنا زد و قامت بر خاست

حافظ این خرقه بپند از مکر جان پیری  
که آتش از خرقه سالوس و کرامت بر خاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست  
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست  
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد  
در عشق خائفاه و خرابات فرق نیست  
آنجا که کار و صومعه را جلوه میدهند  
عاشق که سید که یار بحالین نظر نکرد  
در خنجر پنهان و صدمت عندایب هست  
چون من درین دیار فراوان غریب هست  
لیکن امید وصل تو ام عن قریب هست  
هر جا که هست پر تو روی حبیب هست  
ناقص ویرانه و نام صلیب هست  
ای خواجه در دینیت و کرم طیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهره نیست  
هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

بدام زلف تو دل مبتلای خویش نیست  
کرت ز دست براند مراد خاطر ما  
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع  
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل  
بیشک چین و چکل نیست بوی گل محتاج  
مرد بخانه ار باب بی مردت دهر  
بکش بفره که او را سزای خویش نیست  
بدست باش که خیری بجای خویش نیست  
شبان تیره مرادم فنای خویش نیست  
مکن که آن کل خود و برای خویش نیست  
که نافه شمس ز بند قنای خویش نیست  
که کج عاقبت در سرای خویش نیست



به وقت حاقط و در شرط عشق جان بازی  
هنوز بر سر عهد و وفای خوشت

مال دل با تو گفتم هو	خبر دل ز شغفم هو
طبع خام بین که قصه فاش	از ز قیاس نهفتم هو
شب قدری چنین عزیز و شریف	با تو تار و زخمم هو
و ده که در وانه چنین نازک	در شب تار شغفم هو
ای صبا امشب مدد فرما	که سحر که شکفتم هو
از برای شرف بنوک مره	خاک راه تو رفتم هو

همچو حاقط بر غم مدعیان  
شعر ندانه گفتم هو

ای هر چه ضایع با میفرست	بگر که از کجا بکجا میفرست
جیفست طایری جو تو در خاکه ان غم	زینجا باستان و فایفرست
در راه عشق مرده قرب و بعد نیست	می بماند عیان و فایفرست
هر صبح و شام قافله از دعا خیر	و در محبت شمال و صبا میفرست
ای غائب از نظر که شدی بمنشین دل	میگوینت دعا و فایفرست
تالت کمر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود و فایفرست
تا مظهر بان ز شوق منت آگهی دهند	قول و غزل بساز و فایفرست
ساقی بیا که هاتف غیم بر زده گفت	باد و صبر کن که و فایفرست
در دایه خود تفرج صنع خدا بکن	کایینه خدا و فایفرست

حاقط سر و دجله سازد کر خیر نیست  
تعییل کن که است و فایفرست

ای غایب از نظر بخدا میباید	جانم به وقتی و بدل دوست دارم
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک	با در ممکن که دست ز دامن بدارم

محراب ابروان بنما تا سحر کن	دست دعا بر آرم و در کردن آرم
کر بایدم شدن سوی هاروت باطلی	صد گونه جادو بکنم تا یارم
بارم بده از گرم بر خود تا بوز دل	در پات و میدم که از دیده بارم
صدجوی آب بسته ام از دیده در کنار	بر روی تخم مهر که در دل بکارم
میکریم در ادم ازین اشک سیلابار	تخم محبت که در دل بکارم
خونم بر بخت و ز غم بهرم خلاص داد	منت پذیر غم ز غم کز آرم
خواهم که پیش میرم ای بی وفا طیب	بیار باز پرس که در انتظارم

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست  
فی الجمله میکنی و فرو میکند آرم

یارب سببی ساز که یارم سلامت	باز آید و بر باند از چنگ سلامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیاید	تا چشم جهان بین کنش جای قامت
فریاد که از شش جهنم را بپستند	آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست تو ام مرحمتی کن	فردا که شوم خاک چه سود اشک سلامت
ای آنکه تفریر دیان دم زنی از عشق	ما با تو نه ایم سخن خیر و سلامت
در ویش مکن ناله ز شمشیر اجا	کین طایفه از کشته ستانند خرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی	بر می شکند گوشه محراب امامت
جاست که من از جور و جفا تو بنالم	بیدار لطیفان همه لطفمت و کرامت

کوت نکند بحث سر زلف تو حاقط  
پیوسته شد این سلسله تار و زیامت

زان یار دلتوازم شکر است باشکایت	کر نکت دان عشق خوش بشو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم	یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس	کوبی ولی شناسان رقتند ازین ولایت
در زلف چون کند شرابی دل منبج گانجا	سر با بریده یعنی بی جرم و بی جنایت



چشمش بفره مار اخون خوردمی بسندی	جانار و انباشد خونریز را حمایت
در این شب سیاهم کم گشت راه مقصود	از کوشه برون آیی کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز دستم نیفزود	زینهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
این راه انهایت صورت نمیتوان بست	کش صدهزار منزل بیشت در هدایت
ای آفتاب خویان می جوشد آن درونم	یکساعتم بکنجان در سایه حمایت
هر چند بروی آیم روی از دست نتایم	جود از حبیب خوشتر گزیده می رعایت

عشق رسد بفریاد که خود بیان حافظ  
قرآن ز بر بخواند و در چارده روایت

مدام هست میدارد نسیم جعد کیسویت	خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
بس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن	که شمع دیده افروزم در محراب ابرویت
سواد لوح پیش را عزیز از بهر آن دارم	که جانرا نسیم باشد ز نقش خال هندویت
تو که خواهی که جادیدان جهان یکسر یارایی	صبارا که که بردارد زمانی برق ابرویت
و که رسم فنا خواهی که از عالم براندازی	بیشتر نشان تا فرویزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دوسر گردان بجاصل	من از آفتاب چشم هست و او از بوی کیسویت

زهی همت که حافظ راست گزینی و از عجبی  
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

المنه نند که در سیکده باز است	زان رو که مرا بردارد روی نیاز است
نخواهم در جوش و خروشند زمستی	وان می که در انجامست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و خروشت و تکبر	و زمانه همه بچاره که و عجز و نیاز است
راز س که بر خلق نگویم و نکویم	با دوست بگویم که او محرم راز است
شرح بشکن زلف خم اندر خم جانان	کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل بجنون و خم طره لیلی	رخساره محمود و کف پای نیاز است
بر دوخته ام دیده جو با زان همه عالم	تا دیده من بروج زیبای تو باز است

در کعبه کوی توهر آنکس که در آید || از قبله ابروی تو در همین نماز است

ای مجلسیان سو ز دل حافظ مسکین  
از شمع پر سید که در سو ز و کد از است

حاصل کار که کون و مکان این همه نیست	باده پیش آرد که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضت	همه آنت و کز نه دل و جان این همه نیست
دوات آنت که بی خون دل آید بکنار	در نه باسی و عمل باغ جنان این همه نیست
منت سده و طوبی ز بی مسایه مکن	که خوش بگری ای سرور و ان این همه نیست
بچ روزی که درین مرحله منت داری	خوش یاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی	فرستی دان که ز لب تا بد بان این همه نیست
از تهنک مکن اندیشه و چون کل خوش باش	ز آنکه ممکن جهان گذران این همه نیست
ز ابد این مشوا ز بازی غیرت ز نهادر	که ره از صومعه تا دیز مخان این همه نیست
در و بندی من سوخته زار و زار	ظاہر حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی  
پیش زندان رقم سو و زبان این همه نیست

چه لطف بود که ناگاه رسوخ قلمت	حقوق خدمت ماعرضه کرد بر کرمست
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا	که کار خانه دوران مبادی رقمست
نکویم از من بیدل بسود کردی یاد	که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت
مرا ذلیل مکردان بشکر این توفیق	که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهیم بست	که گر سرم برود بر ندام از خدمت
ز حال مادت آ که شود ولی وقتی	که لاله بردمدا ز خاک کشتگان غمت
صبا زلف تو با هر کلی حدیثی راند	رقیب کی ره غماز داد در حرمت
روان نشسته مار ابرو در یاب	چو میدهند ز لال خضر جام حمت
دل مقیم در قمت حرمتش می دار	بکم آنکه خدا داشتیم بی الحمت



کین گشت و تو خوش تیر میروی پیش دار | مکن که کرد بر آید ز شمع ره خدمت

همیشه وقت تو ای چمنی صبا خوش باد  
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدست

ای شاه قدسی که کشیدند نقابت  
خوایم بشد از دیده درین فکر جگر سوخت  
دست ز کتاف من دلخسته بناگاه  
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی  
درویش نمی پرستی و ترسم که نباشد  
ای قصر و لفر و ز که منزل که انسی  
دورست سر آب درین بادی پیش دار  
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت  
تا در ره پیری بجه آیین روی ای دل  
را دل عشاق ز دآن چشم خماری

و می مرغ بهشتی که دهدانه و آبت  
کاغوش که شد منزل و ما واکه خوابت  
تا جای که شد منزل آسایش خوابت  
پیدا است نگار که بلندست جنابت  
اندیشه آمرزش و پروای تو آبت  
یارب مکن د آفت ایام خرابت  
تا غول بیابان نفریند بر آبت  
تا بازچه اندیشه کند رای مو آبت  
باری بغلط حرف شد ایام شبابت  
پیدا است ازین شیوه که مستقیم شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه کر بزد  
الطی کن و باز که خرابیم ز عتابت

آن ترک بری چهره که دوش از بر ما رفت  
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین  
بر شمع ز رفت از کز آتش دل دوش  
دور از رخ او دیدم از چشمه چشم  
از یاس فنادیم چو آمد غم هجران  
دل گفت و مالت بد ما باز توان یافت  
اگر چه بندهم چو آن قبله نه آنجا است  
دی گفت طیب از سر حضرت چو مرادید

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت  
کس واقف مانیدست که از دیده چهار رفت  
آن دود که از سو ز جگر بر سر ما رفت  
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت  
در در دماندیم چو از دست دوا رفت  
عمریست که عمرم همه در کار دوا رفت  
درسی چه کوشیم چو از مرده صفار رفت  
هیومات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست پر سیدن حافظ قدیمی نه  
زان پیش که گویند که از دوا رفت

چرا آستان توام در جهان بنای نیست  
عدو و جو تیغ کشد ما سپرینند ازیم  
چرا از کوی خرابات روی بر تا بم  
زمانه که نکند آتشم بجز من عمر  
غلام نر کس جماعتش آن سببی قدم  
چنین که از همه سو دام راه می بینم  
عنان کشیده و دای پادشاه کشور حسن  
مباش در پی آزاد و هر چه خواهی کن  
عقاب چو کشیدست بال در همه شهر

سر مرا بجز این در حواله کاهی نیست  
که تیغ ما بجز ناله و آهی نیست  
کزین هم بجهان هیچ روی و راهی نیست  
بگو بسوز که بر من برکت کاهی نیست  
که از شراب غرورش بکس نکاهی نیست  
بجز حمایت ز افش مرا پناهی نیست  
که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست  
که در شریعت ما غیر ازین کنای نیست  
کان کوشه نشینی و تیر آهی نیست

خزینة دل حافظ بزانف و قال مده  
که گاه های چنین حد هر سپاهی نیست

ساقی یار باده که ماه میام رفت  
وقت عزیز رفت بی تا قضا کنیم  
در تاب تو چه چند توان سوخت ما همچو عود  
مستم کن آنچنانکه ندانم ز پی خودی  
بر نوی آن که جرعه جا مست بار رسد  
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید  
ز اهر غرور داشت سلامت نبرد  
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد

در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت  
عمری که بخود و مرا ح و جام رفت  
می ده که عمر در سر سودای خام رفت  
در عرصه خیال که آمد کدام رفت  
در محطه دعای تو هر صبح و شام رفت  
تا بوی از نسیم تو اش در شام رفت  
رند از ره نیاز بدار السلام رفت  
قلب سیاه بود از ان در حرام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت  
کم گشته که باده شیرین بکام رفت



غش تادو دلم مادی گرفت	سرم چون زلف او سودا گرفت
لب چون آتش آب حیات	ز آبش آتشی در ما گرفت
همای همتم عمر است کز جان	هواست آن قد و بالا گرفت
شدم عاشق بیالای بلند سن	که کار عاشقان بالا گرفت
چو مادی رسای الطاف ادیم	چرا دسای از مادی گرفت
نسیم صبح عنبر بوست امروز	مگر یارم ره صحرای گرفت
ز دریای دو چشم جواهر است	جهان در لولای لالا گرفت

حدیث حافظ ای سرو سمنبر

چو وصف قد تو بالا گرفت

میر من خوش میروی کاند سر پامیر مت	ترک من خوش می خرامی پیش بالامیر مت
گفته بودی کی میری پیش من تعجیل چیست	خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میر مت
عاشق مجبور و مخدوم بت ساقی کجاست	کو خرامان شو که پیش قد و غلامیر مت
آنکه عمری رفت تا بیا رم از هجران او	کو نگاهی کن که پیش چشم شهلامیر مت
گفته لعل لبم هم دور و بخشد هم دوا	گاه پیش در دو که پیش مدوامیر مت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور	دارم اندر سر خیال آن که در پامیر مت

کر چه جای حافظ اندر خلوت و صل تو نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جامیر مت

مدتی شد کاش سو دای او در جان ماست	زان تنها که دایم در دل ویران ماست
مردم چشم بخو ناسب جگر خرقه ازان	چشم مهر و غش در سینه نالان ماست
آب حیوان قطره زان لعل همچون شکر است	فرص خور و گسی ز روی آن تابان ماست
تا نفخت قیه من روی شنیدم شد یقین	بر من این معنی که مازان وی و اوزان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق	محرم این سر معنی دار و علوی جان ماست
چند کوی ای مذکر نوح و دین خاموش باش	دین مادر هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظ تادو ز آخرت کمر این نعت گزار  
کان منم از روز اول مونس و مهان ماست

خیال روی تو در هر طریق بهره ماست	نسیم موی تو بیو ند جان که ماست
بر غم مد عیان که منع عشق کند	جمال چهره تو محبت موجه ماست
پسین که سبب ز نندان تو چه میگوید	هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست مانرسد	کنایه نخت بریشان و دست کوه ماست
بکامجب در خلوت سدرای خاص بگو	فلان ز گوشه نشینان خاک در که ماست
بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است	همیشه در نظر خاطر مرقد ماست

اگر بسالنی حافظ روی ز نیکبشای

که ساهماست که مشتاق روی چون مه ماست

کر دست زلف مشکبخت خطای رفت رفت	در زهندی شما بر با جفای رفت رفت
برق عشق از رخ من بشیند پوشی سوخت سوخت	چو در شاه کامران در بر که ای رفت رفت
کردی از غمزه دلداد بار بار بر دبرد	در میان جان و جانان با جرای رفت رفت
از سخن چنان ملامت پدید آید ولی	کر میان هم نشینان ناسزای رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می یار	هر کرد و رفت را که بینی چون صفای رفت رفت
عشق بازی را تحمل بایدا ی دل پایدار	کر ملالی بود بود و کر جفای رفت رفت

عیب حافظ کو مکن و اعظم که رفت از خانقاه

بای ازادی چه بندی که بجای رفت رفت

هر آن خسته نظر کز بی سعادت رفت	بکنج میکند و خانه ادا رفت رفت
بجام نیم منی کشف کرد سالک راه	رموز غیب که در عالم شهادت رفت رفت
بیاد معرفت از من شنو که در سخنم	ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت رفت
مجز طالع مولود من بجز دند	که این معامله با کوکب ولادت رفت رفت
ز با مباد بدست و کر بر آمده	و طبقه می دوشین مکر زیادت رفت رفت



مگر بجزه نوشد طیب عیسی دم

هزار شکر که حافظ ز کج میکرده دوش

بکج خانه طاعت و عبادت رفت

روی به پیکر اوسیر ندیدیم و برقت

بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برقت

و ز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برقت

دیدیم آخر که چنان عشوه خریدیم و برقت

ما با امیدوی از خویش بریدیم و برقت

در کلمات و صلاش نجیدیم و برقت

نهر بتی از لب اعلیٰ نجشیدیم و برقت

کوی از صحبت مانیک بتک آمده بود

بسکه مافا تکه و حرز یاسان خواندیم

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم

گفت از خود ببرد هر که و عالم طلبید

شهر چمان در چمن حسن و لطافت لیکن

ما بچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم

کای در یغاب و اعش نرسیدیم و برقت

دارا که یار در غم و دردم بماند و رفت

جامی نداد و نه هر جدایی حشاند و رفت

در بحر غم بماند جنبیت براند و رفت

از من رسید و تو سن بخت ماند و رفت

کلکون ز راه دیده بصر او ماند و رفت

بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

چون صید او شدم من مجروح خسته را

کفتم مگر بچیله بقیدش در آوردم

خون دلم چو در دل من جای تنگ یافت

چون بنده را سعادت خدمت نداد و رفت

کل در حجاب بود که مرغ سحر کنی

آمد بباغ حافظ و زیاد خواند و رفت

در ره کنه و کیست که دایمی زبلا نیست

حقا که جنبیت و درین روی ریا نیست

بیش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

کین سوز نهانی نه ترا هست و مرا نیست

کس نیست که افتاده آن زلف دو تا نیست

رو به تو مگر آینه نور الهیست

زاهد دهم توبه ز روی تو زهی رو به

ای شمع سحر کن به بحال من و خود کن

الله شهید و گفته الله شهید

نر کس طلبیده چشم تو زهی چشم

از بهر غدا زلف میارای که ما را

دی میشد و گفتیم صناعت بجای آرد

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان

باز آبی که ب روی تو ای شمع و افروز

کر بر رخسار مرشد من شد چه تقادوت

کفتن بر خورشید که من چشمه نورم

تیار غریبان سبب ذکر جمیلت

عاشق چه کند که نخورد تیر ملامت

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی

کین کریم از ویش خون شهید نیست

مسکین خورش از سر و دیده ضیا نیست

شب نیست که صد عریده بابا و صبا نیست

کفتا فلکی خواجه درین عهد و فانیست

دنبال تو بودن کنه از جانب مانیت

در بزم حریفان اثر نور و صفایست

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

و اندر بزرگان که سزاوار سهما نیست

جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

با هیچ ولاد و سپهر تیر قضا نیست

جز گوشه ابروی تو حجاب و حاییت

ای جنک فرو برده بخون دل حافظ

فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

روشن از پر تور ویت نظری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظر اندازی

اشک من کر ز غمت سرخ بر آمد چه عجب

آب چشمم که بر و منت خاک و رقت

تا بدامن نشیند ز نیست کردی

ناز کا نرا غیر عشق حرامست حرام

تادم از سبام سر زلف تو هر جانزند

مصلحت نیست که از پرده بردن افتد از

من ازین طالع شوریده بر نجم و رسته

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش

منت خاک و رت بر بصری نیست که نیست

سر کیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

خجل از کرده خود پرده درسی نیست که نیست

زیر صد منت او خاک و روی نیست که نیست

سیل اشک از نظرم و بگذری نیست که نیست

که بهر کام در آن ره خطری نیست که نیست

با صبا کفت و شنیدم سحری نیست که نیست

در نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بهر منده از سر کویت و کری نیست که نیست

غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست



نه من دلنده از دست تو خنجر بکرم  
کز غم عشق تو بر خون بگری نیست که نیست  
شیر در بادیه عشق تو ز و باه شود  
آه ازین راه که در روی خطری نیست که نیست  
از دود این قدم نام و نشان هست که هست  
ورنه از صف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخنود دست  
در سر پای وجودت هنری نیست که نیست

نظر تیرمغان موجب عیش و نظر نیست  
روشنه سیکه را آب و هوا می عجبست  
سزار باب کرم در قدم او ادب نیست  
غیر ازین شرح و بیان جرات ترک ادبست  
قصه جنت و آواز بیت الممور  
شهری اند جلوه فحشاء و نبت العنبت  
خاطر عاظم با دانه اعلی طلبد  
مسک اندر طاب نقره و جذب ذہبت  
در ازل بر سر هر کس قلمی رفت خموش  
کعبه و بنگه و جنت و دوزخ سببت  
کنج بے بار میسر نشود قصه مخوان  
دوات مصطفوی را الهب بولعبت  
کو هر پاک بود جوهر چشمش لیکن  
بهمی کوش که چشمش نه باصل و نسبست

دل حافظ بهمین راه بتوفیق خدای  
جادوان سی کنان روز و شب اندر طلبست

خم زلف تو دام کفر و دین نیست  
ز کارستان او یک شمه ای نیست  
جمالت معجز حقیقت لیکن  
حدیث غمزه ات سحر مبینست  
لبانت معجز عینیت لیکن  
حدیث طره ات جبل المتینست  
بدان چشم سید صد آفرین باد  
که در عاشق کشی سحر آفرینست  
عجب علیست علم هیات عشق  
که هفتم آسمان هفتم زمینست  
پنداری که بد کورفت و جان برد  
حسابش با کرام الکاتبینست  
ز چشم شوخ جانان چون توان برد  
که دایم با کجایان در یکینست  
منو حافظ ز کید زلفش این  
که دل برد و کون در پند و نیست

ز جام عشق می نوشید حافظ

مدامش رندی و مستی از نیست

روزه یکو شد و عید آمد و دایما بر خاست  
می ز میخانه بخوش آمد و می باید خواست  
نوبت ز بهر و شان کران جان بگذشت  
وقت شادی و طرب کردن و ندان بر خاست  
چه ملامت رسد آنرا که چو باد به خور و  
این نه عیبست بر عاشق و ندونه خطاست  
باده نوشی که در روی و دیالی نبود  
بهر از ز بهر و شنی که در روی ریاست  
مانه رندان و یایم و حریفان نفاق  
آنکه او عالم مرست برین حال کواست  
فرض ایزد یکزاریم و یکس بد نکنیم  
و آنچه گویند و اینست نکویم رواست  
چه شود که من و تو چند قدح باده خوریم  
باده از خون و زانست نه از خون شماست  
این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود  
در بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از چون و چرا بگذرد می نوشد می  
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

دل ملال گرفت از جهان و هر چه در دست  
در دین خاطر حق کس نکند الا دوست  
اگر ز گلشن و صلت بار سبوی  
دل چو غنچه ز شادی نکند اندر دوست  
نصیحت من دیوانه و در طریقت عشق  
همان حکایت دیوانه و سنگ و صیوست  
بگو بزرادر خلوت نشین که عیب مکن  
از آنکه گوشه محراب با خم ابروست  
میان کعبه و میخانه هیچ فرقی نیست  
هر طرف که نظر میکنی برابر دوست  
قلندری نه برایش است و موی یا ابرو  
حساب راه قلند و بد آنکه موی به دوست

کندش من از سر مو در قلندری سحر است  
چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر دوست

حدیث سرو که گوید پیش قامت دوست  
که سر بلندی سرو سحر ز قامت دوست  
خیال قامت سروش نمیکم زان رود  
که سرو اگر چه بلندست قامتش خود دوست  
خیال قامت سروش مقیم دیده ماست  
از آنکه سرو سحر و مقام برابر دوست  
مبارز اخف و غلط و خال و حدیثی چند  
بمشک گفت از انست کین چنین خوش دوست



فرازد بد و منیرش خطیست لیکن کس	نداند آنکه هلاست یا خم ابروست
هزار جان کر است فدای آن که سرش	فتاده در خم چوکان زلف او چون کویست

توازد هانش طلب کام دل اگر جوی  
چو حافظ از پی چشمش مرد که مرده جوست

سخن شناس ندان بر اخطای نجاست	چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بد نیی و عقبی فرو نمی آید	تبارک الله ازین فتنها که در سرماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیدست	که من بخوشم داد و در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب	بنال با آنکه ازین پرده کار با شو است
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود	رخ تو در نظر من چنین خوشتر است
نخفته ام ز خیالی که میبزم شهباست	نهار صدمه دارم شهر بخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم	کرم بیاده بنویسد حق بدست شناست
از این بدیر مغاغم عزیز می دارند	که آتشی که نمیرد همیشه در دل ما است
چه ساز بود که شواخت دوش آن مطرب	که رفت عمر و داغم هنوز بر زو است
نداد عشق تو دوشم در اندرون دادند	فضای سینه ز شوقم هنوز پر زو است

از آن زمان که بحافظ رسید صوت حبیب  
ز شوق کوه دل او هنوز پر زو است

\*(حرف الشاء)\*

در دمار نیست در مان انیثا	هجر مار نیست پایان انیثا
دین و دل بردند قصه جان کنند	انیثا از جور و خویان انیثا
در بهای بوسه جانی طلب	میکنند این دستمان انیثا
خون ما خوردند این کافران	ای مسلمانان چه در مان انیثا
داد مسکینان بده ای روز وصل	از شب یلدا ای هجران انیثا
هر زمانه در دیکر میرسد	زین حرف بل دل و جان انیثا

همچو حافظ روز و شب بخوابی	کشته ام گریان و سوزان انیثا
---------------------------	-----------------------------

\*(حرف الجیم)\*

سزد که از همه دلبران ستانی باج	که بر سر همه خوابان کشوری چون تاج
دو چشم مست تو آشوب جمل ترکستان	بچین زلف تو با من و هند و اده خراج
بیاض لایق تو روشن تر آمد از رخ روز	سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم	که از تو دور و دور من نمیرسد بعلاج
دیان تنگ تو داده یا آب خضر بقا	لب چو قند تو برد از نبات مصر و راج
چرا همی شکنی جان من ز سبک دلی	دل ضعیف که هست او بنای کی چو زجاج
چه گونه بسته بموی میان و یکشاده	تن چو قیل و سر و نی بسان کنبد حاج
خط تو خضر و دیان تو آب حیوانست	قد تو سر و میان تو موی و بر چون حاج

فتاده در سر حافظ هوای چون توشه  
کینه بنده خاک در تو بودی کاج

\*(حرف الحاء)\*

اگر بمذهب تو خون جاشقمت مباح	صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف تو بنمود جا اهل الظلمات	بیاض رو تو بکشود قایل الاصلاح
ز دیده ام شد یک چشمه در کنار روان	که آشنا نمکند در میان آن صلاح
لب چو آب حیات تراست قوت روح	وجود خاکی ما را از دست لذت راج
ز چنگ زلف کندت کسی نیافت نجات	نه از کاینچه ابر و و تیر چشم نجاج
صلاح و توبه و تقوی ز ما جوهر کز	ز رند و عاشق و مجنون کسی نجات فلاح
نداد اهل بیت بوسه بصد تلبیس	نیافت کام دلم ز بوسه هزار الحاح
بیاله چیست که بیا تو کشیم مدام	و نحن شرب شراب کذکات الاقداح

دعا سے جان تو و در زبان حافظ باد



مدام تا که بود متصل ساد صباح

بین بلال محرم بخواه ساغر راج	که ماه امن و امانت و سال صلح و صلاح
نزاع بر سر دنیا سے دون که انکند	بیاد شب بنه ای نور دیده کوسه فلاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم	مقابل شب قد و ست در روز استفتاح
بیاد باده که روزش بخیر خواهد بود	هر آنکه جام صبو سے نه در چراغ صباح
که ام طاعت شایسته آید از من مست	که بانگ ستام ندانم ز فائق الامباح
دلا تو غافل از کار خویش و می ترسم	که کس درت نکشاید چو کم کنی مفتاح
بیوی وصل چو حافظ شبی بروز آور	که بشکند کل بخت ز جانب فتاح

زمان شاه شجاعت و دور حکمت و شرع  
براحت دل و جان کوش در صباح و رواج

\*(حرف الحاء)\*

دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته همچون سوی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست	که بر خور دار شد از روی فرخ
سیاه بیکجخت آن که دایم	بود همراه و هم زانوی فرخ
شود چون بیدار زان سروستان	اگر بیند قد و لجو سے فرخ
بدستاقی شربانی ارغوانی	بیاد نرکس جادوی فرخ
دو تاشد قائم همچون گانی	زغم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تا تازی نخل کرد	شمیم زلف عنبروی فرخ
اگر میل دل هر کس بجایست	بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد  
چو حافظ جا کرد هندوی فرخ

\*(حرف الدال)\*

دیدای دل که غم عشق و کربا چه کرد  
چون بشد دلبر و بایار و فادار چه کرد

آه از ان نرکس جادو که بازی انکبخت	و آه از ان مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز لب مهری یار	طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برق از منزل لیلی بدر خنید سحر	و ده که با غر من مجنون دلفکار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نکارنده غیب	کس ندانست که در کردش پرکار چه کرد
آنکه بر نقش زد این دایره مینایی	نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

فکر عشق آنش غم در دل حافظ زد و سوخت  
یار و میرینه بینید که بایار چه کرد

سحر بابل حکایت با صبا کرد	که عشق روی کل با ما چه کرد
از ان رنگ خم خون در دل انداخت	وزین کلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم	که کار خیر بی روی دریا کرد
خوش باد آن نسیم صبحگاهی	که در شب نشینا نرا دو کرد
من از بیکانگان دیگر شالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
کر از سلطان طبع کردم خطا بود	در از دلبرو فاجستم جفا کرد
هر سو بلیل عاشق در افغان	تتم در میان باد صبا کرد
نقاب کل کشید و زلف منبیل	کره بند قبا سے غنچه واکرد
و فاذ خواجگان شهر با من	کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفرودشان  
که حافظ توبه از زهر وریا کرد

بیلی خون جگر خورد و کلی حاصل کرد	با دغیرت بصدش غایر پریسان دل کرد
طوطی را بهدای شکری دل خوش بود	ناکش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قره العین من آن میوه دل یادش باد	که خود آسان بند و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی	که امید کردم همراه این محمل کرد
روی خاکی و غم چشم مرا خواهر مدار	چرخ فیروزه طر بخانه ازین که کل کرد



آه و زاریاد که از چشم محمود به چرخ | در گداه گمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

چه کنم باز ایام مرا غافل کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غایت کرد	بال عید بد و قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد	که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما کوشه خرابات است	خداش خیر و باد آنکه این عمارت کرد
خوش ناز و نیاز کسی که از سر در د	بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار	که کار دیده همه از سر بصارت کرد
بهامی باده چون لعل چیست جوهر عقل	بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
فغان که ترکس جمالش شیخ شهنشاه روز	نظر بدرد کسان از سر حقارت کرد
ناز در خم آن ابروان محرابی	کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز	خبر دهد که صوفی بی قصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنونده از واعظ

اگر چه صنعت بسیار در عبادت کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الغیاب که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زین خود نهان کردید	بال عید بد و قدح اشارت کرد
دل ز حلقه زلفش بجان خرد آشوب	چه سود دیدند آنم که این تجارت کرد
امام خواج که بودش سر ناز و راز	بخون دختر ز خرقه را قصارت کرد
بیا بیکده و وضع قرب جا هم بین	اگر چه چشم باز اید از حقارت کرد

نشان عهد محبت ز جان حافظ پرس

اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد

چو باد عزم سر کوه یار خواهیم کرد	نفس بیوی خوش مشکبار خواهیم کرد
هر آب روی که اند و ختم زدانش و دین	نثار خاک ریه آن نکار خواهیم کرد

بهرزه سب می و مشوق عمر میکند رد	بنا اتم بس از ابرو ز کار خواهیم کرد
میبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل	قدای نیکبست کیسوی یار خواهیم کرد
چو شمع مجسم شد ز هرا و روشن	که عمر در سیر این کار و بار خواهیم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهیم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهیم کرد

تفاقی و رزق نبخش صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهیم کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود	بنفشه در قدم او نهاد ضرب وجود
بنوشش بام صبری بنا لاله و جنگ	ببوس غنچه ساقی بنفشه فی وعود
بدور گل منشین بی شراب و شاد و جنگ	که همچو دور و بقا هفت بود معدود
شد از بروج ریاضین چو آسمان روشن	زمین با خرمیون و طالع معدود
بیایغ تازه کن آیین دین ز روستی	کنون که لاله بر افروخت آتش نرود
ز دست شاهد ناز که هزار عیسی دم	شراب نوشش در باکن حدیث عادی نمود
جهان چو خلد برین شد بد و سوسن و گل	دلی چه سود که در وی نه ملکست خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان واد	سحر که مرغ و و آید بنفشه دادود
بخواه جام لبالب بیاد آصف دهر	وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
ز عیش کام اید چو بد و آتش حافظ	که باد تا باید ظل را نقش ممدود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار

بفضل رحمت غفار بود و خواهد بود

موصی نهاد دام و سر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیفتد در کلاه	زیر که عرض شنبه با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاد بر عنای صوفیان	دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت	و آهنگ باز گشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما پناه خدا رویم	زانچه آستین کوه و دست دراز کرد



صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت  
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید  
 ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست  
 عشقش بروی دل در معنی فراز کرد  
 شرمند و روی که عمل بر مجاز کرد  
 غره مشکو که کریم عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت زندان که در ازل  
 مارا خدا از زهد و پاسبی نیاز کرد

سایه اهل طلب جام جم از ما میکرد  
 کوهری که صدف کون و مکان بیرون بود  
 مشکل خویش بر بریر مغان بر دم دوش  
 دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست  
 گفتم این جام جهان بین تو کی داد حکیم  
 گفت آن یار کز دگشت سردار بلند  
 بی دلی در همه احوال خدا بود  
 آن همه شمعده عقل که میکرد اینجا  
 فیض روح القدس را باز مدد فرماید  
 و آنچه خود داشت ز پیکانه تنه میکرد  
 طلب از کم شدگان لب دریا میکرد  
 کوشتاید نظر حل معما میکرد  
 و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد  
 گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد  
 جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد  
 او نمی دیدش داند و در خدا را میکرد  
 سامری پیش عصا و دیده عصا میکرد  
 دیگران هم بکنند آنچه میخواست میکرد

گفتش زلف چو زنجیر بتان زلی چیست  
 گفت حافظ کلاه از دل شیدا میکرد

دوستان دختر ز توبه ز مستوری کرد  
 آمد از پرده مجلس حرقش پاک کنید  
 جای آنست که در عقد و صااش گیرند  
 مردگانی بده ای دل که در مطرب عشق  
 نه شکفت ار کل طبعم ز نسیم بشکفت  
 نه بهفت آب که رنکش بصد آتش نرود  
 شد سوی محبت و کار بدستوری کرد  
 تا بگوید بحر یقان که چرا دوری کرد  
 دختر مست چنین کین همه مستوری کرد  
 راه مستانه زد و چاره غمخواری کرد  
 مرغ شخوان طرب از بر کحل سوری کرد  
 آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست میده زانکه مسود

عرض و مال و دل و دین در سرمه فروی کرد

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد  
 مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر  
 کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید  
 بزم مرطبه عشق پیش نه قدم  
 بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور  
 جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی  
 تو کز سرای طبیعت نیروی بیرون  
 که این در میخانه طرغ انکسیر ست  
 دلا ز نور ریاضت کر آگهی یابی  
 دل تو تاب مشوق و جام می خواهی  
 که خاک میکده کحل بصر توانی کرد  
 باین ترانه غم از دل بدر توانی کرد  
 که خدمتش چونیم سحر توانی کرد  
 که سود پاکتی از این سفر توانی کرد  
 بقیض بخشی اهل نظر توانی کرد  
 غبار و نشان تا نظر توانی کرد  
 کجا بکوی حقیقت کذر توانی کرد  
 که این عمل بکفی خاک زر توانی کرد  
 چو شمع خنده زنان ترک مر توانی کرد  
 طمع مدار که کار دگر توانی کرد

که این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ  
 بشاه راه طریقت کذر توانی کرد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند  
 حاجت مطرب و می نیست تو برقع بکنای  
 هیچ زوی نشود آینه چهره بخت  
 گفتم اسرار غمت هر چه بود کوی باش  
 مکش آن آهوی مشکین مرا ای صباد  
 من خاکی که ازین در توانم برخاست  
 چون غزلهای تر و دلکش حافظ شنود  
 باز مستان دل از آن کیسوی مشکین حافظ  
 که بیالای جهان ازین بچشم برکنند  
 که برقش آوردم آتش رویت چو سپند  
 مگر آن روی که مانند بر آن سم سمند  
 صبر ازین پیش ندادم چه کنم تا کی و چند  
 شرم از آن چشم صید دار و میشدش بکمند  
 از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند  
 که گاه ایش بود شمر نکوید بختند  
 زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

جز بزلقب تونداد دل حافظ میلی  
 آه ازین دل که بصد بندگی دار بند



دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد آنکه سعادت من اندر طلبت بنامیم دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت سر و بالای من آن لحظه که آمد بسماع من چه گویم که ترانا کی طبع لطیف نظر پاک تواند رخ جانان دیدن غیر تم کشت که محبوب جهانی ایکن مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست	تکیه بر عهد تو باد صبا نتوان کرد این قدر هست که بتفسیر قصه نتوان کرد بفسوس کسی که کند خصم و پاتوان کرد نسبت یا بهر بی سرو پاتوان کرد چه محل جامه جانرا که قبا نتوان کرد تا به بدست که آهسته و خاتوان کرد که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد روز و شب حریده با خلق خدا نتوان کرد حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
--	--

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست  
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد سحر تنهائیم در قصد جان بود چرا چون لاله خونین دل نباشتم صبا که چاره داری وقت و قسمت بدان سان سوخت چون شمع که بر من کجا گویم که با این درد جان سوز میان هر بانان که توان گفت	خدا را با که این بازی توان کرد خیالش لطیفی بی گران کرد که با ما نرکس و سر کران کرد که در دستیا قم قصد جان کرد صراحتی که نید و بریط فغان کرد طیلم قصد جان ناتوان کرد که یار ما چنین گفت و چنان کرد
---	---

درد با جان حافظ آن نکرد  
که تیر چشم آن ابرو کان کرد

یاد باد آنکه ز نادقت سفر یاد نکرد آن جوان بخت کمی زد و رقم خرقه و ل کاشدین جامه بخونایه بنویم که فلک بود اعی دل غمیده ما شد نکرد بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد ز بهمنیم بیاسه علم داد نکرد
---

دل با امید صدایی که مکرد و تو سر شاید اریک صبا از تو یارم و ز کار سایه تا باز کرفتی ز چمن مرغ چمن کلک مشاطه صفتش نکشد نقش مراد مطر با پرده بگردان و برزن راه عراق که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد	نا ایا کرد و درین کوه که فریاد نکرد ز آنکه چالا کتر از این حرکت یاد نکرد آشیان در شکن طره شمشاد نکرد هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
---	---

غزلیات عراقیست سرود حافظ  
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دست دکانرا خبر نکرد یا بخت من طریق سودت فرو گذاشت من ایستاده تا کشش جان خدا چو شمع گفتم مگر بگریه دلش مهر بان کنم دلرا اگر چه بال و پر از غم شکسته شد هر کس که دید روی تو بسید چشم من	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد یا او بشا پیراه طریقت کذر نکرد او خود کذر با چو نسیم سحر نکرد در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد سودای خام عاشقی از سر بردر نکرد کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد
--	---

کلک زبان بریده حافظ در انجمن  
با کس نکفت راز تو تا ترک سر نکرد

رو بر رخس نهادم و بر من کذر نکرد یارب تو آن جوان دلادر نگاه دار سپیل سر شک ما ز دلش کین بدر نبرد میخوایم که میر من اندر قدم چو شمع جانا که ام سنگدل بی کفایت ماهی و مرغ دوش را افغان من نغفت	صد لطف چشم داشتیم و یک نظر نکرد کز تیر آه کوشه نشینان حذر نکرد در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد او خود با کذر چو نسیم سحر نکرد کوبیش زخم تیر تو خود را بسپر نکرد دان شوخ دیده من که سر از خواب بر نکرد
---	--

حافظ حدیث نغز تو از بس که دلگشست  
شنید کس که از سر و غبت زبر نکرد



و اعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند	چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
حیرتی دارد دلم زین و اعظان خیره رو	کآنچه بر منبر همی گویند کمتر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گویا باد و نمیدارند روز و آوار	کین همه قلب و دفل در کار و آوار میکنند
یارب این نود و لئان را با خبر خودشان نشان	کین همه ناز از غلام ترک اسیر میکنند
بر در میخانه عشق آب ملک تسبیح کو	کاندرا آنجا طینت آدم خمر میکنند
حسن بیایان و چند آنکه عاشق میکنند	زمره دیگر به عشق از غیب سر بر میکنند
بنده پیر خراباتم که در دستان او	کنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای که ای خانه بر چه که در دیر معان	میدهند آسبه و دلها را تو اگر میکنند
خانه خالی کن زبست تا منزل جانان شود	کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صیحه از عرش می آمد خروش عقل گفت  
قدسیان کوی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند	پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
ناموس عشق در واقع عشاق می برند	عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگویند و شنوید	مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب	تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
تشویش وقت پیر معان میدهند باز	این سالکان نکر که چه بایر میکنند
صد آب رو بنیم نظری توان خرید	خوبان درین شغل کماله تقصیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست	قوسه دیگر حواله تقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر	کین کار خانه ایست که تغییر میکنند
بهر قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز	باطل دین خیال که اکسیر میکنند

میخورد که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب  
چون نیک بگری همه تر ویر میکنند

آنانکه خاک را بنظر کمیاب کنند	آیا بود که کوشه چشمی با کنند
در دم نهفته به ز طیبیان مدعی	باشد که از خزان غیش دو کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاپیرست	آن به که کار خود به نایب را کنند
معتوق چون نقاب ز رخ بر میکشد	هر کس حکایتی تصور چرا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود	تا آنکس که پرده بر افند چها کنند
کر سنک ازین حدیث بناله عجب مدار	صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
بی معرفت مباش که در من بریزد عشق	اهل نظر معامله با آشنا کنند
میخورد که صد گناه را غبار و در حجاب	بهر ز طاعتی که بر دوسه ریا کنند
پیرا هنی که آید از دوسه یوسفم	ترسم برادران غیورش قبا کنند
بگذر بگو میکرده تا زمره حضور	اوقات خود بهر تو صرف و عا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که نعمان	خیری نهان بسی ز برای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود  
شاهان کم التفات بحال که اکنند

شاهان کرد لری زین سان کنند	ز ابدان زار خنده در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نر کس بشکند	کل رخا نش دیده نر کس اکنند
یارا چون ساز و آواز سماع	قدسیان از عرش دست افشان کنند
رو نماید آفتاب دولتت	کر چو صبحت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست	هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشم بخون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کنند
ای جوان سر و قد کوسه بزن	پیش از آن که ز قناعت چو کان کنند
پیش چشم کمترست از قطر	آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عشق نشان	در وفایت جان خود قربان کنند
خوش بر آ از غصه ای دل کاهل را از	عیش خوش در بوت پیران کنند



سر مکش حافظ ز آه نیم شب  
تا چو صبحت آینه رخشان کند

گفتم کیم دها ن دلبست کاران کنند	گفتا بچشم هر چه تو کوی چنان کند
گفتم خراج مهر طلب میکند لبست	گفتا درین معامله کمتر زیان کند
گفتم بنقطه دهنست خود که برد راه	گفتا این حکایتیست که بانگت دان کند
گفتم غم پرست مشو با صمد نشین	گفتا بکوی عشق همین دهم آن کند
گفتم هوای میکرده غم می برد ز دل	گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است	گفتا این غل بمندهب پیرمغان کند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود	گفتا پیوسته شکر بنشس جوان کند
گفتم که خواجگی بسر حمله میرود	گفت آن زمان که مشتری و مرقان کند

گفتم دعا و دواست تو در حافظ است  
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

غلام نرکس است تو تاجدار اند	خراب باد اهل تو پوشیار اند
کذا و کن چو صبا بر نقشه زار و بین	که از تطاول زلفت چه سو کو ارا اند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز	و کز نه عاشق و معشوق راز دار اند
نه من بران کل عارض غزل سرایم و بس	که عندایب تو از هر طرف هزار اند
ز زیر زلف دو تا چون کز رکنی بنکر	که از زمین و سیادت چه یقرا اند
نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو	که مستحق کرامت کنایه کار اند
برو بیکده و چهره ارغوانی کن	مرو بصومعه کاجا سیاه کار اند
تو دستگیر شوای غفر بختی که من	بیاده میروم و همهمان سوار اند
خلاص حافظ از ان زلف تابدار مباد	که بستگان کند تو رسکار اند

ز نقش چهره حافظ همی توان دانست  
که ساکنان در دوست خاکسار اند

همین بویان خیار غم جو نشیند نشانند	بری رویان قرار از دل جو بسترند نشانند
بفر اکل جفا دلها جو بر بندند بر بندند	ز زلف عنبرین جانها جو بفسانند نشانند
بهری یکت افس با ما جو نشینند بر خیزند	نهال شوق در خاطر جو بر خیزند نشانند
ز چشم اهل دما سنی جو بچندند بسیارند	ز رویم رازینما سنی جو می بینند بخوانند
سر شک کوشه گیر از چو دریا بند دریا بند	روح از مهر سحر خیزان فکر دانند اگر دانند
دوای درد عشق را کسی کوسهل بندارو	ز فکر آنان که در تدبیر در ماند در ماند
چو منصوران مراد آنان که بردارند بر دارند	که بایان در واکرد در ماند در ماند

دران حضرت چو مشتاقان نیاز دارند ناز دارند  
برین درگاه حافظ را چو بخوانند میرانند

شرابی غش و ساقی خوش و دوام دهند	که زیر کان جهان از کندشان نرهند
من ارجع حاشتم و رند و مست و نامه سیاه	هزار شکر که یاران شهبردی کنهند
قدم من بجز بات جز بشرط ادب	که ساکنان درش حرمان یاد شهند
جفا نه شیوه درویشیت در راه روی	بیار باده که این ساکنان نمرود دهند
مکن که کو کباده لبری شکسته شود	چو بندگان بگریزند و جا کران بچهند
مبین حقیر که ایان عشق را کین قوم	شومان بی کمر و خسر و ان بی کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
غلام همت و ردی کشان بگرنگم	نه آن کرده که از دق لباس و دل سپهند

جناب عشق بلندست همی حافظ  
که عاشقان ره بی همتان بخودند دهند

چه مستیست ندانم که رو با آورد	که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چرا میزند این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد
صبا بخوش خبری هر چه سلیمانست	که مرده طرب از کلشن سبا آورد
تو نیز باده بچنگ آورد راه صحرای کز	که مرغ نغمه بر اسنا ز خوش نوا آورد



رسیدن گل و نسیم بخیر و خوبی باد	نفسه نشاد کس آمد من صفا آورد
دلا و غنچه شکایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیم کرده کس آورد
علاج ضعیف دل ماکر شمع ساقیت	بر آید سر که طیب آمده و آورد
مرید پیر مغایم ز من مرغ ای شیخ	چرا که دهنه تو کردی واد بجا آورد
بتنک چشمی آن ترک لشکر نادم	که جمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک فلامی حافظ کنون بطوع کند  
که التجاید دولت شما آورد

حسب حالی نوشتی و شد ایام چند	مجرمی کو که فرستم تو بیغاسه چند
ما بدین مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر پیش نه لطف شما کاسه چند
چون می از خم مینورفت و کل انداخت نقاب	فرصت عیش نگه دار و بزن جاسه چند
قند آمیخته با کل نه علاج دل ماست	بوسه چند بر آیم بر دشناسه چند
زاهد از حلقه زندان بسلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بدناسه چند
عیب می جمله بگفتی هنر من نیز بگو	نقی حکمت مکن از بهر دل غاسه چند
ای که ایان خرابات خدایار شماست	چشم انعام مدارید ز انعامه چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کس خویش	که مگو حال دل سوخته با غاسه چند

حافظ از شوق رخ هر فرد ز تو بوسه خست  
کامکار نظری که سوی ناکاسه چند

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی آرد	بمی بفروش دلق ماکزین بهتر نمی آرد
دیار یار مردم را مقید میکند و نه	چه جای فارس که این محنت یکسر نمی آرد
بکوی میفرود شانش بجای بر نمیگیرد	زهی سجاده تقوی که یکسرا بر نمی آرد
رقیم سر زنده ما کرد کز این باب رخ بر تاب	چه افتاد این سر مار که خاک در نمی آرد
بنوی این دلق و تشنگی که در باز او بگری	مرقه دمای کونا کون سه حمرانی آرد
بس آسمان می نمود اول غم دریا بودی سود	غلط گفتم که این طوفان بعد جوهر نمی آرد

شکوه تاج سلطان که بیم جان در و در جست	کلاه دلگشت ابا ترک سهر نمی آرد
تر آن به که روی خود ز مشتاقان پیروشان	که شادی جهانگیری غم لشکر نمی آرد

چو حافظ در قناعت کوش و از نیای دون بگذر  
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی آرد

دل جز مهر و دیان طریقی بر نمیگیرد	زهر در میدهر بندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحت کو حدیث از خط ساقی کو	که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
ضراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند	عجب که آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
من این دلق طمع را بخوابم سوختن روزی	که پیر میفرود شانش بجای بر نمیگیرد
نصیحت کوی زنده اندر که باکم خدا جنگست	دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
از ان رو با کباز انرا صفا با بامی لعنت	که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
میان کریه بخندم که چون شمع اندرین مجلس	زبان آتشین هست لیکن در نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو کوی چشم از و بردار	برو کین و غلط بی معنی مراد در نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوقست	چه سود افرو نگر ای دل چود در لبر نمیگیرد
چرخش صید دلم کردی بنازم چشم مست را	که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد
خدا را رحمتی ای منعم که درویش سر کویت	در سه دیکر نمی دانم دهمی دیگر نمیگیرد
من از پیرمغان دیدم که اتمهای مردانه	که آیین ریای بهر ارجاسه بر نمیگیرد
من آن آینه را روزی بدست آدم بکنند و او	اگر میکشد این آتش زمانی در نمیگیرد

باین شعر تر و شیرین ز شاه نشه عجب دارم  
که سر تابای حافظ را چو در زر نمیگیرد

بمی دارم که کرد کل ز سنبل سایبان دارد	بهار عارض خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط پیوشانید خورشید رخسار یارب	حیاتی جادو انش ده که من جادوان دارد
ز چشمش جان نباید برد که هر سو که می بینم	کمین از گوشه کرد دست و تیر اندرگان دارد
خدا داد من بستان از وی شمع مجلس	که می باد بیکران خود دست و با من سرگران دارد



چو عاشق می شدم کفتم که بدم که هر مقصود  
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری  
ز سر و قد و جویت مکن محروم چشمم را  
بفکر کارهای بندهی خدا از دستم کن  
چو درودیت بخند و کل شود و دامنش ای بایل  
بیشماران جرم بر خاک و حال اهل شوکتین  
چو دام طره افشانند ز کرد خاطر عشاق  
چه افتادست در این ره که هر سلطان معنی را

چه دزد و نخت خود کویم که آن عیار شهر آشوب  
بگلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلی که غیب نایست و جام جم دارد  
بخط و قال که ابان مده خزینه دل  
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان  
دل که لاف تجر و زدی کنون صد شغل  
رسیده موسم آن که طرب چو ز کس مست  
مراد دل ز که جویم که نیست دل داری  
ز راه بهای می کنون چو کل در بیغ مدار  
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه محوان

ز جیب خرقه حافظ چه طرف توان بست  
که ما صمد طلبیدیم و او صم دارد

هر آنکه جانب اهل و فایده دارد  
کرت هداست که معشوق نگردد بیان  
حدیث دوست نکویم مگر بحضرت دوست  
خداش در همه حال از بلا نکه دارد  
نگاه داد سر رشته تا نکه دارد  
که آتشنا سخن آتشنا نکه دارد

چو گفتش که دل من نگاه دار چه گفت  
سرور و دل و جانم فدای آن محبوب  
صبا در آن سر زلف اردل مرا بینی  
دلا معاش چنان کن که کمر بلخزد پای  
نیار زان ویلان خواجه را نکه دارند

غبار راه که زارت کجاست تا حافظ  
بیاد کار نسیم صبا نکه دارد

شاید آن نیست که موی و میان دارد  
شیوه جور و بری که چه لطیفست ولی  
چشمه چشم مرا ای کل خندان در باب  
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی  
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی  
دوره عشق شد کس یقین محرم راز  
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف  
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای  
کوسه خوبی که برد از تو که خورشید اینجا

مدعی کو لغز و نکته بحافظ مفروش  
کلک مانیر زبانه و سیاه دارد

از دیده خون دل همه بر روی دارد  
مادر درون سینه هوای نهفته ایم  
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش  
سیلیست آب دیده و بر هر که بگذرد  
مار با آب دیده شب در روز با جرات



خورشید خاوری کند از رشک جامه جاک | کر ماه مهر پر در من در قبار رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل

چون صوفیان صومعه دار از صفار رود

<p>چو دست در سبزه زلفش زخم بستاند رود چو ماه نوره نظار کان بچاره شب شراب خراجم کند بیدار طریق عشق بر آشوب دقتنه است ای دل جباب را چو فتد باد نخوت اندر سر دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش سواد نامه نوی سیاه چون طلی شد کدایی در جانان بساطت مفروش مرا بهدشکن خواندی دهی ترسم</p>	<p>در آشتی ظلم با سر عتاب رود زند بکوشه ابرود در نقاب رود و کز بروز حکایت کنم بخواب رود ببفتد آنکه درین راه با شتاب رود کلاه داریش اندر سر شراب رود که این معامله در عالم شتاب رود بیاض کم نشود کز صد انتخاب رود کسی ز سایه این دریا شتاب رود که با توره ز قیامت همین خطاب رود</p>
--	--

حجاب راه تو بی حافظ از میان بر خیز

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

<p>مسلمانان مرا وقتی دلی بود دلی هم در دیار می مصلحت بین من آشفته را در هر بلا بی بگردانی چو می افتادم از چشم از من ضایع شد اندر کوی جانان مهر شکم در طلب دریا پاکانید نهری غیب حیران نیست لیکن برین مست برینان رحمت آید مرا تا عشق نظم سخن کرد</p>	<p>که بادی گفتی که مشکلی بود که استظهاده هر اهل دلی بود رفیق کار دانه قابل بود بند پیرش امید ساهلی بود چو دامن گیر یارب منزلی بود دلی تا وصل او بی حاصلی بود زمن محروم ترکی سالی بود که روزی کاروانی کاملی بود حدیث نمکته هر محفلی بود</p>
---	--

مکو دیگر که حافظ نکته دانست

که ما دیدیم حکم جالبی بود

<p>یارم چو قبح بدست کرد در بحر فتاده ام چو ماه هر کس که بید چشم او گفت در پاش فتاده ام بزاری</p>	<p>بازار بتان شکست کرد تا یار مرا بشت کرد کوختی که مست کرد تا یار مرا بدست کرد</p>
--	--

خرم دل آنکه همچو حافظ

جاسم زمی است کرد

<p>در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل در کار خانه عشق از کفر ناکزیر مست در کیش جان فروشان فضل و ادب نباید در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است می خور که عمر مرمد کرد در جهان توان یافت</p>	<p>که خرمی بیوز و چند ان عجب نباشد بر شاخسار عرش برک طرب نباشد آتش کرا بود کز بواهب نباشد اینجا نسب بکنجد و اینجا حسب نباشد خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد جز باده بولشتی بهیچ سبب نباشد</p>
---	--

حافظ و مال جانان با چون تو تنگدستی

روزی شود که با آن بیوند شب نباشد

<p>ساقی را باده ازین دست بجام اندازد در چنین زیر خم زلف نهد دانه خال ای خوشا حالت آن مست که در پای خریف ز ابد خام طبع بر سر انگار بماند روزد در کعب هنر کوش که میخوردن دوز آن زمان وقت می صبح فرو غمت که شب باده با محتجب شهر نوشی ز نهار</p>	<p>عاد فائز همه او در شرب مدام اندازد ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد سر و دستار نداند که کرام اندازد بخت کردد چو نظر بر سر خام اندازد دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد کرد خرقه افق پرده شتام اندازد بخورد باده است و سنگ بجام اندازد</p>
---	---



حافظ سرز کلاه کشته خورشید برآرد

بخت ادرقه بد آن ماه تمام اندازد

مژده ای دل که در باد صبا باز آمد	هر دو خوش خبر از طرف صبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داد دی باز	که سلیمان کل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود با میدود و باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن	تا پیرسید که چو رفت و چو باز آمد
چشم من در بی آن قافله پس آب کشید	تا بگوشت دلم آرد و باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خدا داد بمن	کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

کر چه حافظ در رنجش ز دو پیان بشکست

لطف اوین که بصلح از در ما باز آمد

کل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد
طرف جن و هوای بستان	بی لاله عذار خوش نباشد
بایار شکر لب کل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد
رقصیدن سرود حالت کل	بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد	جز نقش نگار خوش نباشد
باغ و کل و ملل خوشنت ایکن	بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقر مست حافظ

از بهر نشاء خوش نباشد

دوش آکنی زیار سفر کرده داد باد	من نیز دل بیاد دهم هر چه باد باد
گاهم بدان رسید که هم از خود کنم	هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طره تو دل بے حفاظ من	هرگز نکفت مسکن مآلوف یاد باد
امروز قدر بند عزیزان شما ختم	یار بدوان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هر که که در چمن	بند قبا بے غنچه کل می کشاد باد

طرف کلاه شایسته آمد بخاطرم	آنجا که تاج بر سر ز کس نهاد باد
از دست رفت بود و جو خفیف من	مجم بوی زلف تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد

جانم داد ای مردم نیکو نهاد باد

خسرو اکوی فلک در خم چو کان تو باد	ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف آستان	صیفت خلق تو که پیوسته نگین تو باد
زلف خاتون ظفر شیفه بر چم تست	دید و فتح ابد عاشق چو لان تو باد
ای که انشاء عطار دصفت شوکت تست	عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیغه جلوه طوبی قد چون سر تو شود	غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بختها حیوانات و نباتات و جمادات	هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته با خلاص شناخوان تو شود

لطف عام تو شفا بخش شناخوان تو باد

ساقی حدیث سرود کل و لاله میرود	وین بخت باطله غساله میرود
می خور که نو عروس چمن حد حسن یافت	کار این زمان ز صفت و لاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان چند	زین قند بارسی که به نکاله میرود
طن مکان بین و زمان در سلوک شعر	کین طفل یکشبه ره بیکماله میرود
آن چشم جادو انا عابد فریب بین	کش کاروان سحر ز دیاله میرود
خوس کرده میخ آمد و بر عارض من	از شرم روی و عرق زاله میرود
از ره مرد بشوق و نبی که این عجز	مکاره می نشیند و محتاله میرود
چون سامری مباحث که زد دید و از غری	موسی بهشت دانی کوساله میرود
باد بهار می وزد از کستان شاه	وز زاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

خامش مشو که کار تو از ناله میرود



بر سر آنم که کرد دست بر آید	دست بکاری زخم که غصه سر آید
منظر دل نیست جانی صحت اخلاص	دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خود شنید خواه بود که بر آید
بر درار بابت بی مرآت دینی	چند نشینی که خواجه که بر آید
ترک که ای مکن که کنج میای	از نظر هر دوی که در نظر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند	تا که قبول افتد و که در نظر آید
بابل عاشق تو عمر خواه که آخر	باغ شود سبز و شاخ گل بر آید

غفلت حافظ درین سراپه عجب نیست  
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

جمالت آفتاب هر نظر باد	زخوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد	چو زلفت در هم دوزیر و بر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد	همیشه غرق در خون جگر باد
بنا چون غمزه ات ناوک افشاند	دل مجروح من میشش سپر باد
چو لعل شکر یفت بوسه بخشد	مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی	ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ  
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فردن باد	رویت همه ساله لاله کون باد
اندوهر من خیال عشقت	هر روز که هست در فردن باد
قد همه دهر ان عالم	در خدمت قامتت چون باد
هر سرو که در چمن بر آید	پیش اف قدت بکون باد
چشمی که نه قضا تو باشد	از کوهر اشک بحر خون باد

چشم تو زهر دلر با بیه	در کردن سحر و فتون باد
هر جا که دلیمت در غم تو	بی صبر و قرار و بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ  
دور از لب هر خمیس و دودن باد

تنت بناز طیبیان نیازمند مباد	دو دناز کت آزردن کز نه مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست	بسیج عارضه شخص تو در دمنده مباد
جمال صورت و معنی زمین صحت تست	که ظاهرت در زم و باطنست نژد مباد
درین چمن چو در آید خزان بهما بیه	رهش بر روی قناعت بلند مباد
در ان مقام که حسن تو جلوه آغازد	مجال طهه بدین و بد پسند مباد
هر آنکه روی چو ماهیت چشم بدیند	بجز بر آتش غم جان او پسند مباد

شفا ز گفته شکر نشان حافظ جو  
که حاجتت بعلاج کلام و قند مباد

آنکس که بدست جام دارد	سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از دیانت	در میکره جو که جام دارد
سر رشته جان بجام بگذارد	کین رشته از نظام دارد
مادری و زاهدان و تقوی	تا یا رسر که ام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست	در دور کسی که کام دارد
ز کس همه شوی و پای مستی	از چشم خوش تو دام دارد
ذکر روح و زلف تو دلم را	و در دست که صبح و شام دارد
بر سینۀ ریش در دمنده ان	لعلت مکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان  
حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد  
حققت که او حاصل بصیر دارد



چو خانه برخاسته فرمان دست طاعت  
کسی بوضو چون شمع یافت پروانه  
بیای بوس تو دست کسی رسیده که او  
بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری  
ز زهد خشک ملولم یار باده ناب  
ز باده هجرت اگر نیست این نهی که ترا  
کسی که از در تقوی قدم برون نهاد

نهاده ایم مکر او بقیع بر دارد  
که زیر تیغ تو هر دم سیری دگر دارد  
چو آستانه برین دریا میست مر دارد  
زیست که تیر غمت سینه بی سپر دارد  
که تو باده دماغم مدام تر دارد  
دست ز دست سوسه عقل بخیر دارد  
بزم میکند اکنون سیر سفر دارد

دل شکسته حافظ بکاکت خواهد برد  
چو لاله داغ هوا یک بر جگر دارد

آن که از سبیل او خالیه تابه دارد  
از سر کشته خود میکند دامچون باد  
آب حیوان اگر آنست که در دایه یار  
ماه خورشید غایش ز پس پرده زلف  
چشم من کرد هر گوشه روان سبیل سر شک  
غمره شوخ تو خوم بخطا میریزد  
چشم مخوم تو دارد دلم قصد جگر  
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال

باز یاد شد کان ناز و عتابی دارد  
چه توان کرد که عمر است دشتابی دارد  
روشنیت این که خضر بهر سربال دارد  
آفتاب است که در پیش سجای دارد  
تاسی سر و ترا تازه با بے دارد  
فرستش باد که خوش فکر صوابی دارد  
ترک مستی مکر میل کبابی دارد  
ای خوش آن خسته که از دوست جانی دارد

سوی دل خسته حافظ نظری کی افتاد  
چشم مست که هر گوشه خرابی دارد

دوش از جناب آصف بیک بشارت آمد  
خاک وجود مار از آب دیده کل کن  
عیم پیوست ز نهاری خرقه آلود  
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند

کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد  
دیران سراسی دل را گاه عمارت آمد  
کان پاک پاکت دامن بهر زیارت آمد  
حر فیت از هزاران گانه عبادت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان  
بر تخت جم که تا جشن معراج آفتابست  
از چشم شوخش ای دل ایان خود نکند دار  
دریاست مجلس شاه در باب وقت در باب

کان ماه مجلس افرو ز اندر صدقات آمد  
همت نکر که موری با این حقارت آمد  
کان جادوی گانکس از بهر غارت آمد  
بان ای زبان کشیده گاه تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه در خوا  
کان عنبر سهاحت بهر طهارت آمد

برید باد مباد وشم آکلی آورد  
بمطر بان صبوحه دهم جامه چاک  
بیایا که تو جو بهشت را رضوان  
همی زویم بشیر از با عنایت دوست  
چه نا اهما که رسید از دلم بخیر که ماه  
بجهر خاطر ما کوشش کین کلامه نمند

که روز محنت و غم رو بگو تهنی آورد  
بدین نوید که باد سحر کهنی آورد  
باین جهان ز براس دل رهای آورد  
ز دست رفیق که بنغم بهر هی آورد  
چو باد عارض آن ماه خر کهنی آورد  
بسا شکست که بر افش رهنی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ  
چو التجا بجناب شهنش آورد

آنکه رخسار تر از ناک کل و شیرین داد  
و آنکه کیوی تر از رسم نظام دل آموخت  
من همان روز ز فریاد طبع پریدم  
کنج زگر نبود کنج قناعت باقیست  
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن  
بعد ازین دست من و دامن سر و لب جوی

صبر و آرام تواند بمن مسکین داد  
هم تواند کرمش داد من غمکین داد  
که عنان دل شیدا لب شیرین داد  
آنکه آن داد بشان بکده ایان این داد  
هر که پیوست بدو عمر خودش کاین داد  
خاصه اکنون که صبا زده فردر دین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد  
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر روم ز پیش قنبرها بر انگیزد  
در از طلب بشینم بکینه بر خیزد



گر ادب بر نگذری یکدم از هوا و او بس	چو کرد در پیش افتد چو باد بگریزد
و که کنم طمع نیم بوسه صد اخوس	ز حقه ذلتش چون شکر فرویزد
ز ازو شیب یابان عشق دام بلاست	بجاست شیر دلی گز بلا تیر میرد
من آن فریب که در زکس قومی یانم	بس آب روی که با خاک رده بر آمیزد
چو گویشش که چو ابا کسان بر آمیزد	چنان کند که سر شکم بخون پیامیزد
تو عمر خواه و صدوی که چرخ شنبه یاز	بزار باز ازین طر فتر بر انگیزد

بر آستانه تسلیم سر نه حافظ  
که گریستیر کنی روزگار بستیرد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد	و انکس که این ندارد و حقا که آن ندارد
با یکس نشانی زان دستان ندیدم	یا من خبر ندادم یا او نشان ندارد
سر منزل قناعت نتوان زد دست دادن	ای ساربان فروکش کین ره گران ندارد
هر شبی درین ره صد بحر آتش نیست	دردا که این معما شرح ویان ندارد
ذوقی چنان ندارد دل دوست زندگانی	بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب پیاموز	مست است و در حق و کس این گان ندارد
کر خود رقیب شمع است اسرار از پوشان	گان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
آنرا که خوانی استاد کربگری تحقیق	صنعت کمرست ایکن شرودان ندارد
چنگ خمیده قامت بخواندت به شربت	بشنو که بند پیران بهجت زیان ندارد
احوال کنج قارون گایام داد بر باد	با غنچه باز کوید تا ز نهان ندارد

بکس در جهان ندارد یک بنده با همچو حافظ  
زیرا که چون توشاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد	بیش تو کل ودق گیاه ندارد
کوشه ابروی تست منزل جاتم	خوشتر ازین کوشه بادشاه ندارد
تا چو کند با رخ تو دود و دل من	آینه دانه که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول نه لغت	کیست که اوداغ این سیاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل کرانم ده اسه مزید خرابات	شادی شخی که خافقه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک	طاقت فریاد داد خواه ندارد
شوخی نر کس نکر که پیش تو بشکفت	چشم دریده ادب نگاه ندارد
کو برد آستین بخون جگر شود	هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب  
کار عشق است صنم گناه ندارد

سا اهدا دفتر مادر کرد صبا بود	رواق میکره از درس و دقای با بود
نیکی پیر معانین که چو باد مستان	هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دفتر دانش ما جمله بشوید بی	که فلک دیدم و در کین دل دانا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد	واندران دانه سر کشته پابر جا بود
مطرب از درد محبت عملی می برداخت	که حکیمان جهان را مره خویشا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو کل بر لب جوی	بر سرم سایه آن سر و سنی بالا بود
از بتان آن طلب احسن شناسی ای دل	کین کسی گفت که در علم نظریتا بود
بیر کلرنگ من اندر حق ازرق پوشان	رخصت خجسته اندازد حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد  
که معامل همه عیب نهان دانا بود

دوش در حلقه با قصه کیسوی تو بود	تا دل شب سخن از سلسله موسی تو بود
دل که از ناوک مرگان تو در خون میکشت	باز مشتاق کا نخت ابروی تو بود
هم عقی الله ز صبا کز تو پیاسه آورد	خورد و کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ ندانست	فنه انکیر جهان غمزه جادوی تو بود
من سر کشته هم از اهل سلامت بودم	دام و انهم شکن طره هندوی تو بود



بکشاید قبا تا بکشد دل من | که کشادی که مراد بود ز بهلوی تو بود

بوفاسی تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان میشود در آردی روی تو بود

دیدار دشنی از خاک دوت حاصل بود

در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

چه توان کرد که سی من و دل باطل بود

غم می دیدم خون در دل و بار گل بود

مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

خوش در خند ولی دولت مستعجل بود

واه از آن ناز و تشنگی که در آن محفل بود

یاد باد آنکه سرگویی تو ام منزل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک

دل جوانی پر خرد اقل معانی میکرد

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز

دوش بر یاد حریفان بجزایات شدم

بس بکشم که بر رسم سبب در دلفراق

راستی خاتم فیروزه بوا سحاقی

آه ازین جور و تظلم که درین دامکوست

دیدم آن قهقهه کبک خرامان حافظ

ز سر پنجه شاهین قضا خافل بود

سر ما خاک ره پیر معان خواهد بود

که زیارت نکند از آن جهان خواهد بود

بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

را از این پرده نهانست و نهان خواهد بود

تا در خون که از دیده روان خواهد بود

مجدد گاه همه صاحب نظران خواهد بود

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

بر سر تربت ما چون کز می همت خواه

حلقه پیر مغنازم ز ازل در کوشش

بر دای زاهد خودین که ز چشم من و تو

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز

بر زمینی که نشان کف پای تو بود

چشم آن شب که ز شوق تو نهد سر بلخ

بخت حافظ کز این گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

رسیده مزده که ایام غم نخواهد ماند

چنان غامد چنین نیز هم نخواهد ماند

من و چه در نظر دوست خاکسار شدم

چو پرده دار بنشینم نیز ندیده را

غنیتهی شمرای شمع وصل پروانه

سروش عالم غیم بشازلی خوش داد

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود

توانگر دل درویش خود بدست آورد

برین رواق زبر جد نوشته اند بزر

سحر کرشمه و صلاش بشازلی خوش داد

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

که این معامله تا صدم نخواهد ماند

که کس همیشه بیکتی درم نخواهد ماند

چو بر صیقل هستی رقم نخواهد ماند

که جام با ده بیاد که جم نخواهد ماند

که محزن زرد و گنج و درم نخواهد ماند

که جز نیکویی اهل کرم نخواهد ماند

که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهر بانی جانان طبع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن

داشتم دلقی و صد عیب نهان می پوشید

صوفیان و استند از کرد می خرقه

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

خرقه پوشان و کرمست که شتند و گذشت

جز دل من که ز ازل تا باید عاشق رفیق

هر می اهل کزان دست بلورین ستم

بر جمال تو چنان صورت چمن حیران شد

گشت بیار که چون چشم تو کرد ز کس

و آنکه این کار ندانست در انکار بماند

شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

خرقه و چمن می و مطرب شد و زنا بماند

دلق مابود که در خانه بخار بماند

یاد کار که درین کنبد دوار بماند

قصه ماست که بر هر سر بازار بماند

جادوان کس نشنیدیم که در کار بماند

آب حیرت شد و در چشم کبر بار بماند

که حدیثش همه جابر در دیوار بماند

شیوه او نشانش حاصل و بیار بماند

بنامش که زلفش دل حافظ و دوزی

بشد که باز آید و جاوید گرفتار بماند



بیش از نیت پیش ازین اندیشه عشاق بود  
یاد باد آن صحبت شیدا که با نوشین لبان  
حسن هر دیان مجلس کز جود دل میبرد و دین  
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد  
بیش از آن کین سبک سبزه طاق مینا برکشند  
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد  
در شب قدر او صبوی کرده ام عیم مکن  
رشته تنیج اگر بکست معذورم بداد  
بر در شاهم کدایی نکته در کار کرد

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد  
دفتر سرین و گل از نیت او راق بود

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد  
حسن روی تو یک جلوه که در آینه کرد  
چه کند کز سبب دوران نرد چون بر کار  
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم یعنی  
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت  
من ز مسجد بخوابت نه خود افتادم  
غیرت عشق ز بان همه خاصان برید  
هر دمش با من دل سوخته لطفی دگرست  
در غم زلف تو آید بخت دل از چاه دقن

صوفیان جمله حریفند و نظر بازولی  
زین میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

نقد صوفی نه همه صافی پیش باشد  
ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

صوفی ناکه زور و سحر میست شدی  
خوش بود که محاکم تجربه آید بیان  
ناز پرورد دهنم نبرد راه بدوست  
غم دینی دهنی چند خوری باده بخور  
خط ساقی کز این گونه زنده نقش بر آب  
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ پر دانه فروش  
کر شراب از کف آن ساقی موش باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید  
صبا بچشم من انداخت خاک از کونیش  
قد بلند ترا تا بر نمی گیرم  
مقیم زلف تو شد دل که خوش موادی دید  
مگر بر روی دلارای یار ما دهنی  
زشت صدق کشادم هزار تیر دعا

کینه شرط و فاکر کسر بود حافظ  
بر و اگر ز تو کار این قدر نمی آید

ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید  
درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز  
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر  
همیشه آه سحرگاه من خطا نشدی  
فدای دوست نکر دیم عمر و مال درین  
که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ دمیده از همه کس  
کنون ز حلقه زلفش بدو نمی آید

خونادلی که مدام از ب نظر نرود  
بهر درش که نخوانند بے خبر نرود



طبع در آن لب شیرین نکر دهم اولیعت تو کز مکارم اخلاق عالم دگر سے دو دیده غم دیده ام با شک مشوی سیاه نامه ترا از خود کسی نمی بینم دلما بش چنین هر زه کرد و هر جای بتاج هر دهم از ره مهر که باز سفید ز من چو باد صبا بوسه خود در یغ مدار پوشش دامن عفو ی بزارت من مست من که اهرس سر و قامتی دارم	ولی چه گونه مکس از بی شکر نرود و غای عهد من از خاطر ت مکر نرود که نقش خال تو ام هرگز از نظر نرود چه گونه دود دلم چون قلم بسر نرود که هیچ کار ز نیست بدین هنر نرود ز کبر در ربه هر صید مختصر نرود چرا که بی سر زلف تو ام بسر نرود که آب روی شریعت بدین قدر نرود که دست در کمرش جز بیم و زور نرود
---	---

بیا ربا ده و اول بدست حافظ ده  
بشرط آن که ز مجلس سخن بدر نرود

که اخت جان که شود کار دل تمام و نشد فغان که در طلب کنج نامه مقصود در یغ و در دگر در جنت و جوی نقد حضور بلا بگفت شبی میر مجلس نوشوم پیام داد که خواهم نشست بارند ان رواست در بر اگر میباید که بر دل در آن هوس که هستی بوسه ان لب اعل بکوی عشق منه بے دلیل راه قدم	ببو ختم درین آرزو سے خام و نشد شدم خراب جهان از غمش تمام و نشد بسی شدم بکدای بر کرام و نشد شدم بر غبت خویش کمین غلام و نشد بشد بر ندی و در دی کشیم نام و نشد که دید در ره خود هیچ و تاب و نام و نشد چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد که من بخویش خود دم صد ایتام و نشد
---	--

هزار حیل بر آنکست حافظ از سر فکر  
بدان هوس که شود آن حرف رام و نشد

مرا هر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد رقیب آزار با فرود و جای آشتی نکند داشت	قفسای آسمانی است و دیگر کون نخواهد شد مکر آه سر خیزان سوی کرد و ن نخواهد شد
---	--

مرا روز ازل کاری بجز زندی افرودند شراب اعل و جای امن و یار مهربان ساقی خدا را محنت مار بفریاد و دف و لی بخش بحال من همین باشد که بنهان عشق او در زم	هر آن قسمت که انجارت از آن افزون نخواهد شد دلای که بشود کار ت اگر اکنون نخواهد شد که ساز نزع ازین آسمانی قانون نخواهد شد کنار بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
--	--

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ  
که زخم تیغ و لدا رست و رنگ خون نخواهد شد

در ازل بر تو محنت ز تجلی دم زد جلوه کرد درخت دید ملک عشق نداشت عقل میخواست کزان شعاع چراغ افزود مدعی خواست که آید بتماشاکه راز دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند جان علوی هوس چاه ز نخدان تو داشت	عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد هین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد دست غیب آمد و در سینه نا محرم زد دل غم دیده ما بود که هم بر غم زد دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
---	---

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت  
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود یاد باد آنکه چو چشمت بستایم میکشیت یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انیس یاد باد آنکه من چو کله بر بستی یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افزودخت یاد باد آنکه در آن بزم که خلق و ادب	رقم مهر تو در چهره ما پیدا بود مهر چو یوسف در لب شکر خا بود جز من دیار نبودیم و خدا با ما بود در کابش من نو یک جهان پیدا بود و آنکه در سجده امروز گشت آنجا بود در میان من و لعل تو حکایتها بود وین دل سوخته پزدان ناپردا بود آنکه او خنده مستانه زدی صبا بود
---	---

یاد باد آنکه با صلاح شمای شد راست



نظم هر کو هر ناسفته که حافظ را بود

باشد ای دل که در میکند پاکشاید	کره از کار فرد بسته پاکشاید
اگر از پدر دل زاهد خودین بستند	دل قوسه دار که از هر خد پاکشاید
بصفا ی دل زندان صبوی زدگان	بس در بسته بهفتاح و پاکشاید
نامه تعزیت دختر ز بنویسید	تا هر یقان همه خون از مزه پاکشاید
کیسوی چنگ برید بر گمی ناب	تا همه منجیکان زلف و پاکشاید
در میخانه بستند خدا یا میبند	که در خانه تر و زور و پاکشاید

حافظ این خرقه که داری تو بینی فردا  
که چه زنا ز زیرش بجفا بکشاید

خوشت خلوت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نکین سلیمان بهیج نمانم	که گاه گاه برود دست اهرمن باشد
رو امدار خدا یا که در حریم وصال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای کو ممکن سنا به شرف هرگز	بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوی کوسه تراز سرنی رود مارا	غریب را دل سر کشته با وطن باشد
بیان شوق چه حاجت که شرح آتش دل	توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بمان مومن کرده زبان شود حافظ  
چو غنچه پیش تو باش مهر بردهن باشد

من و انگار شراب این چه حکایت باشد	غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شهنشاه تقوی زده ام بادف و جنگ	ناکمان سر بر آرم چه حکایت باشد
تا بقایست ره میخانه غمی دانستم	در نه مستوری تا تا بچه غایت باشد
ز اید از راه برندی نبرد معذور سنت	عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بند پیر مقامم که در جلم برهاند	پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
ز اید و نجیب و نماز من و مستی و نیاز	تا تر خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین فکر مخفتم که حکمی میگفت  
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	و این راز سر بهر بهر عالم سر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود و لیک بخون جگر شود
در تنگنای میر تم از نخوت رقیب	یار ب مباد آن که کدا معتبر شود
این سرکشی که در سر سر بلند نیست	که با تو دوست کوتاه مادر کمر شود
از هر گرانه تیر دعا کرده ام روان	باشد گران میان یکی کار کمر شود
این قصر سلطنت که توان ماه منطری	سر بهر آستانه او خاک در شود
از کیمیای هر توز و کشت روی من	آری بین اطف شها خاک در شود
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
خواهم شدن بیکه کریان و او خواه	کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
ای جان حدیث ما برد لدار باز کوی	لیکن چنان مکن که صبارا خبر شود
روزی اگر غمی رسد تشکدل مباحش	رو سکر کن مباد که از بدتر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت	این شام صبح کرد و این شب بحر شود
حافظ چنانکه سر زلفش بدست تست	دم در کس از باد صبارا خبر شود

حافظ سر از محبدر آرد بیای بوس  
کر خاک او بیای شمایی سپر شود

روز تیران و شب فرقت یار آخر شد	ز دم این فال و کزشت آخر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود	عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
صبح امید که شد معکف برده غیب	کو بردن آی که کار شب تار آخر شد
شکر ایزد که باقیال کلاه کوشه کل	نخوت باوری و شوکت غار آخر شد
آن بریشانی شهبامی در از غم دل	همه در سنای کیموی نثار آخر شد
کر چه آشفتنی کار من از زلف ولایت	حل این عقد هم از روی نثار آخر شد



بعد ازین برد و میخانه دوم بادف و جنگ	قصه غصه که در دولت یار آفرشد
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز	قصه بهر که در وصلت یار آفرشد
ساقیا لطف نمودی قدح غمت بر می باد	که بتدبیر تو تشویش شمار آفرشد

در شمار ارجه تیاورد کسی حافظ را  
شکر کان محنت بی حد و شمار آفرشد

کر چه برد اعظم شهر این سخن آسان نشود	تا ریاور ز دوسالوس سلمان نشود
رندی آموزد کرم کن که نه چندان هنر است	حیوانی که نتواند می و انسان نشود
اسم اعظم بکنه کار خود ای دل خوش باش	که بتلیس و حیل دیو سلیمان نشود
کوهر یالت بیاید که شود قابل فیض	در نه هر سنگ و کلی الاثر مر جان نشود
عشق می و در زم و امید که این فن شریف	چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود
دشمن میگفت که زدا بد هم کام دولت	سببی ساز خدا یا که پشیمان نشود
حسن و خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا	تا دگر خاطر ما از تو بریتان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ  
طالب چشمه خورشید در خشان نشود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سبب آید	گفتم که باه من شو گفتا اگر بر آید
گفتم رخ تو ماه است گفتا دلی دو هفته	گفتم بمن نماید گفتا اگر بر آید
گفتم ز مهر بانان رسم و قایا موز	گفتا ز ماه رویان این کاد کتر آید
گفتم که بر خیانت راه نظر بندم	گفتا که شب روانست از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت کمر اه عالم کرد	گفتا اگر بد است نه هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوای کز باغ عشق خیزد	گفتا غنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بار زد کشت	گفتا تو بند که کن کو بند بر دور آید
گفتم دل رحمت کی عزم صلح دارد	گفتا بکس مگو این تا وقت اندر آید

گفتم زان عشرت دیدی که چون سر آمد

گفتا خوش حافظ کین غصه هم سر آید

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد	پای ازین دانه بیرون نهند تا باشد
من جواز خاک کند لاله صفت بر خیزم	داغ سودای تو ام سر سودا باشد
تا کی ای کوهر بکنده روانی داری	کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
تو خود ای کوهر بکنده کجای آفر	کز خیال تو مرادیده چو دریا باشد
قل محمد د ختم زلف تو ام بر سر باد	کانه ارن سایه قرار دل شیدا باشد
ازین هر مرزه ام آب روانست بیا	اگر ت میل لب جوی و تاشا باشد
چون دل من دمی از پرده بیرون آید و در آید	که دگر باره ملاقات پیدا باشد

چشمیت از ناز بحافظ نکند میل آری  
سر کرانی صفت ز کس رعنا باشد

چو آفتاب می از مشرق بیاله بر آید	ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید
نسیم در سر کل بشکند کلاه سنبل	چو از میان چمن بوی آن کلاله بر آید
ز کرد خوان نگویند فلک طمع مکن ای دل	که بیملالت و غصه غصه یک ناله بر آید
شکایت شب بچران نه آن حکایت حال است	که شمع ز بیانش بصد رساله بر آید
کرت چو فوج نبی صبر همت بر غم طوفان	بلا بگرد و دو کام هزار رساله بر آید
بسی خود توان برد سپه کوهر مقصود	خیال بود که این کاری حواله بر آید

نسیم لطف تو کر بگذرت برت حافظ  
ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید

سر و جمان من چرا میل چن نمیکند	همدم کل نمیشود یا دمن نمیکند
تبادل هرزه کرد من رفت بچمن زلف او	زان سفره را ز خود عزم وطن نمیکند
دل تا نمید وصل تو همدم جان نمیشود	جان بهوای کوی تو خدمت من نمیکند
پیش گان برویش لایب می کنم ولی	کوش کشیده است از ان کوش من نمیکند
دی کله ز طره اش کردم و از سر قوس	گفت که این سیاه کج کوش من نمیکند



چون ز نسیم میشود زلف بنفشه برشکن ساقی نسیم ساق من کر همه در دمید گلخانه ساقی شد صیاد امن پاکت از چه رود با همه عطر و امنیت آیدم از صبا عجب دست کش جفا مکن آب و خرم که فیض ابر	ده که دلم چه یاد آن عهد شکن نمیکند کیمت که تن چو جام می جمله دهن نمیکند خاک بنفشه زار و امشک ختن نمیکند کز کز تو خاک و امشک ختن نمیکند بی مدد سرشک من در عدل نمیکند
---	---

کننده غمزه تو شد حافظ نا شنیده بند  
تیغ مرزاست هر که اورد سخن نمیکند

دل مابد در رویش ز چمن فراغ دارد سر مافرو نیاید بجان ابروی کس ز بنفشه تابدارم که ز زلف او زندم شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن من و شمع و صیقلهای سزدار بهم بگریم بچمن خرام و بکر بر تخت کل که لاله سزدم جوار برهن که درین چمن بگریم بفرغ چهره زلفت ره دل زند همه شب	که چو سر و پای بندست و جلاله داغ دارد که درون کوشه گیران ز جهان فراغ دارد توسیه ماه کم بهایین که چه درد داغ دارد مکران که شمع رویش برهم چراغ دارد که بدو ختم و از مابت مافراغ دارد بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد طرب آشیان ببلبل بیکر که زانغ دارد چه دلا در ست دزدی که شب چراغ دارد
---	---

مرد دس عشق دارد دل در دمنده حافظ  
که نه خاطر قاتلانه چوای باغ دارد

شراب پیش و نهان چیست کار بی نیاد کره ز دل بکشد و ز سپهر یاد مکن ز انقلاب زمانه عجب مده که چرخ قدح بشرط ادب گیران که ترکیبش که اکیمت که کاوس و کی بکار فتند ز حضرت لب شیرین چو زمی بینم	زدیم بر صفت زندان و هر چه باد آباد که فکر هیچ مهندس چنین که نکشاد ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد ز کاسه مهر چشید و بهمنمت و قباد که واقعت که چون رفت تخت جم بر باد که لاله میدمد از خون دیده قرباد
---	--

یایا که زمانه ز می خراب شویم مگر که لاله بدانت بی و قالی دهر نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر رسیدد رخم عشقش بجایم آنچه رسیده	مگر رسم بکنی درین خراب آباد که تا بر آید و بشد جام می ز کف ننهاد نسیم خاک مصلی و آب و کنا باد که چشم ز خرم زمانه بجان او مر ساد
--	--

قدح مکر چو حافظ مکر بناله چنگ  
که بسته اند برابر چشم طرب دل شاد

در ازل هر کو فیض دولت ازانی بود من همان ساعت که از پی خواستم شد تو به کار خود گرفتیم کانگنم مجاده چون سوسن بدوش بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست خلوت ما و فروغ از نور شمع و باده باد مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان همت عالی طلب جام مرصع کو میباش نیکنای خواهی ای دل باده ان صحبت مدار کز چه بیسان نماید کار ما سولش مبین	تا ابد جام مرادش همدم جاست بود گفتم این شاخ اردر بار می پشیمانی بود همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمان بود ز آنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود نشستن جام می از جانان کران جانی بود رند را آب عنب یا قوت رمانی بود بدست می جان من بر جان نادانی بود کانه دین کتو و کدایی رشک سلطانی بود
---	---

دی عزیز می گفت حافظ میخورد پنهان شراب  
ای عزیز من نه عیب آن که پنهانی بود

اگر نه باده غم دل زیاد مایرد و اگر نه عقل بستی فرو کند لنگر فغان که با همه کس غایبان باخت فلک دل ضعیفم از ان میکشد بطرف چمن که از بر ظلمات است خضر راهی کو طییب عشق منم باده خور که این همچون	نهیب حادثه بنیاد کما میرد چه کوه شستی ازین در طه بلا میرد کسی نبود که دستی ازین دعا میرد که جان زمرکت به بیمار می صبا میرد مباد و کاشش محرومی آب مایرد فراغت آرد و اندیشه خطا میرد
--	---



بدوخت حافظ و کس حال او بیار گفت  
مگر نسیم پیای خدای را بر د

مر ابرندی و عشق آن فضل عیب کند	که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند
کمال سر محبت بین نه نقص کنه	که هر که به هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد راه اسلام غزه ساقی	که اجتناب ز صها مکر صهیب کند
زعط حور بهشت آن زمان بر آید بوی	که خاکت میکند ما عیب جیب کند
کلید کج سعادت قبول اهل دست	مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن کسی رسد براد	که چند سال بجان خدمت شیب کند

ز دیده خون بجکانه فسانه حافظ  
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

طائر دوات اگر باز گزاری بکند	یار باز آید و باد وصل قرار می بکند
دیده را دست که در و کهر که چرخاند	بخورد و خوشی و تیر تیر تار می بکند
کس نیاید بر او دم زدن از قصه با	مگر شش باد صبا کوشش گزاری بکند
داده ام باز نظر را بته و سه پرواز	باز خواند مکر شش نقش و شکاری بکند
دوشش گفتم بکنند لعل اینس باره من	باقف غیب نداده که آری بکند
شهر قایمست ز عشاق بود کز طرفی	مردی ز خویش برون آید و کاری بکند
کو کربین که ز بزم طربش غمزه	جرعه در کشد و دفع خمار می بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب	بازی چرخ ازین یکد و سه کاری بکند

حافظ از در او کردی هم روزی  
کندری بر سرست از گوشه کناری بکند

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد	که در دوست بجز ما غریب نباشد
غنیت دان و می خورد در گلستان	که کل تا بهفته دیگر نباشد
زان خوش دل در باب و ریاب	که دایم در صد فکوهی نباشد

عجب راهبیت راه عشق کانجا	کسی سرب بر کند کش مر نباشد
بشوی و راقی اگر هم در سالی	که علم عشق در دفتر نباشد
زمن بنیوش و دل در شاهدی بند	که حسن بسته زیور نباشد
پیا ای شیخ در تخانه ما	شربانی خور که در کوشه نباشد
ایا پر اهل کرده جام زوین	پیشانی بر کسی کش زو نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب	که با دهمیچ در دسر نباشد
بنامیر دیتی سمین تم هست	که در دختانه آذر نباشد
من از جان بنده سلطان و بسم	اگر چه یادش از جا کر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید	چنین زیننده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ  
که هیش لطف در کوهی نباشد

معاشران ز حریفان شبانه یاد آید	حقوق بندگی مخلصانه یاد آید
بوقت سر خوشی از آه دانه عشاق	بصورت نغمه جنگ و جفانه یاد آید
چو در میان مراد آورید دست امید	ز عهد صحبت مادر میانه یاد آید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی	ز عاشقان بسرد و دترانه یاد آید
نمی خورید زمانه غم و فاداران	ز بے وفایی دور زمانه یاد آید
سمند دوات اگر چند سر گشت ولی	ز همریان بسر تازیانه یاد آید

بوجه رحمت ای ساکنان صدر جلال  
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آید

مژده ای دل که سیجا نفسی می آید	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم بجز مکن تاله و فریاد که دوشش	زده ام قالی و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس	موسی آنجا با مید قبسی می آید
هیچ کس نیست که در کوی توش کاری نیست	هر کس آنجا بطریق هوسنی می آید



کس ندانست که منزل لکه معشوق کجاست  
چرخه داده که بچرخد از باب کرم  
دوست را اگر سر برسدن بیمار غمت  
خبر بابل این باغ پیر رسید که من

این قدر هست که بانگ جرمی می آید  
هر حرفی ز سبب ملتسمی می آید  
کوهر آن خوش که هنوزش نفسی می آید  
نال می شنوم کز نفسی می آید

یار دار و سر صید دل حافظ یاران  
شاه باز به بکار کسی می آید

رسید مرده که آمد بهار و سبزه دمید  
صفر مرغ برآمد بطش آب کجاست  
من این مرقع رنگین چو گل بنخوایم سوخت  
ز روی ساقی مودش کلی بچین امروزی  
بکوی عشق من سبب دلیل راه قدم  
زمینهای بهشتی چه ذوق در یابد  
چنان که شمع ساقی دلم زد دست پیرد  
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست  
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب  
خدا ایرامدی سبب دلیل راه حرم  
شراب نوش کن و جام ز حافظ بخش  
کلی نجید ز بستان حسن او حافظ

وظیفه که بر سر مهرش گلست و بنید  
فغان فتاد به بابل نقاب کل که کشید  
که پیر باد و فردش بجز عذ نخزید  
که کرد عارض بستان خطب نموده مید  
که کم شد آن که درین راه برهبری نرسید  
هر آنکه سبب ز نندان شادی نکزید  
که با کسی دگر نیست برک گفت و شنید  
ز پیش آهوی این دشت شیر نر بر مید  
براحتی نرسید آن که ز جنتی نکزید  
که نیست بادی عشق را اگر نه پدید  
که باد شمه ز کرم جرم موفیان بخشید  
مکر نسیم مرده است درین جن نو زید

بهار میکند و داد کستره دیاب  
که رفت موسم و حافظ هنوز می بخشید

کرمی فردش حاجت زندان روا کند  
ساقی بجام عدل به باد تا که  
مطرب بسازد خود که کس بی اجل نبرد

ایزد کند بخشد و دفع بلا کند  
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند  
و آنکه نه این ترانه سراید خطا کند

کردنچ پیش آید و کرد راحت ای حکیم  
در کار خانه کرده عقل و فضل نیست  
مقا کزین غمان برسد مرده امان  
مارا که درد عشق و بلای خمار هست

نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند  
و هم ضعیف رای فضولی چرا کند  
کر سالی بهمه امانت وفا کند  
یا اهل دوست یامی صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت  
عیبی دمی کجاست که ایامی ما کند

نقد پا بود آیا که عیار سیر کردند  
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار  
خوش گرفتند حرفان سر زلف ساقی  
زاع چون شرم ندارد که نهد پا بر کل  
قوت بازوی برهیز بنخوبان مفروش  
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون  
رقص بر شعر خوش و نالانی خوش باشد

تا همه صومعه داران بی کار سیر کردند  
بگذاردند و خم طره یار سیر کردند  
کر فلک شان بگذار که قرار سیر کردند  
بایلا نراسزد اردامن خار سیر کردند  
که درین خیل حصاری بودار سیر کردند  
که به تیر مزه هر لحظه شکار سیر کردند  
خاصه رقصی که زود دست نکاری سیر کردند

حافظ انای زمان را غم مسکینان نیست  
زین میان که توان به که کناری سیر کردند

دیدم بنخواب خوش که بدستم پیاله بود  
جل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت  
آن ناله مراد که میخواستیم ز بخت  
از دست برده بود خمار هم سحر  
خون میخورم ولیک نه جای شکایت  
بر آستان میکند خون میخورم مدام  
نالان و داد خواه بچانه میروم  
هر کوفتاشت هر روز غم بکلی نجید

تعبیر رفت و کار بد دولت حواله بود  
تدبیر آن بدست شراب دو ساله بود  
در چین زلف آن بت مشکین کلامه بود  
دولت مساعد آمد دمی در پیاله بود  
روزی باز خوان کرم این خواله بود  
روز نخست چونکه همیتم حواله بود  
کاسنجاکش دکار من از آه و ناله بود  
در ر بگذارد باد نکبان لاله بود



بر طرف کلشنم گذر افتاد وقت صبح  
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه  
آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر  
آتش فکند در دل بلبل نسیم باغ  
آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود  
هر بیت از آن سفینه نه از صدر ساله بود  
پیشش بر روز مهر که کمتر غزاله بود  
زان داغ سحر بهر که بر جان لاله بود

کل بر جزیده گفته حافظ همی نوشت  
شمری که نکته ایش به از صدر ساله بود

نه هر که چهره بر افروخت دلیبری داند  
نه هر که طرف کلمه کج نهاد و تند نشست  
هزار نکته بار یکتر ز موی اینجا است  
و فاد عهد نکو باشد و بیاموزی  
مدار نقطه پیش ز خال تست مرا  
توبندی که جو که ایان بشرط مزد مکن  
در آب دیده خود غرق ام چه چاره کنم  
غلام همت آن رند عاقبت سوزم  
بیا ختم دل دیوانه و ندانستم  
بقدر چهره هر آن کس که شاه خوابان شد  
نه هر که آینه ساز و سنگداری داند  
کلاه داری و آیین سروری داند  
نه هر که سر بر تراشد قلندری داند  
و کر نه هر که تو بینی سترگری داند  
که قدر و کوه هر یکدانه کوه هر دانه  
که دوست خود و دشمن بد پروری داند  
که در محیط نه هر کس شناسد ری داند  
که در که اصفی گیمیا کر داند  
که آدس بچه شیوه پیری داند  
چنان بگیرد اگر داد کسری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آ که  
که لطف طبع و سخن گفتن در ری داند

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد  
بحق صحبت و یرین که هیچ محرم راز  
اگر چه حسن فروشان بکوه آمده اند  
هزار نقد بیا زار کائنات آردند  
هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی  
ترا درین سخن انگار کار ما نرسد  
بیار بجهت حق کز امان نرسد  
کسی بحسن و ملامت بیار ما نرسد  
یکی بسله صاحب عیار ما نرسد  
بد بیدیری نقش نگار ما نرسد

دل از طعن حسودان مزج و دائق باش  
در پیغ قافله عمر کا سنجان و فتنه  
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را  
که بد بخاطر امید دار ما نرسد  
که کردشان بهوای دیار ما نرسد  
غبار خاطری از رهگذر ما نرسد

به وقت حافظ و ترسم که شرح قصه او  
بسمع باد شه کا مکار ما نرسد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد  
ارغوان جام عقیق بسین خواهد داد  
این تطاول که کشید از غم چران بلبل  
گرد مسجد بجز ابات شدم خرده مکیر  
ای دل از عشرت امروز بفر دافکنی  
ماه شبان قدح از دست منه کین خورشید  
کل حریزست غنیمت شمریدش صحبت  
مطر با مجلس انس است غزل خوان و سرود  
مالم یرد کر باره جوان خواهد شد  
چشم ز کس بتقایق نکران خواهد شد  
تا سر پرده کل نمره زنان خواهد شد  
مجلس و عطر از دست و زمان خواهد شد  
مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد  
از نظر تاشب عید و مضان خواهد شد  
که بیایغ آمدن زین راه و از آن خواهد شد  
چند کوی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد و ساقی اقلیم وجود  
قدمی نه بود اعش که روان خواهد شد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند  
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش  
یاد باند دل آن خسرو شیرین اندازد  
مالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد  
جوهر پاک تو از مبدعت ما مستقیست  
امتحان کن که بسی کنج مرادت بدهند  
شاهد این بود از طاعت صد ساله و زهد  
بیرد ابر و د صد بنده که آزاد کند  
چه شود که بسلامی دل ما نرسد کند  
که بر حمت کز ری بر سر فرهاد کند  
تا دکر باره حکمانه چه بنیاد کند  
فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند  
کر خرابی چه مرا لطف تو آباد کند  
قدریک ساعت عمری که درود داد کند

ره بردیم بمطلوب خود اندر شیراز



خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

بوی خوش توهر که ز باد صبا شنید  
ایش سزا نبود دل حق کز آرمین  
ای شاه حسن چشم بحال که افکن  
مای بیاتک چنگ نه امروزمینوریم  
ما باده زیر خرقه نه امروزمیکشیم  
سر خدا که عارف سالک بکس نکفت  
مردم اگر شدم ز سر کوی او چه شد  
یارب کجاست محرم رازی که یکرمان  
ساقی بیا که عشق اندامیکند بلند  
خوش میکنم نیاده مشکین مشام جان  
بند حکیم عین صوابست و محض خیر  
هر شام ماجرایی من و دل شمال گفت

حافظ و طیفه تودعا گفتندت و بس  
در بند آن مباحث که نشنید و باشنید

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود  
ما جفا از تو دیدیم و تو خود بندیدی  
چون طهارت نبود کینه و تخلف یکیت  
تا با فسون نکند جادوی چشم تو مدد  
خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق  
حسن تو کرد ز سر رشته خود با خرم  
دوات از مرغهای یون طلب و سایه او  
کر من از میکرده همت ظلم عیب مکن  
که تو افسوس کنی شرط مردت نبود  
آنچه در مذهب پیران طریقت نبود  
نیود خیر در آن خانه که عصمت نبود  
نور در سوختن شمع محبت نبود  
تیره آن دل که در نور مودت نبود  
آن مبادا که مددکاری دولت نبود  
زانکه باز اغ و زغن شهر دولت نبود  
پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب در زک در مجلس شاه  
هرگز انیسیت ادب لایق صحبت نبود

همای اوج سعادت بدام ما افتد  
حباب دار براندازم از نشاط کلاه  
شیکر ماه مراد از افق طلوع کند  
یارگاه تو چون باد و انباشد باد  
چو جان فدای لب شد خیال می بستم  
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز  
بنا امید ازین در مرد و زن قالی  
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی توهر که که دم زند حافظ  
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند  
بخود از شعله پر تو زاتم کردند  
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی  
باتف آن روز بمن مرده این دولت داد  
بعد ازین روی من و آینه وصف جمال  
من اگر کامر واکستم و خوشدل چه عجب  
این همه شهد و شکر کز غنم میریزد  
من همان روز دیدم که ظفر خواهم یافت  
همت حافظ و انقاس سحر خیزان بود  
حافظ آندم که به بند سر زلف نوشتاد  
وانداران ظلمت شب آب حیاتم دادند  
باده از جام تجلی صفاتم دادند  
آن شب قدر که این تازه براتم دادند  
که بران جور و جفا صبر و نباتم دادند  
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند  
سستی بودم و اینها برکاتم دادند  
اجر میریت کزان شاخ نباتم دادند  
که بر افسوس مد و صبر و نباتم دادند  
که ز بند غم ایام نجاتم دادند  
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ  
که نکار کش شیرین حرکاتم دادند



کوهر حزن اسرار همنست که بود  
 عاشقان زمره ارباب امانت باشند  
 از صبا پرس که مار احمه شب تادم صبح  
 طاب لعل و کهر نیست و گرنه خورشید  
 رنگت خون دل مار که نهان میکردی  
 گشته اغمره خود را بر زیارت می آید  
 زلف هندی تو کفتم که دگره نرزد  
 حقه هر بد آن مهر و نشانت که بود  
 لاجرم چشم کبر بار همنست که بود  
 بوی زلف تو همان مونس جانست که بود  
 همچنان در عمل معدن و کانت که بود  
 همچنان در لب لعل تو عیانست که بود  
 زانکه بچاره همان دل نگرانست که بود  
 سالها رفت و بد آن سیرت و سمانست که بود

حافظا با زنا قصه خوانا به چشم  
 که درین چشمه همان آب روانست که بود

درخت دوستی نشان که کام دل بیار آرد  
 چو همان خراباتی بعزت باش بارند آن  
 شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما  
 عمارتی دار لیلی را که نهاده در حکمت  
 بهار عمر خواهی دل و گرنه این چمن هر سال  
 خدار چون دل ریشم قرار می بست بازلفت  
 زکار افتاده ای دل که صدمین بار غم داری  
 نهال دشمنی برکن که در نجلی شمار آرد  
 که در دگر کشی جاناکر این مستی شمار آرد  
 بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد  
 خدایا در دل اندازش که بر بخون کز آرد  
 چو شیرین صد گل و عناد چون بلبل هزار آرد  
 بفرمال لعل فوسنمین را که خالش باقرار آرد  
 برویک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد که پیرانه سر حافظ  
 نشیند بر آب جوی و سردی در کنار آرد

در نظر بازی ماسه بهر آن حیرانند  
 عاقلان نقطه پرگار وجود ندولی  
 لاف عشق و کله از یار زهی لاف دروغ  
 عهد من بالمشیرین دهنان بست خدای  
 مگر از چشم سیاه تو یا موزد کار  
 من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند  
 عشق داند که درین دایره سرگردانند  
 عشقبازان چنین مستحق هجرانند  
 ماهمه بنده و این قوم خداوندانند  
 در نه مستوری و مستی همه کس توانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنوایست  
 کر شود آنکه از اندیشه ما منجکان  
 مقلسانیم و هوای می و مطرب داریم  
 کر بزر چنگ او دایح بر دوس تو باد  
 وصل خورشید بشیره اعمی نرسد  
 ماه و خورشید همین آینه میگردانند  
 بعد ازین خرقه صوفی بگردانند  
 آه اگر خرقه بشمین بگردانند  
 عقل و جان کوهر هستی بنشانند  
 که درین آینه صاحب نظران حیرانند

زاهدان رندی حافظ نمکند فهم چشند  
 دیو بکر یزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند  
 ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت  
 آسمان بار امانت نتوانست کشید  
 شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد  
 ما بصد خرمن بند از زره چون نرویم  
 جیشک افتاد و دولت همه را غنیمت  
 آتش آن نیست که بر شعله او خند و شمع  
 نقطه عشق دل کوشه نشینان خون کرد  
 کل آدم برشته و به پیانه زدند  
 بامن خاک نشین باده مستانه زدند  
 قرعه کار بنام من دیوانه زدند  
 حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند  
 چون زه آدم بیدار بیک دانه زدند  
 چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند  
 آتش آنست که در خرمن پروانه زدند  
 همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب  
 تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

یاری اندر کس نمی بینیم یار انرا چه شد  
 آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ بی کجاست  
 کس نمیکوید که یاری داشت حق دوستی  
 کوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند  
 صد هزاران کل شکفت و بانگ مرغی برخاست  
 زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بدوخت  
 دوستی کی آخر آمد دوستدار انرا چه شد  
 کل بکشت از رنگ خود باد بهار انرا چه شد  
 حق شناسانرا چه حال افتاد و یار انرا چه شد  
 کس میدان در نمی آید سوار انرا چه شد  
 عند ایسا انرا چه پیش آمد هزار انرا چه شد  
 کس ندان و ذوق مستی میکسار انرا چه شد



شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار  
مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد  
اعلی از کان مرآت بر نیامد سالهاست  
تابش خورشید و سنی باد و باران را چه شد

حافظ اشعار الهی کس نمیداند بخوش  
از که میبرد کسی که دور روزگار را چه شد

راهی بزن که آبی برسان توان زد  
شهری بخوان که بآیند و طل کران توان زد  
بر آستان جانان که سر توان نهادن  
کلبانک سحر بلندی بر آستان توان زد  
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند  
عشقست و داد اول بر نقد جان توان زد  
در خانه بکنج اسرار عشق بازی  
جام سه مغانه با هم مغان توان زد  
بر عزم کارخانه قالی بزن چو دانسته  
شاید که کوی فرصت از این میان توان زد  
درویش را نباشد نزل سرای سلطان  
بایم و گفته دلقی کاشش دران توان زد  
عشق و شیب و رندی مجموع مرادست  
کر در این تو باشی صد کاروان توان زد  
شد و بزن سلامت زلف تو دین عجب نیست  
باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد  
از شرم در حجاب ساقی تلافی کن  
بر جو بیار چشمم که سایه افکند دست  
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد  
قد خمیده ما سهامت غایب اما  
کرد و ملت و مصالحش خواهد روی کشودن  
چون جمله کشت حاصل کوی از میان توان زد  
بر چشم دشمنان تیر از این کان توان زد  
سر پادشاهین تخمیل بر آستان توان زد

حافظ بحق قرآن که زرق و شید باز آید  
باشد که کوی دولت یا مخلصان توان زد

مرامی دگر باده از دست برد  
بمن باز بنمودی دست برد  
بنازم بدستی که انکو و جید  
که از روی من رنگ زردی میرد  
هر از قضا عشق شد عمر نوشت  
خبر از ادبانی که در هم فشرد  
مرا می دگر باده از دست برد  
خبر از ادبانی که در هم فشرد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ  
ارسطو و دهر جان چو بچاره کرد  
بر دژ اهدا خرده بر ما مگیر  
که کار خدای نه کار دست خرد  
چنان زندگانی ممکن در جهان  
که چون مرده باشی نکو بیند مرد

شود دست و دست ز جام الفت  
هر آن کو جو حافظ می صاف خورد

کی شعر ترا بگوید خاطر که حزین باشد  
یک نکته ازین دفتر کفایت همین باشد  
از اعلی تو که یابم انگشتری ز تبار  
صد ملک سلیمانم و در زیر نمین باشد  
غمناک نباید بود از طمن حسودای دل  
شاید که جو دایمی خیر تو درین باشد  
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز  
نقش نخرم او خود صود بگر چمن باشد  
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند  
در دایره قسمت او ضاع چنین باشد  
در کار کلام و کل حکم ازلی این بود  
کان شایه باز آید وین برده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بند از خاطر  
کان سابقه پیشین تار و ز پسین باشد

آن یار که ز خانه با جای بر سر بود  
سر تا قد منس چون بری از عیب بری بود  
منظور خرد مند من آن ماه که او را  
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود  
دل گفت فروکش کنم این شهر به پیش  
بچاره ندانست که یارش سفری بود  
از چنگ منس خربده هر بد و کرد  
آری چه کنم قننه دور قمر بود  
تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد  
تا بود فلک شیوه او پرده دوری بود  
خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن  
افسوس که آن کج روان ده کند ری بود  
اوقات خوش آن بود که باد دست بر رفت  
باقی همه بی حاصلی و بیخبر بود  
خود را بکشد بلبل ازین رشک که کل را  
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود  
عذری بنده ای دل که تود و رویشی و او را  
در مملکت حسن سر تاجوری بود

هر کج سعادت که خدا داد بخافظ



ازین دعای شب و در سحری بود

بخت از دوان دوست نشانم نمیدهد	دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست	یاهست و پرده دار نشانم نمیدهد
از بهر بوسه زایش جان همی دهم	اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
ز افش کشید باد صبا چرخ سفلدین	کاجا جمال باد و زانم نمیدهد
چند آنکه بر کنار چو پر کار میروم	دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصیرت دست دهد عاقبت ولی	بد عهدی زمانه زمانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست  
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

سحر م دولت بیدار بیالین آمد	گفت بر خیز که آن غم و شیرین آمد
قدمی در کش و سرخوش بتماست اجرام	تا ببینی که نگار ت بچه آیین آمد
مزد گانی بده ای خلوتی نافه کشای	که ز صحرای خن آهوی مشکین آمد
گریه آبی بر رخ سوختگان بار آورد	ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست	که بگام دل ما آن بشد و این آمد
مرغ دل باز هوادار کان ابرو نیست	ای کبود تر نگران باش که شاهین آمد
رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار	گریه اش بر سمن و سنبل و شیرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بیلین  
غیر افشان بتماشای ریا مین آمد

در غامخم خم ابرو تو بیا و آمد	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار	کآن تجمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن خست شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز ادضای جهان میشنوم	شادی آوز دکل و باد صبا شد آمد
ای هر دس هنر از بخت شکایت منهای	جمله حسن یارای که دانا د آمد

دلغریان نباشته همه زیور بستند	دلبر راست که با حسن خدا داد آمد
زیر بارند در ختان که تعلق دارند	ای خوشا سر و که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغمه بخوان  
تا بگویم که ز عهد طربیم یاد آمد

معاشیران که از زلف یار باز کنید	شب خوشیت بدین وصله اش دور از کنید
حضور مجلس است و دوستان جمند	وان یکا و بخوانید و دور از کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست	چو یار و ناز نماید شما نیا ز کنید
ر باب و چنگ بیانک بلند میگویند	که گوش هوش به پیغام ابل را ز کنید
هر آن کسی که درین خانه نیست زنده بعشق	بر و نمرده بقوتی من غماز کنید
نخست مو غظه پیر مجلس این حرفست	که از مصاحب ناخشن احراز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما نهد	گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

و کر طلب کند انعامی از شما حافظ  
حواله اش بلب یا زدنوا ز کنید

بیرانه سدم عشق جوانی بر افتاد	وان راز که در دل بنهفتم بر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر	ای دیده نگر کن که بدام که در افتاد
درد که از آن آهوی مشکین سیه چشم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود	هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد	بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
این باده که پرورد که خمار خرابات	از بوی بهشتیش چنین بی خبر افتاد
گر جان بد پرستگ سیه لعل نکرد	باطنیت اصلی چه کند بد کهر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات	بادر و کسان هر که در افتاد بر افتاد
هم در دلی عاقبتش راه بگیرد	زین آتش دلموز که در خشک و تر افتاد
فریاد که بازیرگی آن مرغ سخن سنج	بندار زدنش راه و بدام خطر افتاد



حافظ که سر زلف بتان دست گشت بود  
بس طرفه بقیعت کش اکنون بسیر افتاد

کر من از باغ تو یک میوه بچشم چه شود  
یارب اندر کف سایه آن سر بلند  
آفراسی خاتم جمشید همایون آمار  
عقلم از خانه بد رفت واکرمی نیست  
زاهد شهر چو مهر ملک دشمنه گزید  
صرف شد عمر گرانایه بمشوره دوس

پیش پای بچراغ تو بینم چه شود  
کر من سوخته یکدم بنشینم چه شود  
گرفتند فلکس تو بر اهل نایم چه شود  
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود  
من اگر مهر نکارم بگزینم چه شود  
تا زانم چه پیش آید و زینم چه شود

خواجہ دانست که من عاشقم و هیچ نکفت  
حافظ را نیز بداند که چنینم چه شود

دلا بوز که سو ز تو کار با بکند  
عتاب یار بری چهره عاشقانه بکش  
ز ملک تا ملکوش حجاب بردارند  
طیب عشق مسیحا دست و مشق لیک  
تو با خدای خود انداز کار دل خوش دار  
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری

نیا ز نیم شبی دفع صد بلا بکند  
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند  
هر آنکه خدمت جام جهانما بکند  
چو در دور تو نبیند کرد واکند  
که زحم اگر بکند مدعی خدایکند  
بوقت فاتحه صبح یکدعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار برد  
مکر دلاالت این دو آتش صبا بکند

ضبا بهنیت بیز میفرودش آمد  
چو امیج نفس گشت و خاک ناله کنای  
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار  
بکوش خوشیوش از من و بهشت کوش  
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد

که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد  
درخت سبز شد و مرغ در خوش آمد  
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد  
که این سخن سحر از هاتم بکوش آمد  
چه کوشش کرد که باده زبان بخوش آمد

چه جای محبت ناجر مست مجلس انس  
ز فکر تفرقه باز آید تا شوق مجموع  
بگویم سخن خوش یار باده ناب  
سر بیالینوشان که خرقه پوش آمد  
بگم آن که چو سدها بر من سر و ش آمد  
که زاهد از بر بارفت و میفرودش آمد

ز خاقانه بچانه میرود حافظ  
مکر زمستی زهد و ریایا بهوش آمد

ابر از او سر برآمد باد نوروزی دمید  
شاهدان در جلوه من شرمسار کیسه ام  
قطعه جودست آب روی خود نمی باید فروخت  
غالباً خواهد گشت و از دولت کاری که دوش  
بالی و صد هزاران خنده آمد کل بیاض  
دامنی در چاک شد در عالم رندی چه باک  
آن لطافت کز اب اهل تو من کفتم که کفتم  
عدل سلطان گر نرسد حال مظلومان عشق

دو می بخوام و مطرب که میگوید رسید  
ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید  
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید  
من همی کردم و عاصم صادق می دمید  
از کریم کوی یاد و گوشه بوی شنید  
جامه در نیکنایم نیز می باید دید  
وان تطاول کر سر زلف تو من دیدم که دید  
کوشه گیر از آسایش طبع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد  
این قدر دانم که از شمر ترش خون میکید

صوفی او باده باندازه خور و نوشش باد  
وان که یک جرعه می از دست تواند داد  
بیر ما کفست خطاب بر قلم منع نرفت  
شاه ترکان سخن مدعیان میشوند  
چشم از آینه داران خط و خالش گشت  
کر چه از کبر سخن با من در ویش نکفت  
نرگس مست نوازش کن مردم دارش

در نه اندیشه این کار فراموشش باد  
دست پاشا هر مقصود در اغوشش باد  
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد  
شرمی از مشک خون سیاوشش باد  
ایم از بوسه و بایان برو و دوشش باد  
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد  
خون عاشق بقدح که بخورد و نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ



حلقه بندگی زلف تو در کوشش باد

بکوی میکده یارب سحر چه مغفله بود  
که جوش شامه و ساقی و شمع و شعله بود  
حدیث عشق که از حرف و صوت مستقیمت  
بناله دق و نونی در خر و دش و غلغل بود  
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت  
در ای مد رسه و قیل و قال مسئله بود  
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی  
ز نامسا هدی بختم اندک کله بود  
قیاس کردم و آن چشم شوخ شبیده باز  
هزار سحر چون سحریش در کله بود  
بگفتش بایم بوسه جوالت کن  
بخنده گفت کیمت بامن این معامله بود  
ز آخرم نظر سعد در رهست که دوش  
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دبان یار که در مان درد حافظ داشت  
فغان که وقت مرگت چه تنگ حوصله بود

یک دو جام در سحر که اتفاق افتاده بود  
و ز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود  
از سرستی دگر باشا بد عهد شباب  
و یعنی میخواستم ایکن طلاق افتاده بود  
نقش میبستم که کرم کوشه از آن چشم مست  
طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود  
ای معبر مزده فرا که دوشم آفتاب  
در شکر خواب صبوحی هم و نای افتاده بود  
در مقامات طریقت هر کجا گردیم سیر  
عاقبت را با نظر بازی فراق افتاده بود  
ساقیا جام دادم ده که در سیر طریق  
هر که عاشق و ش نیامد در نفاق افتاده بود

حافظ آن سماعت که این نظم بریشان می نوشت  
طائر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید  
عمر بگذشته به پیرانه سدرم باز آید  
داوم امید بدین اشک چو باران که دگر  
برق دواست که برفت از نظرم باز آید  
آنکه تاج سرم غاک کف پایش بود  
بادشاهی بکنم کر بسرم باز آید  
کر تبار قدم یار که اسع نکتم  
جوهر جان بچه کار دگر م باز آید  
خواهم اندر عقبش رفت و یاران عزیز  
شخصم را باز نیاید خرم باز آید

مانش غفلت چنگت و شکر خواب مینوح  
در نه کر بشنود آه سحرم باز آید  
کوس نود و لیتی از بام سعادت بزخم  
کر بیستم که نه نوسفرم باز آید

آرزو مند رخ شاه چو ماهم حافظ  
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ستاره بدر خشید و ماه مجلس شد  
دل رسید با راد فقی و مونس شد  
نکار من که بکتب زلفت و خط نوشت  
بنفزه مسئله آموز صد مدرس شد  
طر بسرای محبت کنون شود معهود  
که طاق ابروی یار منش مهندس شد  
کر شمه تو شرابی بعاشقان پیود  
که علم بیخبر افتاد و عقل بی حس شد  
اب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا  
که خاطر م هزاران کنه موسوس شد  
بغدر مصطفی ام میباشند اکنون دوست  
کدامی شهرنگ کن که میر مجلس شد  
پیوسته اول بیمار عاشقان چو صبا  
فدای عارض نسرین و چشم ترکس شد  
ز راه میکده یاران عنان بگردانید  
چرا که حافظ ازین راه رفت و غفلت شد  
خیال آب خضر بیت و جام کیخسرو  
بجزه نوشی سلطان بوالقوارس شد

چو زر عزیز وجود دست شعر من آردی  
قبول دولتیان کیمیای این من شد

آن کیمیت کردی کرم بامن وفاداری کند  
بر جای بدکاری چون یکدم نکوکاری کند  
اول بیانک چنگ و نارد بدل پیغام دی  
وانکه بیک پیانه می بامن وفاداری کند  
دلبر که جان فرسود از و کام دلم نکشود از و  
نومیرتوان بود از و باشد که دلداری کند  
گفتم کر نکشود ام زان طره تامن بوده ام  
کفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند  
بشمیت پوشش تند خو از عشق نشیدست بو  
از مستیش رمزی بکو تا ترک هشیاری کند  
چون من کدای بی نشان مشکل بود یاری چنان  
سلطان کجایش نهان بارند بازاری کند  
زان طره پر پیچ و خم سولست اگر بیستم ستم  
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند  
شد بشکر غم بعد از بخت میخواستیم مدد  
تا فردین عبدالصمد باشد که غمخواری کند



با چشم بر نرنگ او حافظ مکن آهنگ او  
کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

اگر بیاده مشکین دلم کشد شاید جهانیان همه کر منیع بین کنند از عشق طمع ز فیض کرامت میر که خلق کریم مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید ترا که حسن خداداده است و حلقه بخت چون خوشبخت و هواد لکشت و می بینش جمیله ایست عروس جهان ولی همدار نخواهد این چن از سر و دلاله خالی ماند زدل که ای اخلاق با پیرس و بین بلا به گفتش ای ماه رخ چه باشد اگر	که بوسه خیر ز زهد و ریاضی آید من آن کنم که خداوند کار فرماید کنش بخشد و بر عاشقان بخشاید که حلقه ز سبز زلف یار بکشد چه عاقبت که مشاطه است بیاراید کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید که این خنده در عقد کس نمی آید یکی همی رود و دیگر همی آید که هر چه هست در آینه روی بنماید یک شکر ز تو دلتخسته بیاساید
--	--

بخنده گفت که حافظ خدایرا پسند  
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

از سر کوی تو هر کو بملالت برود سبالک از نور هدایت طلبد راه بدوست کروی آخر عمر از سه و معشوق بگیر ای دایل دل کم کشته خدا را مدوی حکم مستوری و مستی همه بر خاتمست کاروانی که بود بد رقه اش حفظ خدا	نزد کارش و آخر بخت ببرد که بجای نرسد که بخلالت برود حیف اوقات که یکسر بطلالت برود که غریب از برده بد لالت برود کس ندانست که آخر بچه حالت برود بجمل بشیند بجلالت برود
---	---

حافظ از چشمه حکمت بگفت آور جامی  
بو که از لوح دولت نقش جمالت برود

صداقت سحر بوی ز زلف یار می آورد  
دل دیوانه مار از نو در کار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم ز بیم غارت عشقتش دل خوین راها کردم فروغ ماه میدیدم ز بام قصر اور و شن بقول مطرب و ساقی برون رفتم که دلی که سر اسر بخشش جان طریق الحف و احسان بود عقل الله چن برویش اگر چه ناتوانم کرد خوش آن وقت و آن ساعت که از زلف کوه بندش ز رشک نار زلف یار بر باد هوا میداد	که هر کل کر غش بشکفت محنت با می آورد ولی میر بخت خون در دهان بخار می آورد که روی از سرم آن خورشید در دیوار می آورد کز آن راه کران قاصد خردشوار می آورد اگر تبحر میفرمود اگر ز ناز می آورد بمشوه هم پیامی بر سر بیار می آورد بد رمی بر دل کاری که خصم اقرار می آورد بیار هر نافه مشکین که از تاتار می آورد
--	--

عجب می داشتند دی شب ز حافظ جام و پیانه  
ولی بخش نمی کردم که صوفی دار می آورد

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد حریم عشق را در که بسی بالاتر از عقلست دهان تنگ شیرینش مکر مهر سلیمانست لب لعل و خط مشکین چو آتش است و آتش است چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان بخواری میکر ای منعم ضعیفان و نجفانرا بلا گردان جان و تن دعای مستمندانست صبا از عشق من رمزی بگو با خسر و خوبان	سعادتمندم او کشت و دولت بهمنش دارد کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد که نقش خاتم اعلش جهان زیر نگین دارد بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد که دور آن ناتوانیهایی زیر زمین دارد که صدر مجلس عزت فقیر را بهمنش دارد که بینه خیزان خرمن کشت از خوشه چن دارد که صد جمشید و کجسیر و غلام گترین دارد
--	--

و کر کوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مقلس  
بگویدش که سلطان که ای بهمنش دارد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد صد نامه فرستادم و آن شاه سواران سوی من وحشی صفت عقل و میوه	نوشته کلامی و سلامی نفرستاد یکی آمد و انید و پیاسه نفرستاد آه و روشنی کبک خرامی نفرستاد
---	---



دانشت که خواهد شد نم مرغ دل از دست  
زیاد که آن شبانی شکر لب سر مست  
چندان که ز دم لاف کرامات و مقامات  
و ز آن خط چون سلسله دایم نفرستاد  
دانشت که مخمورم و جامی نفرستاد  
تیمم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ باد بپاش که خواست نباشد  
کر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

ای بسته تو خنده زده بر حدیث قند  
بنا بیه که باد من بشکر خنده دم زند  
طوبه ز قامت تو نیارد که دم زند  
کر طیره می غالی و کر طینه می زنی  
ز اشفگی حال من آگاه که شود  
خواهی که بر نخیل دست از دیده بود و خون  
باز از شوق کرم شدن شمع رخ کجاست  
مست تا قدم از برای خدایک شکر بخند  
ای بسته کیستی تو خدا را بخود بخند  
زین قصه بگذرم که سخن میشود باند  
ما نیستیم منتقد مرد خود پسند  
آنها که دل نکشت گرفتار این کند  
دل در وفای صحبت رود کان پسند  
تا جان و دل بر آتش رویش کنم پسند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی کنی  
دانی کجاست جای تو خوار زدم یا خند

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید  
هر دم جوی و قایان توان گرفت یاری  
جان بر است و حسرت در دل که از دهاش  
از حسرت دهاش آید تنگ جانم  
بکشای تربت من بعد از وفات و بگر  
بر خیز تا چون از قامت و قیامت  
بر روی آنکه در باغ یابد کلی چو دبست  
بنامه رو که خلقی و اله شوند و حیران  
هر یک شکست زلفت بخواه شست دارد  
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید  
ماییم و خاک کویش تا جان ز تن بر آید  
نکرته هیچ گامی جان از بدن بر آید  
خود کام تنگستان کی زان دهاش بر آید  
کز آتش درونم دود از کفن بر آید  
هم سر دور بر آید هم ناردون بر آید  
آید نسیم و هر دم کرد چمن بر آید  
بکشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید  
چون این دل شکسته با آن شک بر آید

گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان  
هر جا که نام حافظ در اینجمن بر آید

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند  
شبه از داستان عشق شود انکیز ماست  
ساقی می ده که با حکم ازل تدبیر نیست  
هیچ مزگان در از و غمزه جادو نکرد  
در صفالین کاسه زندان بخواری مشکریه  
از غر و یکان چون داند اندر بر کشید  
خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس لکرام  
شهر زاع و زغن ز بیای صید و قید نیست  
نکوت جان بخش دارد خاک کوی و لبران  
صورتی نادیده اطلاق تحمین کرده اند  
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند  
قابل تفسیر نبود آنچه تعیین کرده اند  
آنچه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده اند  
کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند  
دختر زرا که نقد عقل کاین کرده اند  
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند  
این کرامت همراه شهباز و شاهین کرده اند  
حاشقان اینجا مشام عقل مشکین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست  
هر کجا بشنیده اند از صدق تحمین کرده اند

مهر و ت خوبت نگار اخش با این بسته اند  
خط سبز و مارضت بس خوب و دلکش یافتم  
از برای مقدم خیل خیالست مردمان  
کار زلف تست مشک افشانی اما حایا  
یاد ب آن رویت و در پیرامنش بند کلاه  
جمله وصف عشق من بودست و حسن روی او  
کویا نقش لب از جان شیرین بسته اند  
سایبان از کرد و غیره کرد شیرین بسته اند  
ز اشک و نکیں در دیار دیده آیین بسته اند  
مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند  
یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند  
بیش ازین آنها که بر فرهاد و شیرین بسته اند

حافظ محض حقیقت کوی یعنی سر عشق  
غیر ازین دیگر خیالاتی تحمین بسته اند

بوی مشک از خن باد صبا می آید  
نکبت مشک خن می دهد از جیب نسیم  
این چه باد است کز بوی شما می آید  
کاروانی مکر از ملک خطا می آید



برند ارم دل از دنا و دجان ز تنم  
بیش تر غشای دل سپر از سینه مساز  
عشق بروی تو پیوسته مرا میبرد  
بس که از اشک منت بای فرود رفت بکل  
کوش کن کز ستم بوی وفا می آید  
دیده بر بند که بیکان ز هوا می آید  
پادشاه نیست که یادش ز کداسه آید  
مردم چشم مرا از تو حیا می آید

حافظ از باده مهر پیر که کل باز بیار  
از پی عیش بصد بر کن و نواسه آید

روز وصل دوستداران یاد باد  
کام از تلخی غم چون زهر گشت  
گرچه یاران غار غنچه از یاد من  
مبتلا گشتم درین بند بلا  
یاد باد آن روز کاران یاد باد  
بانگ نوحش باده خواران یاد باد  
از من ایشانرا هزاران یاد باد  
کوشش آن حق کز اران یاد باد  
زنده رود باغ کاران یاد باد  
چاره آن نمکساران یاد باد  
کرچه صد دوست در چشم مدام  
نیک در تیر غم در مانده ام

راز حافظ بعد ازین ناکفته ماند  
اسه درین آن راز داران یاد باد

مطرب عشق عجب سازد توانی دارد  
عالم از ناله عشاق مبادا خالی  
پیر روی کنش ما که چه ندانم ز روز دور  
محتشم دارم کین مکس قند پرست  
از عدالت نبود دور اگرش پرسد حال  
اشک خوین بنودم بطیبیان گفتند  
ستم از غمزه میاموزد که در مذهب عشق  
نفر گفت آن بت ترسما بچه باده فروش  
نقش هر نقه که زد راه بجایی دارد  
که خوش آهنگ و فر جیش صدایی دارد  
خوش عطا بخش و خیا پوش خدایی دارد  
تا هوادار تو شد فرمایی دارد  
پادشاهی که بهمسایه کدایی دارد  
در دشت و جگر سو ز دوائی دارد  
هر عمل اجر به هر کرده جزایی دارد  
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خبر و حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمنای دعا می دارد

نیست در شهر نگاری که دل ببرد  
کو حریفی کن سر مست که پیش کرش  
باغبان ز غزالان بی خبرت می بینم  
رهزن و هر نفقت مشو ایمن از تو  
در خیال این همه ایهت بهوس میبازم  
هلم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد  
سحر با معجزه بهلو نرند ایمن باش  
راه عشق رجه کین کاه کانداز است  
جام میثاقی می سدره تنک و لیست  
بختم اریار شود رختم از اینجا ببرد  
عاشق سوخته دل نام تنها ببرد  
آه از آن روز که بادت کل رعنا ببرد  
اگر آمد ز نبرد دست که فردا ببرد  
بو که صاحب نظری نام قاشا ببرد  
ترسم آن نر کس ستانه بیغما ببرد  
سامری کیست که دست از ید بیغما ببرد  
هر که دانسته رود صر ز اعدا ببرد  
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ارجان طلبد غمزه ستانه یار  
خانه از غیر ببرد از و بهل تایید

جهان برابر روی عید از هلال و سحر کشید  
شکسته گشت چوشت هلال قامت من  
مبوش روی و مشو در خط از تفرج خلق  
مکر نسیم قنات صبح در چمن بگذشت  
نبود چنگ در باب و کل و نیکه بود  
ییا که با تو بگویم غم و ملالت دل  
بهما به وصل تو کر جان بود خریه ارم  
مریز آب مرشکم که بی تو دور از تو  
چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم  
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام  
هلال عید برابر روی یار باید دید  
کان بر روی یارم چو سحر باز کشید  
که خواند خط تو بر روی و ان یکاد و مید  
که کل بوی تو بر تن چو صبح جامه درید  
کل وجود من آغشته کلاب و نیکه  
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید  
که جنس خوب مبصر هر چه دید غریه  
چو باد میشد و در خاک راه می غلطید  
شیم بروی تو در شن چو روز میگردید  
بسر رسید امیدم طلب بسر رسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند



بخوان نظمش و در گوش کن چو مرادید

حافظ خلوت نشین دوش بپیمانه شد	از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاید عهد شباب آمده بودش بخواب	باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
منبج میگذشت و این دین و دل	در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرم بلبل سوخت	چهره خندان شمع آفت پروانه شد
کریم شام و سحر شکر که ضایع نکشت	قطره باران ناگو هر یکدانه شد
صوفی بخون که دی جام و قدح میشت	دوش بیک جرعه می خاقل و فرزانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری	حلقه اورد اما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بزمکه پادشاهست  
دل بردلدار رفت جان بر جانانه شد

هرگز نم نقش تو از لوح دل و جان نرود	هرگز از یاد من آن سر و خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ تو	بجفای فلک و غصه دوران نرود
در ازل بت دلم با سر زلفت پیوند	تا ابد سر نکند و ز سر پیمان نرود
هر چه جز بار غمت در دل میکنم منت	برود از دل من و ز دل من آن نرود
آنچنان هر توام در دل و جان جای گرفت	که اگر سر برود هر تو از جان نرود
کرد و دزدی خوبان دل من معذورست	درد دارد چه کند گزین در مان نرود

هر که خواهد که جو حافظ نشود سرگردان  
دل بخوبان نهد و ز بی ایشان نرود

عشق تو نهال حیرت آمد	و فل تو کال حیرت آمد
بس غرق بحر وصل کافر	هم با سر حال حیرت آمد
نه وصل جان و نه واصل	آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که کوشش کردم	آواز سوال حیرت آمد
یک دل بنا که در ره او	بر چهره نه حال حیرت آمد

شد منزه از کال عزت | آنرا که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ  
در عشق نهال حیرت آمد

دوش می آمد در خمسه برافروخته بود	تا کجا باز دل غمزه سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی	جامه بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست	و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین میرد و آن سنگین دل	در رهش مشعل از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد و دیده بر بخت	الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدینا که بسی سود نکرد	آن که یوسف بر زنا سپره برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم	که نهانش نظری با من و سوخته بود

گفت و خوش گفت برو غرقه بنو زان حافظ  
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود	در نه از غرقه جادو سست تو تقصیر نبود
یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد	که در د آه مرا قوت تاثیر نبود
من دیوانه چو زلف تو را میکردم	مسح لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز ترست	خوشر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزللف تو رسم	حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
سر ز حیرت بدو میکند پایبر کردم	چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش پیران که جو شمع	جز فنای خودم از دست تو تیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ سبب تو  
که بر هیچ کس حاجت تقصیر نبود

دل شوق لبست مدام دارد	یارب ز لبست چه کام دارد
جان نریت هر د باد شوق	در ساغر دل تمام دارد



سودائی زلف یار دالم	روز دالم بلا مقام دارد
تا صید کند دل بشوخته	بر کل ز بنفشه دالم دارد
آخر رسد که باز برسم	کان د لبر ما چه نام دارد
بایار کجا نشیند آن کو	اندیشه خاص دعام دارد
خرم دل آن کسی که صحبت	بایار علی الدوام دارد

حافظ چه دی خوشست مجلس

کاسیاب طرب تمام دارد

من و صلاح و سلامت کس این کان نبرد	که کس بر نه خراباب ظن آن نبرد
من این مرقع دیرینه بهر آن دالم	که زیر خرقه کشم می کس این کان نبرد
مباش غره بعلم و عمل قتیله مدام	که هیچ کس ز قضا می خدای جان نبرد
مشو فریفته ز نکت و بوقدح در کس	که ز نکت غم ز دولت جز می مقان نبرد
اگر چه دیده بود با سببان تو ای دل	بهوش باش که نقد تو با سببان نبرد
بسی کوش اگر مزد بایدت ای دل	کسی که کار نکرد اجر ایگان نبرد

سخن بزد سخندان ادا کن حافظ

که تحفه کس در و کو هر بحر و کان نبرد

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد	گفتا شراب نوش و غم دل پیر زیاد
گفتم بیا و میدهم باده نام و نکت	گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه خواهی شدن ز دست	کو بهر این معامله نمکین مباش و نشاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی هیچ	در معرضی که تخت سلیمان رود زیاد
بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم	تدبیر بیعت و دفع جهان این چنین فتاد
بر کن زباده جام و مادم بکوش و نوش	بشنو از حکایت جمشید و کی قباد

حافظ کز زبند حکیمان املا تست

کو نه کنیم قصه که عمرت در از باد

آنرا که جام صافی صباش میدهند	میدان که در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر ندان که سر عشق	روز ازل بر دم قلاش میدهند
ساتی بیار باده کلر نکت مشکبوی	کار باب عقل ز حمت او باش میدهند
از لذت حیات ندارد تمتی	امروز هر که دهنده بفرداش میدهند

حافظ بزرگ جنت فردوس میکند

کرد در حریم و صل تو ما و اش میدهند

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد	خون شد دلم ز درد و بد زمان نمیرسد
با آنکه خاک کوی شدم همچو سبک هنوز	آب زخم همی رود و نان نمیرسد
بی باده نمی کنم از هیچ استخوان	تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل دوستان ولی	بچاره راجه چاره چو فرمان نمیرسد
بغروب را دیده ز حسرت سفید گشت	و آواز ز مهر بکنعان نمیرسد
از آرزوت کشته گرانبار غم دلم	آوخ که آرزو بمن از ان نمیرسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین	از کلبه کللی بگلستان نمیرسد
از دست بر دور زمان اهل فضل را	این غصه بس که دست سویی جان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند	جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی

هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

زهی خجسته ز مانع که یار باز آید	بکام غم ز دکان نمکسار باز آید
بیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم	بران امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خد نکش همی بر د دل صید	خیال آنکه بعزم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون کرد	بدان هوس که بدین ره گذار باز آید
اگر نه در خم چو کان آورد و سر من	ز مرچه کویم و سر خود که کار باز آید
دلی که باسد زلفین او قرار سی داد	کان مبر که در ان دل قرار باز آید



سرشت من نزد موج در کنار چو بحر  
اگر میان و بیم دور کناد باز آید  
چو دریا که کشیدند بلبلان از دی  
بیوس آنکه در کوهها را باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ  
که همچو سر و بدستم نکار باز آید

بر سر باز از جانبان منادی میرند  
بشنوید ای ساکنان کوی جانان بشنوید  
دختر ز چند وزی شد که از ما کم شدست  
رفت تا کیر و سر خود بان و بان حاضر شوید  
جامه دار و ز اهل و نیم تابی از جناب  
عقل و دانش میر و تا این از وی نقشوید  
هر که آن تلخ دهد حلو باها جانش دهم  
در بود پوشیده و بنهان بدوزخ در رود

دختری شکر و تلخ و تیز و کلر نکست و مست  
کز بیایدش بسوی خانه حافظ برید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد  
که تاب من بجهان طره فلانی داد  
دل خزان اسرار بود دست قضا  
درش بهشت و کلیدش بدستان داد  
شکسته و در کاهت آمدم که طیب  
بومیالی لطف توام نشانی داد  
گذشت بر من مسکین و بار قیام گفت  
در ریغ عاشق مقول من چه جانی داد  
نفس درست و دلش شاد باد و خاطر خوش  
که دست دادش و یاری ناتوانی داد  
برد معاشرت خود کن ای نصیحت کوی  
شراب و شاهز شیرین گرازیانی داد

خزینة دل حافظ ز کوه اسرار  
بین عشق تو سرمایه جامه داد

عشق نه سر سبز است که از سر بردار شود  
مهرت نه خار نیست که جای دگر شود  
عشق تو در در و خم و مهر تو در دلم  
با شیر اندون شد و با جان بدر شود  
در دست درد عشق که اندر علاج داد  
هر چند سعی بیش نماند بتر شود  
اول یکی منم که درین شهر هر شبی  
فریاد من ز عشق به افلاک بر شود  
کر تا که من سرشت فشانم بر زنده رود  
گشت عراق جمله بیکبار تر شود

دی در میان زانغ بدیدم رخ نکار  
بر هیبتی که ابر محیط قر شود  
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفتی  
بگذار تا که ماه ز عقیق بد رشود

حافظ یاد اعلاش اگر باده بخور  
مگذار بان که مدعیان را خبر شود

اگر خدای کسی را بهر گناه بگیرد  
ز من بناله در آید زمانه آه بگیرد  
برابرست که دگر پیش حضرت مولی  
کسی بکوه بخشد کسی بکاه بگیرد  
گناه روی زمین میکنی نمیدانی  
که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد  
تو پاک و امنی آرستی ولی شو دیدار  
کناهمای تو فردا که داد خواه بگیرد  
شب ز شهرم کنه من چنان بگیریم زار  
که سجده گاه من آن شب همه گیاه بگیرد  
که دواع بگیریم بدان مشابه که یار  
هر زمین که رود آب دیده راه بگیرد

چو شاه قصد هلاک کسی کند حافظ  
کرامت زهره دیار که پیش شاه بگیرد

سر سودای تواند سر ما میکرد  
مین که اندر سر شوریده چها میکرد  
هر که دل در خم چوکان سر زلف تو بست  
لاجرم کوی صفت بر سر دیا میکرد  
گر چه بیداد و جفا میکنند آن دلبر من  
همچنان دو حبه اد دل بوفامیکرد  
از جفای فلک و غصه دوران صدار  
بر تنم بیرهن صبر قبا میکرد  
در ضیفی و نزار سے تن بچاره من  
چو هلا نیست که انگشت نمیکرد  
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخس  
دیر کا نیست که بی برک و نوا میکرد  
چند کوییم مردای دل ز پی نفس و هوا  
بیک آشفته و سرکش چها میکرد  
بهواد ایت ای سر و قد لاله غدار

دل حافظ چو صابر سر کوی تو مقیم  
در دمنده صفت و بامید و وامیکرد

میزنم هر نفس از دست فراق فریاد  
آه اگر ناله زارم نرساند تو باد



چه کنم که نمانم ناله و فریاد و فغان روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم تا تو از چشم من سوخته دل دور شوی از بن هر مژه صد قطره خون پیش جگر	کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد چون ز دیدار تو دورم بچه با ششم دلشاد ای بسا چشمه خونین که دل از دیده کشاد چون بر آرد دلم از دست فراق فریاد
---	--

حافظ دلشده متفرق یادت شب در روز  
تو ازین بنده دل رفته بکلی آزاد

مرا وصل تو کرد آنکه دسترس باشد بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب چه حاجت بشمشیر قتل عاشق را اگر ببرد و جهان بکشت زخم باد و دست ازین هوس که مرادست بخت کوتاهست و خلاص گجا باشد آن غریقت را	دگر ز طالع خویشم چه ملتس باشد که هر گجا شکرستان بود مکتس باشد که نیم جان مرا یک کرشمه پس باشد مرا نه درد و جهان حاصل آن نفس باشد کیم بسر و بلند تو دسترس باشد که سیل محنت عشق ز پیش و پس باشد
--	--

هزار بار شوم آشنا و دیگر بار  
مرا بیند و گوید که این چه کس باشد

هوس باد بهارم بسر صحرای برد هر گجا بود دلی چشم تو برد از راهش آمد و گرم برد آب زخم اشک جویم دل سنگین تر از اشک من آور در راه دوش ذوق طربم سلسله شوق تو بست راه ما غمزه آن ترک گان ابرو زد جام می دی بلیت لاف روان بخشی زد آب می ران لب جان بخش روان افزا برد	باد پوس تو یار و دو قرار از ما برد نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد ز بر زرداد کسی گامد و این کالا برد سنگ را سیل تواند بلب دریا برد با خیال خردم لشکر غم از جا برد رخت ما سنبیل آن سرو سسی بالا برد آب می ران لب جان بخش روان افزا برد
---	--

بخت بلب بر حافظ مکن از خوش سخنی  
بیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

سحر چون خسرو خاود علم بر کو بهسار ان زد چو پیش صبح روشن شد که حال هر کردون چیست انکارم دوش در مجلس بعزم رقص چون خراست من از نیک مصالح آندم بخون دل بشتم دست که ام آهین دلش آموخت این آیین عیاری خیال شهسواری بخت و شد تا که دل مسکین در آب و رنگ رخسارش چنان دیدم و خون خوردم منش با خرقه بشمین گجا اندر کند آرم	بدست مر حمت یارم در امیدواران زد بر آمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد کره بشاد از کیم و برد اهامی یاران زد که چشم باده بیایش صلابه و شیاران زد که اول چون برون آمده شب زنده داران زد خداوند انکه داشت که بر قلب سواران زد چون نقش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد ز ره موی که مرز کانش ره خنجر گزاران زد
---	---

نظر بر قرعه توفیق و بمن دولت شاه است  
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور ازان ساعت که جام می بدست او مشرف شد ز شمشیر زرافشان ظفر آن روز بدرخشید که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد	که جودی در پیش خنده برابر بهاران زد زمانه ساغر شادی بیاد میکماران زد که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
--	---

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل  
که جرخ این سکه دولت بدور روزگار ان زد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد ز قاطعان طریق این زمان شوند این عزیز مصر بر غم برادران غیور بکاست صدفی دجال شکل ملحد کیش مبا بکو که چهار بر سرم درین غم عشق ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق	نوید فتح و بشارت بهر دماه رسید کمال عدل بفریاد داد خواه رسید جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید قوافل دل و دانش که مرد راه رسید ز قمر جا به بر آمد بر اوج ماه رسید بکو بوز که مهد نین پناه رسید ز آتش دل سوزان و دور آه رسید همان رسید که آتش بروی گاه رسید
--	--



مرد بخواب که حافظ بیارگاه قبول  
زور دینم شب و درس صبحگاه رسید

داد کرا ترا فلک جرم کش بیاله باد	دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذره کالج رفتت راست ز فراطراف	راه روان و هم راه هزار ساله باد
زلف سیاه بر خمت چشم و چراغ عالمست	جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد
ای مه چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی	باده صاف دامنست در قدح و بیاله باد
چون شوای مدحمت زهره شود ترانه ساز	حاصلت از سماع آن همدم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصه سیم و زره که هست	از لب خوان حشمت سحرترین ناله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحمت تو شد	هر چنین عروس را هم بگفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی بداد  
الطف عیب پر دوت شاهد این قباله باد

خسبیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد	چمن ز لطف هوا نکته بر چنان گیرد
هزار نکته کل دو چمن تنق بندد	افق ز عکس شفق رنگ کلستان گیرد
نمای جنگ بدان سان زنده صلاهی صبح	که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شبه سپهر چو زمین سپر کشد بر روی	بتیغ صبح و غم و افق جهان گیرد
بر غم زانغ سیه شایه باز زمین بال	درین مفرس زنگاری آشیان گیرد
بیرنگه چمن رود که خوش تاشایست	که لاله کاسه نسیم دار غوان گیرد
چه حالتست که کل در چمن نماید رخ	چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه بر توست که نور چراغ صبح دهد	چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

خیال شایه اگر نیست در سر حافظ  
چرا بتیغ زبان عرصه جهان گیرد

صبا بکر که دنا دم چو نرنگه باد	کسی لب کل و که زلف ضمیران گیرد
ز اتحاد پیروی و اختلاف صود	خرد زهر کل تو نقش صد بیان گیرد

من اندران که دم کیمت این مبارک دم	که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چرا بصدغم و حسرت سپهر دانه شکل	مرا چو نقطه بر کار و در میان گیرد
ضمیر دل نکشایم بکس مرا آن به	که روز کار غیور است ناکه مان گیرد
چو شمع هر که بافتای را ز شد مشغول	شبش زبانه مقراض در زبان گیرد
بجاست ساقی مهر وی من که از سر مهر	به نیم مست خودش ساغر گران گیرد
بیایم آورد از بار و در پیش جاسی	بشادی رخ آن یار و مهربان گیرد
نمای مجلس ما را اگر کشد مطرب	کسی طریق عراق و که اصفهان گیرد
سبکداری که مقیم حریم او چون خضر	ز فیض خاک و درش عمر جاودان گیرد
جمال جبهه نایب شمع ابوالسحاق	که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
کسی که بر فلک سروری عروج کند	نخست پای خود فرقی فرقدان گیرد
چراغ دیده محمود شه که دشمن را	ز برق تیغ وی آتش بده زبان گیرد
باوج ما در سد موج خون چو تیغ کشد	بیر چراغ برد حمله چون گان گیرد
عروس خادری از شرم رای نوراد	بجاست خود بخود از راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست	ز رفیع قدر کمر بند تو آمان گیرد
رسد ز چرخ عطار دهنزار تهیت	چو فکرست بگفت امر کن فغان گیرد
مدام در پی طعنت بر محمود و عدوت	سهاک راج ازان روز و شب نشان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا	کینه با یکدش او ج کهکشان گیرد
ملائی که کشیدی سعادت دهرت	که مشتری لطف کار خود ازان گیرد
از امتحان تو ایام را غرض نیست	که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
و کرد پایه مصحف ازان بلند ترست	که روز کار بر دهر ف امتحان گیرد
دیر در غر و آنکس بود که در همه حال	نخست بگر د آنکه طریق آن گیرد
مذاق هانش ز تلخی غم شود ایمن	هر آنکه شکر سکر تو در دهان گیرد
ز عمر بر خور و آنکس که در جمیع صفات	بخویش بگر د آنکه طریق آن گیرد



چو جای جنگ نیند بجام آرد دست	چو وقت کار بود تیغ باستان کرد
ز لطف غیب بختی رخ از امید متاب	که مغرور مکان اندر استخوان کرد
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت	نخست در شکن تنگ ازان مکان کرد
در ان مقام که سیل حوادث از چپ و راست	چنان رسد که امان از میان کران کرد
چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را	که موجهاست چنان قلزم کران کرد
اگر چه خصم تو کست باخ میزد و حالی	تو شاد باش که کستایش عنان کرد
اگر چه بد حق این خاندان دولت گفت	چراش در زن و فرزند و خانان کرد
زمان عمر تو پاینده باد کین دولت	عطیه ایست که در جان انس و جان کرد

سرملوک سخن حافظت ازان هر دم  
بذوالفقار سخن عرصه بیان کرد

تتم زرنج فراوان دمی نیاساید	دل زانده بجد همی بفرساید
بخانه حسرت او چون رود دل بسرم	زدیدگان نم باران غم فرو آید
دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست	ازان بخون دل آنرا همی بیند آید
که گر بیند بدخواه روی من روزی	بچشم او رخ من زرد رنگ نماید
زمانه بد هر جا که نقشه باشد	چو زهر دسی در چشم من بیازاید
زمانه خود بر بود از من آنچه بود مرا	بجز محبت جانان که او همی باید
چرا نگرید چشمم چرا تپان لاجان	چه کونه کم نشود صبر و غم نیز آید
فلک چو نادیده آن همه بشمرد	کنون که میدهم غم همی نه بیاید
چو دستار من از من گرفت پیرازی	چه کونه دشمن من بر تنم بختاید
اگر نالم گویند نیست خاجتمند	و گر نالم گویند زان میخاید

غمی نباشد ازان که خدای عزوجل  
دور سے بلند و تا دیگر می نیکشاید

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود  
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند	گفتا هم ازان بود که بر لوح چنین بود
گفتم که قرین بدست افکند بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که زمین ای ماه چرا هر بریده	گفتا که فلک با من بد مهر یکین بود
گفتم که بسی جام طرب خور دی ازین پیش	گفتا که شفا در قدح باز بسین بود
گفتم که تو بیه عمر چرا باز بر رفتی	گفتا که فلاسه چه کنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت صفت بود چنین زود	گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه موجب شده دور  
گفتا که همه وقت مراد اعیه این بود

\*(حرف الراء)\*

الا طوطی کویای اسرار	مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز دولت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سر بسته گفتی با حریفان	خدا را ازین معما پرده بردار
بردی ما زن از ساعه کلامی	که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چرا بود این که زرد پرده مطرب	که می رقصد با هم مست و هشیار
ازین آیدون که ساقی در می افکند	حرفا نرا نه سرمانده دستار
سکند و رانی بختند آب	بر زرد زر میسر نیست این کار
خرد هر چند نقد کائنات است	چه سنج پیش عشق کیمیا کار
بیا و حال اهل درد بشنو	بلاقط اندک و معنی بسیار
بت چینی عدد دین باشد	خداوند ادل و دینم که دار
بستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مهرس از نقش دیوار
خداوند بجای بندگان کرد	خداوند از آفاتش که دار

بین رایت منصور شاه  
علم شد حافظ اندر نظم اشعار



گر بود عمر و بختانه رسم یار دگر	بجز از خدمت رندان نکم کار دگر
خرم آن روز که بادیده گریان بر دم	تا ز غم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا یا سببی	تا بر من جوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت درین شناخت	حاجش شد که روم من ز بے یار دگر
کر مساعده شودم دانه چرخ کبود	هم بدست آوردش باز بر کار دگر
حافیت میطلبید خاطر ماری بکند ارند	غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
راز مر بسته ماین که بدستان گفتند	هر زمان بادق و نوبی بر سر باز دگر
هر دم از دردینالم که فلک هر ساعت	کندم قصد دل ریش باز دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست  
غرق گشته درین بادیه بسیار دگر

یوسف کم گشته باز آید بکنعان غم مخور	کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن	دین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
کر بهمار عمر باشد باز بر تخت چمن	جز کل بر سر کشتی ای مرغ شبنجان غم مخور
پان مشو نمید چون واقف از سر غیب	باشند اندر پرده باز بهای بنیان غم مخور
دور گردون کرد روزی بر مراد ما گشت	دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
در میان کر ز شوق کعبه خواهی زد قدم	سر زنده ها کر کند خار منیلان غم مخور
ای دل اوسیل فنا بنیاد هستی بر کند	چون ترا وضعت گشتیان ز طوفان غم مخور
کر چه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپید	هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال مادر فرقت جانان و ابرام رقیب	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار  
تا بود در دست دعا و درس قرآن غم مخور

رو به بنا و وجود خودم از یاد ببر	خرمن سوختن از آه که باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا	کو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد ببر

دولت پیر معان باد که باقی سهولت	دیگر نه کوبد و نام من از یاد ببر
زاف چون عنبر خامش که پیوید هیاهات	ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
دوش می گفت بزم کان سیاهست بکشم	یارب از خاطرش اندیشه پیدا و ببر
سینه کوشه آتش که بار سس بکش	دیده کو آب رخ و جله بغداد ببر
سی تا برده درین راه بجای نرسی	مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مر کم نفسی و عده دیدار بده	و انکم تا بلخ فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از ناز کی خاطر یار  
بر و از در کوشش این ناله و فریاد ببر

ای صبا نکستی از خاک ره یار یار	پیرانده دل و مزده دلدار یار
نکته و دحز از دهن یار بکو	نامه خوش خبر از عالم اسیر یار
کردی از رهگذر دوست بکوری رقیب	هر آسایش این دیده خونبار یار
خامی و سادده دل شیوه جانبازان نیست	خبر از بر آن دلبر عیار یار
تا مظهر کنم از لطف نسیم تو مشام	شبه از نغمات نفس یار یار
بو فای تو که خاک ره آن یار عزیز	بی غباری که پدید آید از اقیانوس یار
روزگار بهست که دل چهره مقصودندید	ساقیا آن قدح آینه کردار یار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن	با سیران نفس مزده کلزار یار
کلام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست	عشوه زان لب شیرین شکر بار یار

دلق حافظ بچه از زدمیش رنگین کن  
و انکس مست خراب از سر باز آریار

ای صبا نکستی از کوی فلاسفه بن آرد	زار و بیار غم راحت جان بن آرد
قلب بی حاصل بار ابرن اسیر مراد	بختی از خاک در دوست نشانه بن آرد
در کینکاه نظر بادل خویشم جنگست	ز ابر و غمزه او تیر و کمان بن آرد
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدیم	ساغری ز کف تازه جوان بن آرد



بشکر ابراهیم ازین می دوسه ساغر بچشان  
یا ز دیوان قضا خط الما نه بن آ

دلم از پرده بند دوش که حافظ میسکت  
ای صبا ناهیتی از کوی فلان نه بن آ

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر  
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را  
از دیده که مرشد چو باران چکد و است  
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار  
از هر طرف زخیل حوادث کینگیست  
این یک دودم که دولت دیدار ممکنست  
تاکی می صبح و شکر خواب با مداد  
دی در کز آید بود و نظر سو ما نکرد

حافظ سخن بگوی که در صفت جهان  
این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر

عیدست و آخر کل و یاران در انتظار  
دل بر گرفته بودم از ایام کل ولی  
دل در جهان بند و مستی سؤال کن  
جز نقد جان بدست ندادم شراب کو  
گرفت شد سحر و بخت نقصان صبح هست  
ترسم که روز حشر عیان بر عیان روند  
خوش و دلالت خرم و خوش خسروی کریم  
سے خور بنهر بنده که زبیدی دگر دهد  
ز اینجا که برده پوششی خلق کریم تست

حافظ چو رفت روزه و کل نیز میرود  
ناچار می بنوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان که ز درین مدار  
بشکر آنکه شگفتی بکام دل ای کل  
کنون که چشمه قندست لعل نوشینست  
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بود  
زاهل معرفت این مختصر درین مدار  
از دو وظیفه زاد سفر و درین مدار  
که در بهای سخن سیم وز درین مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ  
تو آب دیده ازین و بگذر درین مدار

رو به بنا و مرا که ز زبان دل بر گیر  
در لب تشنه مایین و مدار آب و درین  
ترک درویش مکن که نبود سیم و زرش  
چنگ بنواز و بسازار نبود عود و چاباک  
در سماع آبی و ز سر غرقه بیند از دهر قص  
صوف برکش ز سر و باد صافی درکش  
دوست کو یار شود هر دو جهان دشمن باش  
میل رفتن مکن ای دوست و می با ما باش  
رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم

حافظ آراسته کن برزم و بگو واعظ را  
که بین مجلسم و ترک سر منبر گیر

دیگر ز شاخ سرو سنی بایل عبور  
کلبانک زد که چشم بد از روی کل بدور



ای کل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن از دست غیبت تو شکایت نمیکم زاهد اگر بخورد قصه و دست امیدوار می خوربیا نک جنگ و محو غصه در کسی کرد دیگران پیش و طرب فرزند و شاد	با بیلان عاشق شیدا مکن غرور تا نیست غیبتی ندید لذت مضور مار اشترایخانه قصه و دست و یار جور کوید ترا که باده نخورد کوه و انفور مارا غم نگار بود مایه اسرور
--	---

حافظ شکایت از غم بهران چه میکنی  
در هر وصل باشد و در خلقت نور

شب قدر است و طلی شد نامه بهر دلاد عاشقی ثابت قدم باش من از ندی نخواهم کرد توبه دل رفت و ندیدم روی دلدار بر آیی صبح روشن دل خدار	سلام فیه حتی مطلع الفجر که در این ره نباشد کار بهیچ و لو آذیتنی بالهجر و الهجر فغان از این قفا دل آه ازین زجر که بس تاریک می بینم شب بهر
---	--

و قافله ای جفا کش باش حافظ  
فان الرج والنجس ان فی الحجر

نصیحتی گفتم بشنود بهانه مگیر ز وصل روی جوانان تنی بر گیر نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی معاشری خوش در روی بهار میخوام بران سرم که نتوشم می و کنه نکم بهرم توبه نهادم قدح ز کف مبدار می دو ساله و محبوب چاره ساله چو قسمت از لی بخصو و ما کردند جولاد در قدم و بر مساقیامی مشک	هر آنچه ناصح مشفق بگوید پذیر که در کینکه عمر است مگر عالم گیر که آن متاع قلیلت و این بهای کثیر که در خویش بگویم بناله بم و ذیر اگر موافق تدبیر من شود تقدیر ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر همین بست مرا صحبت صغیر و کبیر که اندکی ز بوفی رضاست خورده مگیر که نقش خاک نگارم نمی رود ز ضمیر
--	--

تکفیت که جذر کن ز زلف او ای دل یار ساغریا قوت فیض و در خوشاب دل و مید ما را که پیش میکرد چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست	که میکشند درین حلقه باد و زنجیر حسود کو گرم آغوش بین و بهیر خرد هید ز بجنون جسته از زنجیر که شعر حافظ مایه نظم خوب ظهیر
---	--

حدیث توبه درین بزم که مگو حافظ  
که ساقیان کان ابرو دست زنده تیر

دلاچندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر منم یارب که جانم را از ساعد بوسه می چشیم مراد دینی و عقبی بمن بخشید روزی بخش چو باد از خرمن و دنان و بودن خوشه تا چند نگارستان چین دانه نمخواهد سرایت لیک دلاد رنگ شبنم می که از اندوه نگریزی	تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برار آخر دعای محمد دیدی که چون آمد بکار آخر بگویم قول جنگ اول بدستم زلف یار آخر ز بهمت تو شسته بردار و خود تنی بکار آخر بنوک کلک مشک امیر نقشی مینگار آخر دم صحبت بشمار تها یار د زان دیار آخر
---	---

بتی چون ماه ز انور دمی چون لعل پیش آورد  
تو کوی تا نیم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ساقیا مایه شباب یار داروی درد عشق یعنی می آفتابست و ماه باده و جام میکند عقل سرکشی تمام برین این آتش مرا آب کل اگر رفت کوبشادی رو غلغل بلبل ار غانه چه غم غم دوران نخورد که رفت یار وصل و جز خواب نتوان دید	یکدو ساغر شراب ناب یار کوست در مان شیخ و شاب یار در میان مه آفتاب یار کرد شر از می طناب یار یعنی آن آتش چو آب یار باده ناب چون کلاب یار قلقل شیشه شراب یار نقد بر بط و رباب یار دار ولی کوست اصل خواب یار
---	---



کر چه مستم سه چار جام دیگر | تا بکلی بشوم خراب بیار

یکدور طل کران بحافظ ده  
کر کنا هست و کر ثواب بیار

سر و بالا بلند خوش رفتار	دلبر نازنین کل رخسار
دل ما برده بهیا رس	از برای خدا نکاهش دار
تا بدیدم دو چشم جادویت	در دل من نماند صبر و قرار
سبیل زلف اگر بر افشانی	نبود و منکر ادگر مقدار
بی وفا بی مکن و کر پیشه	یوفا کوشای بت عیار
گاه گاه هم بهر سبب نواز	تا که کردی ز عمر بر خور دار

حافظ مستمند که حیرانست  
بند و تست بی زرد و دینار

\*(حرف الزاء)\*

منم که دیده بیدار دوست کردم باز	چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز
نیازمند بلا کورخ از غبار مشوی	که کیبای مرادست خاک کوی نیاز
یک دو قطره که ایشار کردی ای دیده	بسا که برخ دوات کنی کرشمه و نواز
طهارت از نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتی عشقش درست نیست نواز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم	چو سرور است درین باغ نیست محرم راز
درین مقام مجاز به بجز پیاله مگیر	درین سر اچه باز بچه غیر عشق مبار
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستقیمست	من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز
چه گویمت که ز سو زردون چه می بینم	ز اسنک پرس حکایت که من نیم غماز
غرض کرشمه نیست ورنه حاجت نیست	جمال دوات محمود را بر زلف ایاز

غزل سرائی ناپید مرقد نبرد

دران مقام که حافظ بر آور و آواز

هزار شکر که دیدم بکام خوشت باز	ز روی صدق و صفا کشته بادلم و سناز
روند کان طریقت ره بلا سپرند	حریف راه نیندیشد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به زجست و جوی رقیب	که نیست سینه از باب کینه محرم راز
بدین سباس که مجلس منورست بدوست	کرت چو شمع جفای رسد بسوز و بساز
به نیم نوبت و حای بهر زایل دلی	که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
ملاتی که بر دس من آمد از غم تو	توان که شرح دهم آصفای سال دراز

فکند ز مرز عشق در عراق و حجاز  
نوازی بانگ غزلهای حافظ شیراز

خوش آن شبی که در ای بصد کرشمه و نواز	کنی توان از بشوخته و من کشم بنیاز
چو غنچه سر درویش کجا نهان ماند	دل مرا که نسیم صباست محرم راز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند	نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت	که کرد ز کس شوخ سیه بر من نواز
چه حلقه ها که ز دم برد در دل از سر سوز	به روی روز وصال تو در شبان دراز
مرا چه فکر ز جو تو و جفای رقیب	اسیر عشق نداد غم از بلای دراز
صبا بمقدم کل روح روح می بخشد	هزار رحمت حق باد بر چنین غماز

غبار خاطر ما چشم خصم کو رکند  
تورخ بخاک نوازی حافظ و بهروز بساز

براه میکده عشا قر است در ناک و تاز	همان نیاز که حجاج را بر راه حجاز
تم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت	امید دولت و صل تو داد جانم باز
بچه در زردم بعد ازین ز حضرت دوست	چو کعبه یافتیم آیم زبست پرستی باز
شبی چنین بسحر که ز بخت میخواستیم	که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

ز شوق مجلس آن ماه غزل کنی حافظ



کرت چو شمع بسوزند بای دار و بساز

عروس کل در آمد بزم گلشن باز	بجاست بلبل خوش کو بر آرد آواز
دل از بهر مکن ناله زانکه در عالم	غممت و شادی و غار و گل و نشیب و فراز
دو تا شدیم چو گمان از غم و نیکویم	هنوز ترک گمان بر دانه تیر انداز
ز طره تو پریشانی دلم شد فاش	غریب نیست ز مشک آری بود غماز
ز این زمان من شوریده دل نهادم روی	بر آستان تو کاندازل بسوزد و نیاز

یکدمت صعب و سهول در طریق حافظ را  
که مرغ راجه تفاوت بود نشیب و فراز

درد آید در دل خسته توان در آید باز	بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست	که فتح باب و محالست مگر کشاید باز
غمی که چون سپه زنگ دل بخون بگرفت	زخیل شادی روم رخت زداید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدادم	بجز خیال بجمالت نمی غاید باز
بدان مثل که شب آبشست دور از تو	ستاره می شمردم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ  
بیوی گلشن وصل تو میسر آید باز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز	عشا قرابتنا تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد خلعت حسنیت که در ازل	پیرید اندر بر قد سروت قبای نیاز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست	چون عود کو بر آتش سوزان بسوزد و ساز
از طعنه رقیب نکر دد عیار من	چون زرا که بر بند مراد دایان گزار
پروانه را از شمع بود سوز دل ولی	بی شمع عارض تو دلم را بود که از
دل که طواف کعبه گویت و وقف یافت	از شوق آن حریم ندارد دسر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چیست	بی طاق ابرو نه توان از مرا جوان
صدفی که بی تو توبه نمی کرده بود و دش	بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باوه مست بر سر خم رفت کف زنان  
حافظ که دوش از آب ساغر شنید راز

بر نیامد از تنای لبست گاهم هنوز	بر امید جام لعلت دردی آشام هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو	تا چه خواهد شد درین سودا مرا انجام هنوز
ساقیا بجز حده زان آب آتش کون که من	در میان بختگان عشق او خام هنوز
از خطا کفتم شبی موی ترا مشک حق	میرند هر لحظه تیغ مو بر اندام هنوز
نام من رفعت روزی برابر جانان بسود	اهل دل را بوی جان می آید از نام هنوز
بر تو روی ترا در خلوت دید آفتاب	میرود چون سایه هر دم بر در و بام هنوز
در ازل دادست مادر اساقی لعل لبست	چرخ جامی که من مدعو شدم آن جام هنوز
ای که گفتی جان بدنه تا باشدت آرام دل	جان بنده مایش میبردم نیست آرام هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبست  
آب جیوان میروید هر دم ز اقلام هنوز

حال خونین دلان که کوید باز	وز فلک خون خم که جوید باز
نرمش از چشم می برستان باد	نرکس مست اگر بروید باز
جز فلاطون خم نشین شراب	سر حکمت بنا که کوید باز
هر که چون لاله کاسه گردان بود	زین جفای رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن	بیرش موی تا نموید باز
بکشاید دلم چو غنچه اگر	ساغر لاله کون بشوید باز

کرد بیت الحرام خم حافظ  
کر تواند بر روی دید باز

تیر و در کاسه ز آب طربناک انداز	بیشتر ز آنکه شود کاسه صرغاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست	حالی غلغل و لا بگنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست	بر رخ او نظر از آینه پاک انداز



بهر سبزه تو ای سرو که چون خاک شوم دل مارا که ز مادر سرفلف تو بخت ملک این مرز و حدانی که نیاست نمکند غسل در اشک زدم کاهل طریقت کویند یارب آن زاهد خودین که بجز عیب ندید	ناز از سربسته و سایه برین خاک انداز از لب خود بشقا خانه تریاک انداز آتش از جگر جام در املاک انداز پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز دود آهیش در آینه اوراک انداز
--	--

چون کل از نکست او جامه قبا کن حافظ  
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم زوده لولی و شیدت شور انگیز فدا ای پیرهن چاک ماهر دیان باد بشکر آن که بحسن از ملک پیردی کوی فقر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی فلام آن کلماتم که آتش افروزد بیا که هاتف میخانه دوشش بامن گفت مباش غره بیازوی خود که در خبرست بیاله بر کفتم بند تا سحر که حشر	دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز هزار جامه تقوی و خرقه پر هیز بخواه جام و کلابه بجاک آدم ریز که جز دلائی توام نیست هیچ دست آویز نه آب سرد زنده در سخن بر آتش تیز که در مقام رضا باش و ز قضا مکریز هزار تنبیه در حکم بادشاه انگیز بی زدل یرم هول روز دستا خیز
--	--

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست  
تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز

بیاد کشتی مادر شط شراب انداز مرا یکشتی باده در افکن ای ساقی ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا بیار از ان می کلر نک مشکبو جامی اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن به نیم شب اگر ت آفتاب میباید	غریو و دلوله در جان شیخ و شاب انداز که گفته اند نکوبی کن و در آب انداز مرا ذکر ز کرم باره صواب انداز شرار رشک و حمد در دل کلاب انداز نظر برین دل سرگشته خراب انداز ز روی دختر کلچره ز نقاب انداز
---	---

مهل که روز و فاقتم بخاک بسیارند مرا بیکده بر در غم شراب انداز	ز جوهر چرخ جو حافظ بجان رسید دولت بنوی دیو من ناوک شه باب انداز
--	--

\*(حرف السین)\*

ای صبا که بگذری بر ساحل رود ارس منزل سلی که بادش هر دم از مامد سلام محمل جانان بیوس آنکه بزاری عرضه دار من که قول ناصحانرا خوانده می قول رباب عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق عشقه بازی کار بازی نیست ای دل سرباز دل بر غیبت می بسیار دجان بچشم مست یار طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند	بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس بر صدای ساربانان یعنی و بانگ جرس کز فراقت سو ختم ای مهربان فریاد رس کو شمال دیدم از هجران که اینم بند بس شبر و انرا آشنایی هست بامیر عس در نه کوی عشق نتوان زد بچوگان هوس گر چه هشیار آن ندانند اختیار خود بکس وز تحسیر دست بر سر میرند مشکین مکس
--	--

نام حافظ که بر آید بر زبان کلک دوست  
از جناب حضرت شاهم نیست این ملتس

جانا ترا که گفت که احوال ما پیرس زان جا که لطف شامل و خلق کریم تست خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق هیچ آگهی از عالم درویشی نبود از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی ما قصه سکندر و دارا خوانده ایم در دفتر طیب خرد باب عشق نیست	بیگانه کرد و قصه هیچ آشنا پیرس جرعه نکرده عفو کن و ما پیرس از نفع پیرس قصه ز باد صبا پیرس آن کس که با تو گفت که در دین ما پیرس یعنی ز مقلدان سخن کیمیا پیرس از ما بجز حکایت هر دو فاجیه پیرس ای دل بد و خو کن و نام دو ما پیرس
--	--

حافظ رسید موسم کل معرفت مگوی  
در باب نقد وقت و ز چون و چرا پیرس



داوم از لطف سیاه پیش کلاه چندان که میرس	که چنان زوشده ام بی سرو سامان که میرس
کس بامید و فخر کن دل و جان مکناد	که چنانم من ازین کرده بشیمان که میرس
یکی جرعه که آزاد کش در پی نیست	ز چندی میکشم از مردم نادان که میرس
زاهد از مابلا مستو بکند رگین می لعل	دل دین میرد از دست بدان سان که میرس
کوشه گیری و سلامت هو سم بود دل	شیوه میکند آن ترکس فتان که میرس
گفت و گو باست درین راه که جان بکند از د	هر کسی حربه این که مبین آن که میرس
گفتم از کوی فلک صورت عالی برسم	گفت آن می کشم اندر خم چو کان که میرس

گفتش زانف بکین که شکستی گفتا  
حافظ این قصه در از دست بقرآن که میرس

در د عشق کشیده ام که میرس	زهر هجری کشیده ام که میرس
کشته ام در جهان و آخر کار	دلبر برگزیده ام که میرس
آنچنان در هوای خاک درش	میرد آب دیده ام که میرس
من بگوشت خود از دهاش دوش	سخنانی کشیده ام که میرس
سوی من لب چه میکزی که بکوی	لب اعلیٰ گزیده ام که میرس
بے تو در کلبه کدایی خویش	رنجهایی کشیده ام که میرس

همچو حافظ غریب در ره عشق  
بقای رسیده ام که میرس

دلایق سفر بخت نیک خواست بس	فنیم روضه شیر از پیک راهت بس
دگر بمنزل جانان سفر کن درویش	که سیر معنوی و کنج خانقا هست بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم	زهر روان سفر کرده عذر خواست بس
بصدر مصطفی بنشین و ساغری نوش	که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
دگر کین بکشاید غمی ز کوشه دل	حریم دور که پیر مغان پناهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشه می لعل و بتی چو اهت بس

فلک بر دم نادان دهد ز نام مراد	تو اهل فضل و دانش همین کنایت بس
بهج دور در گریست حاجت حافظ	دعای نیم شب و در س صبحگاهت بس
بمنت دگران خرمکن که در دو جهان رضای ایزد و انعام پادشاهت بس	

کلهزاری ز کلستان جهان مارا بس	زین چن سایه آن سرور روان مارا بس
من و همصحبی اهل ریاد و درم باد	از کرانان جهان رطل کران مارا بس
قصر دوس پاداشش عمل می بخشند	ما که رندیم و کد او پیر مغان مارا بس
بنشین بر لب جوی و کنه عمر بین	کین اشارت ز جهان گذران مارا بس
نقد باز از جهان بگر و آزار جهان	کر شمار اینه بس این سود و زیان مارا بس
یار با ما بست چ حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
از در خویش خدارا بهشتم مفرست	که سر کوی تو از کون و بیکان مارا بس

حافظ از مشرب قسمت کلاه انصافیت  
طبع چون آب و غذای روان مارا بس

\*(حرف الشین)\*

اگر رفیق شفیقی در دست بیان باش	حریف مجر و کرم با و کلستان باش
کنج زلف پریشان بدست باد مده	مکو که خاطر عشاق کو بریشان باش
کرت هوست که با خضر و هم نشین باشی	نهان ز چشم میکند و جواب جویان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مر فست	یا و نوکل این بابل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن	خدا پرا تو و پاکان باد سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر میکش ز نهار	وز آنچه بادل ما کرده بشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو	خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر باز بست	بشیوه نظر از نادان دوران باش

خوش حافظ و از جو زیار ناله مکن



ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش همچو کلبر ک طری هست و جود تو لطیف شده و ناز تو شیرین خط و خال تو طبع هم کلستان خیال ز تو بر نقش و نگار پیش چشم تو میرم که بدان بیماری در ره عشق که از سیل بلا نیست گزار	دل از عشوه یا قوت شکر خای تو خوش همچو سر و دهن خلد سر پای تو خوش چشم و ابروی تو زیاده و بالای تو خوش هم شام دل از زلف سمنبای تو خوش میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش میکم خاطر خود را بتماشای تو خوش
---	---

در بیابان طلب کز چه زهر سو خطر است  
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

فکر بلبل همه آنت که کل شد یارش دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد جای آنت که خون موج زند در دل اهل بلبل از فیض کل آموخت سخن و رنه نبود آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست ای که در کوچه معشوقه ما میکند رسته صحبست حافیت کز چه خوش افتادای دل اگر از سوسه نفس و هوا دور شوی صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه	کل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش خواج آنت که باشد غم خدمتکارش زین تغابن که خرف میشکند بازارش این همه قول و غزل تعبیه در منقارش هر کجا هست خدا یا بسلامت دارش بر خذر باش که سر میشکند دیوارش جانب عشق عزیز است فرو مگذارش بی شک راه بری در حرم دیدارش بد و جام و کز آشفته شود دستارش
---	---

دل حافظ که بیدار تو تو خور شده بود  
ناز پرورد و صلاست مجو آزارش

باز آید دل تنگ مرا و نس جان باش زان باده که در میله عشق فرو شند در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک	وین سوخته را محرم اسرار نهان باش مار اودسه ساغر بده و کو رمضان باش جدی کن و سر حلقه زندان جهان باش
---	--

آن یار که گفتا تو ام دل نکرانست خون شد دل از حسرت آن اهل روان بخش تا بردش از غصه غباری نشیند	کو میرسم اینک بسلامت نکران باش ای دوزج محبت بهمان مهر و نشان باش ای سیل مرثک از عقب نامه روان باش
--	---

حافظ که پیوست میکندش جام جهان بین  
کو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح کیر و دی ربامی باش کرت هواست که چون جم بر غیب رسی نکویت که همه سال می برستی کن چو بر سالک عشقت می حواله کند چو غنچه که چه فرو بستگیت کار جهان دفا مجوی ز کس در سخن نمی شنوی	بیوی کل نفسی همدم صیامی باش بیا و همدم جام جهاننمای باش سه ماه می خورده ماه پار صامی باش بنوش و منتظر رحمت خدامی باش تو همچو باد بهاری کره کشامی باش بهره طالب سیرغ و کیمیا می باش
--	---

مرید طاعت یکا نکان مشو حافظ  
ولی معاشق زندان پار صامی باش

باغبان کز پنج روزی صحبت کل بایدش ای دل اندر بند زلفش از پیرشانی مثال با چنین زلف درخش باد انظر بازی عزام زند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست ناز باز آن نرگس مستانه اش باید کشید نساقیاد کردش ساغر تعلل تا یکی	بر جفا می خار هجران صبر بابل بایدش مرغ زیر کنا چون بدام افتد تحمل بایدش هر که روی یاسمین و جعد سنبلی بایدش کار ملکوت آنکه تدبیر و تامل بایدش راهبر و کرم صد هنر دارد تو کل بایدش این دل شوریده تا آن جعد کا کل بایدش دو چون با عاشقان افتد تسلیم بایدش
--	--

کیست حافظ ناخوشد باده بی آواز رود  
عاشق مسکین چرا چندی ن تحمل بایدش

خوشامیر از وضع بی مثالش  
خداوند آنکه دار از زوالش



ز رکن باد ماصد لوحش آید	که عمر خضری بخشد ز لالش
میان جعفر آباد و مصلی	عبیر آید به آید شماش
بشیر از آبی و فیض روح قدسی	بخواد از مردم صاحب کالش
که نام قند مصری برد اینجا	که شیرینان ندانند انفعالش
صبا زان لولی بشکول سر مست	چه داری آگهی چو نت حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدارا	که دادم خلوتی خوش با خیالش
کران شیرین پسرخونم بریزد	دلا چون شیر ما در کن حلالش
چرا حافظ چو میر سیدی از هجر نکردی سکر ایام وصالش	
پیر از من قرا و طاقت و هوش	بت سکین دل سیمین بنا کوش
نکاری جای شکی پری و شش	نظری میوش تر کی قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیکت دایم میر نم جوش
چو پیرا هن شوم آسوده خاطر	کرش همچون قبا کرم در آغوش
نمی رنجم ز جوراد که بے غار	نیاید کل کسی بی نیش هم نوش
اگر پوشیده کرد دواستخوانم	نکرد دهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم بردست	برودوشش برودوشش برودوش
دوای تود وای تمت حافظ لب نوشش لب نوشش لب نوشش	
دل و دینم شد و غافل من درویش	که آن شکاری سر کشته راجه آمد پیش
چو بید بر سر ایوان خویش میلزم	که دل بدست کان ابرویست کافر کیش
خیال حوصله بحر میبزم هیماست	چماست در سیر این قطره محال اندیش
بنازم آن مزه شوخ عاقبت کنش را	که موج میر زندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طیبیان هزاره خون بچکد	کرم بنجر بدستی نهند بر دل ریش

یکوی میکند گریبان و ستر فکنده مردم	چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر دنیا می دون مکن درویش
توبنده کلاه از دوستان مکن یار را	که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بآن کمر نرسد دوست هر که حافظ خرزین با کف آورد ز کنج قارون بیش	
دوش با من گفت پنهان کار دانی تیر هوش	کز شما پوشیده نتوان داشت رازی فروش
گفت آسمان گیر بر خود کار کردی طبع	سخت میکرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانکم در داد جامی کز فروغش بر فلک	ز بهره در رقص آمد و بر لب زنان میکفت نوش
کوش کن بندای پسر و زهر دنیا غم مخور	گفت چون در حدیثی کر توانی دار کوش
با دل خونین لب خندان بر آور همچو جام	نی کرت زخمی رسد آبی چونک اندر فروش
تا نکردی آشنایان پرده و مزی نشوی	کوش تا محرم نباشد جای پیغام سر دوش
در هریم عشق نتوان زدوم از گفت و شنید	ز آنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و کوش
بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست	یا سخن دانسته کوانی مرد عاقل یا غوش
ساقی می ده که رندیهای حافظ فهم کرد آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش	
در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش	حافظ قرا بکش شد و مفتی بیاله نوش
موسیقی ز کنج مومعه بابای خم نشست	تا دید مختص که سپو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیه و نشان	کردم سوال صبحدم از پیری فروش
کفتانه کفایت سخن کرد محرم	در کنش زبان و پرده نکه دارومی نوش
ساقی بهما ر میرسد و دوج می ماند	فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مقلبی و جوانی و زوهار	هزارم بذیر و جرم بذیل کرم پوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی	پروانه مراد رسید ای محب خوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو	نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ کوش



چندان جان که خرقه ازرق کند قبول سحر ز پاتف غیم رسید مزد بکوش شد آن که اهل نظر در کنار می رفتند بیانک چنگ بگویم آن حکایتها شراب خانگی ترس محسوب خورده ز کوی میکرده دوش بدوش میبردند دلالات خیرت کنم بر راه نجات محل نور تجلیست رای نور شاه بجز شانه جلالت سازد و ضمیر	بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش که دور شاه شجاعت می دیند نوش هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش که از نهفتن آن دیک سینه میرد جوش بروی یار نوشیم و بانگ نوشاوش امام خواجه که سجاده میکشید بدوش مکن بفرق مباحات و زهر هم مفروش چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش که هست کوشش دلت محرم پیام سرش
--	---

و موز مصلحت ملک خسران دانند  
کدای کوشه نشینی تو حافظا خردش

شراب تلخ میخوام که مردان کن بود زورش بیاد می که توان شد ز مکر آسمان این سماط دهر دون پرورند از دشه آسایش کنند صید بهر اسمی ممکن جام جم بردار نظر کردن بدویشان منافی بزرگی نیست بیا تا در می صافیت را از دهر بنمایم شراب لعل مینوشم من از جام زمره کون	میکر یکدم بر آسایم ز دنیا دشر و شورش بلمب زهره چنگی و مریخ مسلخ و شورش مذاق حرص و آزای دل بنوی از تلخ و از شورش که من بیو دم این صحران بهر است و نه کورش سلمان با چنان چشمیت نظر بابو دبا و شورش بشرط آنکه نهایی بکج طبعان دل کورش که ز اهرافتی وقتیت میسازم بدین کورش
---	--

کمان پر دی جانان نمی بچد سر از جاقظ  
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی کل بچین و مرقع بخار بخش طامات و شطج دوره آپسک چنگ نه زهر کران که شاد و ساقی نمی خزند	دین زهر تلخ را بی خوشکوار بخش تبیح و طیسسان بی و میکسار بخش در حلقه چمن بنسیم بهمار بخش
---	---

راهم شراب لعل ز دای میز عاشقان یار بوقت کل گنبد عفو کن آنکه زده بمشرب مقصود برده شکرانه که چشم تو روی بتان ندید	خون مرا بچاه ز نخلان یار بخش دین ماجر اسیر و اسب جو یار بخش زین بحر قطره بمن خاکسار بخش مار ابقو و لطف خداوند کار بخش
--	--

ساقی چو خواجه نوش کند باده صبور  
کوبام زو بحافظ شبزنده دار بخش

کنار آب و بای سید و طبع شر و یاری خوش الای دولت طالع که قدر وقت میدانی هر آن کس را که بر خاطر عشق دلیری یاریست عروس طبع را ز یوز ز فکر بکر میبندم شب صحبت غنیمت دان و داد خوش دلی بیتان می در کاسه چشمست ساقی را بنامیرد	معاشر دلیری شیرین و ساقی کلمذاری خوش کوارا با دستان عشرت که داری روزگار خوش سپیدی کو بر آتش نه که داری کار و باری خوش بود کز نقش یادم بدست افتد نگاری خوش که مهتابی و لغز و ست و طرف جو یاری خوش که مستی میدهد با عقل و می آر و تخماری خوش
---	---

بفقلت عمر مشر حافظه بیا با ما بخانه  
که شکو لان خوش باشد بیا موزند کاری خوش

مجمع خوب و لطفت هزار چو هوش دلبرم شاد طفاست و بیازی روزی من همان به که از دینک نکند ارم دل چارده ساله بتی جابک شیرین دارم بوی شیر از لب همچون شکرش می آید در پی آن کل نورسته دل مایار ب	ایکنش مهر و وفا نیست خدایا بد هوش بکشد ز ارم و در شرع نباشد گن هوش که بدو نیک ندیدست و نه دارد نکوش که بجان حلقه بکوشست مه چاردهش که چه خون میبکشد از شیوه چشم سپیش خود بکشد که ندیدیم درین چند کوش بیرد زود بجان داری خود یاد شهوش
--	---

جان بشکرانه کنم صرف کران دانه دار  
صدف دیده حافظ بود آره لکوش



ما از موده ایم درین شهر بخت خویش	پیردن کشید باید ازین در طره رخت خویش
از بس که دست میزنم و آه میگویم	آتش زدم چو کل بن تخت تخت خویش
دو شمشیر زبیلی بر خوش آمد که میسرود	کل کوش پهن کرده کوش ز شلیخ درخت خویش
کای دل تو شد آد باش که آن یار تند خو	بسیار تند خوی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت دوست جهان بر تو کند و	بگذر ز عهد دوست و سخنها ی سخت خویش
کر مود خیز حاد نه سر بر فلک زند	عارف باب تر کند رخت و بخت خویش

ای حافظ از وصال میسر شدی مدام  
جمشید نیز دور غانده ی ز تخت خویش

با تقی از کوشه میخانه دوش	گفت بچشند کنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش	مژده رحمت برساند سر دوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست	نکته سر بسته چه کوبی بنوش
این خرد خام میخانه بر	تامی لعل آوردش خون بنوش
گرچه وصالش نه بکوش دهنده	آن قدر ای دل که توانی بکوش
کوشش من و حلقه کیدوی یار	روی من و خاک در می فروش
رنده ی حافظ نه گناه نیست صعب	با کرم پادشاه عیب پوش
داوردین شاه شجاع آن که کرد	روح قدس حلقه امرش بکوش

ای ملک امرش مرادش بده  
در خطر چشم بدش دار کوش

یارب آن نوکل خندان که سپردی بمنش	میپارم بتو از چشم حدود جمنش
کر چه از کوی وفا کشت بصد مر حله دور	دور باد آفت دور قمر از جان و تنش
کر بستر منزل سلمی و سیای باد صبا	چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
باد ب ناله کشایی کن از آن زلف سیاه	جای دلهای عزیزست بهم بر منش
کودلم حق وفا بر خط و خالت دارد	محترم دار در آن طره عنبر شمنش

در مقامی که نیاد آب اومی نوشند	سفله آن مست که باشد خرا از خویشنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت	هر که این آب خورد رخت بد را بکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال	سر ماد قدشش یا لب ما و دهنش

شمر حافظ همه بیت الغزل معرقتست  
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

چهر شکست صبا ز اف عنبر افشانش	بهر شکسته که پیوست تا زده شد جانش
کجاست هم نفسی تا که شرح قصه دهم	که دل چه میکند از روزگار چهرانش
برید صبح و قاف نامه که برد بدوست	ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق کل مثال روی تو ساخت	ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته و نشد عشق را اگر نه بدید	تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مکره در هر روان خواهد	که جان زنده دلان سوخت در سیایش
یدین شکسته بیت الحزن که می آرد	نشان یوسف دل از چه زنجانش
بگیرم آن سر زلف دیدست خواجده هم	که داد من بستاند مکر و دستانش

سحر ب طرف چمن می بیندم از بلبل  
نوا می حافظ خوش لبخ خوش الحانش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش	میرند غمزه او تا و ک غم بر دل ریش
کر چلبای سر زلف ز هم بکشاید	بس مسلمان که شود خفته آن کافر کیش
با تو پیوستم و از غیر تو بیریدم دل	آشنای تو ندارم دسر بیکاه و خویش
بنیایت نظری کن که من دلشده را	نزد دی مدد لطف تو کاری از ریش
آخر ای پادشاه ملک ملاحت چه شود	کر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بیاد	چشم مست تو که بکشاید کین از پس ویش

هر همی بر دل حافظ نه از آن حقه نوش  
که بجز خون شد از آن غمزه چون نشتر ویش



چو جام لعل تو نوشتم کجا بماند هوش  
منم غلام تو در زانکه از من آزاد  
پوسته آن که بیخانه کوزه یا بزم  
ز شوق لعل تو سقاسه کوی بخواران  
مرامکوی که خاموش باش و دم در کش  
اگر نشان تو جویم کجاست صبر و قرار  
شراب بخت بجانهای دل فسرده دهند  
چو چشم مست تو بینم مرا که دار کوش  
مرا بکوزه فردش شرابخانه فردش  
روم سپوی خراباتیان کشم بردوش  
بیدار آب زند آستان باد و فردش  
که در چمن نتوان گفت مرغرافاموش  
و که حدیث تو گویم کراست طاقت و هوش  
که باده آتش تیزست و بختگان در هوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می دارند  
نذازدند که حافظ پیوش و باش نخوش

\*(حرف الصاد)\*

نیست کس را ز کند سر زلف تو خلاص  
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا  
ناوک غمزه تو دست پیرد از دستم  
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق  
بهواداری و اخلاص چو پروانه ز شوق  
آتشی در دل پروانه اما نماند  
کیبای غم عشق تو تن خاک ما  
میکشی عاشق مسکین و ترمی ز قصاص  
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص  
حاجب ابروی تو برده کرد از قاص  
کردم ایشان تن خویش زردی اخلاص  
تاندوزی تو نیایم ز غم عشق خلاص  
کر چه بودیم همیشه بهوایت ر قاص  
ز رخا ص کند از چند بود و همچو رصاص

قیمت در گرانای چه دانند عوام  
حافظا کو هر یکدانه مده جز بخواص

از رقیبت دلم نیافت خلاص  
مختبب خم شکست و بنده سرش  
همچو عیسی است جام می که مدام  
مطرب من روی بزن که بچرخ  
مثل القاص لا محجب القاص  
من بالسن والجروح قصاص  
مرد و رازنده میکند بخواص  
بشری زهره دشش شود ر قاص

حافظ از دل ز مصحف روح دوست  
خواند الحمد و سوره اخلاص

\*(حرف الضاد)\*

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض  
دیدن حسن و خوبی بر همه خلق واجبست  
از رخ تست مقبل خورشید و ماه و آسمان  
جان که فدای او نشد مرده جاودان بماند  
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض  
رویت روت بلکه بر جمله ملائکت فرض  
همچو زمین هفتمین مانده بر زیر بار فرض  
تن که اسیر او نشد لایق دوست قطع و برض

بوسه بخاک پای او دست کجا در ترا  
قصه شوق حافظا باد رساندت برض

بیا که میشنوم بوی جان از ان عارض  
معانی که ز حوری بشرح میگویند  
بکل بمانده قدس و ناز از ان قامت  
بشرم مانده تن یا سمین از ان اندام  
گرفته نافه امین بوی مسک از ان کیسو  
زهر روی تو خورشید کشته غرق عرق  
که یافتم دل خود را نشان از ان عارض  
ز حسن و لطف پرسی بیان از ان عارض  
خجل بمانده کل کاستان از ان عارض  
بخون تشنه دل از غوان از ان عارض  
کلاب یافته بوی جنان از ان عارض  
نزار مانده مه آسمان از ان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات  
چنانکه خوی شده جانها چکان از ان عارض

\*(حرف الطاء)\*

کرد عذرا یار ما تا بنوشت دور خط  
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست  
که بهوش میدهم کرد مثال جان و دل  
کر بغلامی خودم شاه قبول میکند  
ماه فلک زردی او راست فتاد در غلط  
کشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو خط  
گاه با آب میکشم آتش عشق و جویط  
تا بمبار که دهم بنده به بند کیش خط

آب حیات حافظا کشته خجل ز نظم تو



کس به دای عشق او شمری کلفت ازین خط

\*(حرف الطاء)\*

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله نکو بے بجای حافظ
بیا که نوبت صلحت و دوستی و وفا	که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگر چه خون دل خورد اهل من بستان	بجای از لیم بوسه خون بها حافظ
تو از کجا د امید وصال و از کجا	بدانستن نرسد دست هر که حافظ
بزانف و خال بستان دل ببند دیگر بار	اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا بخوان غزل خوب و تازه و ترو نو	که شمر تست فر بخش و غم و حافظ
تو دانی شبنم پوشیده برو زاهد	تو در دور و دینوشیده بیا حافظ

بوقت صبح جو زندان بنال از دل و جان  
بکار من بکن اندم یکی و حافظ

\*(حرف العين)\*

قسم به شمت جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت	که من غلام مطیع تو یا د شاه مطاع
بفیض جود جام تو تشنه ایم دل	نیکینم دیر بے نمید هم صداع
شراب خانکیم بس می مقانه میار	حریف باده رسیدای رفیق تو به دواع
خدا ایراییم شست و شوی خرقه کنید	که من نمی شنوم بوی خیر ازین او ضاع
ببین که رقص کنان میرد بنال جنگ	کسی که رخصه انفرمودی استماع شماع

جبین و جهره حافظ خدا جدا نکند  
ز خاکت باد که بگریای شاه شجاع

بفرود دست کیتی فرو ز شاه شجاع	که با کسم نبود بهر مال و دیاه نزاع
بیارے که چو خورشید متعل افرود	رسد بگلبدن و رویش نیز فیض شماع
مرا می و حریفی خوشم زدنیابس	که غیر ازین همه اسباب تفرقت و صداع

برو ادیب بجای بدل کن این شفقت	که من غلام مطیع نه پادشاه مطاع
ز سجده بجز ایات میفرستد عشق	حریف باده رسیدای رفیق تو به دواع
هنرمی خرد ایام غیر ازینم نیست	بکار دوم تجارت بدین کساد متاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم  
ببازر و دود و غزل خوان که میروم بسماع

بامداد آن که ز غلو نکه کاخ ابداع	شمع خاور فکند بر همه اطراف شماع
بر کشد آینه از جیب افق چرخ و دوران	رو بے کیتی بنماید بهزار آن انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک	از غنون ساز کند زهره با چنگ شماع
چنگ در غفلت آید که بجایند منکر	جام در قهقهه آید که بجایند متاع
وضع دوران بشکر ساغر عشرت بر کبر	که بهر حالتی نیست بهین او ضاع
طره شاهد دینی همه بندست و فریب	مار فان بر سر این رشته بخویند نزاع
عمر خسر و طلب از نفع جهان میطلبی	که وجود است عطا بخش و کرمی نفاع
نظر الحف از دل روشنی چشم امل	جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ بنده صفت بر ذرا و باش مقیم  
که جهاندار مطیعست و شهنشاه مطاع

دروغای عشق تو مشهور و خوبانم چو شمع	شب نشین کوی سربازان و در اندامم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم برست	بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
رشته صبرم به قراض غمت بریده شد	همچنان در آتش عشق تو خندانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست	وزنه از دردت جهانی را بدوزانم چو شمع
که کیت اشک کلگونم نبودی کرم رو	کی شدی روشن بیتی را از بهنامم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سر کرم تست	این دل زار و نزار اسبکبارانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت	تا در آب و آتش عشقت که از انم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روز من شبست	با کمال عشق تو در همین تقصانم چو شمع



سرفرازم کن شبی از وصل خود کرد نکشا  
همچو صبح یک نفس باقیست بی دیدار تو  
نامنور کردد از دیدار است ایوانم چو شمع  
چهره بناد لبر اتا جان بر افشایم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب دور سر گرفت  
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

\*(حرف الغین)\*

سحر بوی گلستان همی شدم در باغ  
بچه کل سوسه نگاه میکردم  
چنان بحسن و جوانی خویشتم مغرور  
کشاده نرگس رعنای حسرت آب از چشم  
زبان کشیده چو تیغی بر زلفش سوسن  
کمی چو باده برستان مرا می اندر دست  
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ  
که بود در شب تاری بر دوشنی چو چراغ  
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ  
نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد دماغ  
دهان کشاده شقایق چو مردم ایفاغ  
کسی چو ساقی امستان بکف گرفته ایباغ

نشاط و عیش و جوانی چو کل غنیمت دان  
که حافظا نبود بر و سول غیر بلاغ

\*(حرف الفاء)\*

طالع اگر مدد دهد و امنش آوردم بکف  
طرف کرم ز کس بستان دل بر امید من  
چند بناز پروردم مهر بتان سنگ دل  
از خم ابروی توام هیچ کنایشی نشد  
ابروی دوست کی شود و سنگش من ضعیف  
من بخیاں ز اهدی گوشه نشین و طرذ آنک  
ببخزند ز ابدان نقش بخوان و لا تقل  
صوفی شهرین که چون لقمه شهبه میخورد  
که بکشم زهی طرب و در بکش زهی شرف  
که چه سخن همی برو قصه من هر طرف  
یاد پدر نمیکند این پسران ناخلف  
و ده که درین خیال کج غیر عزیز شد تلف  
کس نزد دست ازین کان تیر مرا در هر طرف  
منچو زهر طرف میرندم بچنگ و دق  
مست دیاست محتسب باده بده و لا تحف  
یاد و منش در از باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق

بدرد زهنت شود بهمت شعله نجف

\*(حرف القاف)\*

مقام امن و می بخش و رفیق شفیق  
جهان و کار جهان جمله هیچ در بهجت  
بنا منی رود فرصت نمر غنیمت وقت  
در بیخ و در و که تا این زمان ندانستم  
بیا که توبه ز کمال نگار و خنده جام  
ملاحتی که ترا در چه ز نخل دانست  
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر  
اگر چه موی میانت بچون منی نرسد  
اگر بر نک عقیقت اشک من چه عجب  
کرت مدام میسر شود زهی توفیق  
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق  
که در کین که عمرند قاطعان طریق  
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق  
تصور نیست که عقلش نمیکند تصدیق  
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق  
که باید دست نبردیم ره بهج طریق  
خوشت خاطر م از فکر این خیال دقیق  
که هر خاتم چشم منبت همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام  
بین که تا بچه عدم همی کند تحقیق

زبان خامه ندارد در بیان فراق  
رفیق خیل خیالیم و هم رکیب شکیب  
در بیخ مدت عمرم که بر امید وصال  
سیری که بر سر کردون بنظر میسودم  
چه گونه باز کنم بال در هوا وصال  
چه گونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست  
ز سو ز شوق دلم شد کباب و دور از یاد  
کنون چه چاره که در بحر غم بگرداسب  
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود  
فلک چو دیده سحر مرا اسیر جنبه عشق  
و کر نه شرح دهم با تو داستان فراق  
قرین آتش هجران و هم قران فراق  
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق  
بر استان که نهادم بر استان فراق  
که در سخت مرغ دلم پر در آشیان فراق  
دلم و کیل قنار دتم ضمان فراق  
مدام خون جگر میخورم ز خون فراق  
فتاد ز زرق صبرم ز باد بان فراق  
ز موج شوق تو دور بجای کران فراق  
بست کردن صبرم بر پیمان فراق



فراق و هجر که آورد در جهان یارب || که روز هجر سیه باد و خاتمان فراق

پسای شوق گریان ره بسر شدی حافظ  
بدست هجر ندای کسی عنان فراق

کسی نهاد چون خسته مبتلای فراق	که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان	کشیده محنت ایام و داغهای فراق
اگر بدست من افتد فراق بکشم	بآب دیده و هم باز خونهای فراق
بکار و مچکنم حال دل گرا کویم	که داد من بستاند دهر سزای فراق
فراق و فراق تو مبتلا سازم	چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا	مگر برادر مرا در از براس فراق

بداغ عشق چو حافظ ازین جهت شب و روز  
به بلبلان سحر میرنم نوای فراق

\*(حرف الکاف)\*

ای دل ریش مرا بر لب تو حق نمک	حق نمک دار که من میروم الله معک
تو ای آن کوهر پاکیزه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت از هستشکی تجربه کن	کس عیار ز رخا صفت نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و در پوست بد هم	دهده از حد بشد و مانده دیدم و نه یک
بکشاپسته اخندان و شکر ریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زخم از غیر مرادم کردد	من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک
شام بر بام بر آرد رخ چون مه بنام	تا نگردد خلا بقی رمضان روزه شک

چون بر حافظ خویش نگذاری باری  
ای رقیب از بر او یکدم دور ترک

اگر شراب خوری جرعه افشان بر خاک	در آن کنه که نفی رسد بغیر چه پاک
بروهر چه تو داری بخور در تیغ خود	که بید تیغ زنده و ز کار تیغ هلاک

بخاکبای تو ای سر و دنا ز پرور من	که روز واقعه باد امکرم از سر خاک
چو دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک	بمندهب همه کفر طریقت است اساک
همندس فلکی راه دیرشش جیتی	چنان بهشت کرده نیست زیر دام مفاک
فریب دختر و زطرده میرنده عقل	مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میگذره حافظ خوش از جهان رفتی  
دعای اهل دلت باد و مو تش دل پاک

هزار دشمنم از میکنند قصد هلاک	کرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک
مرا امید وصال تو زنده میدارد	و گرنه صد دهم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویست	زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب و چشم از خیال تو بهیمات	بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم	و گرنه تو زهر دهی به که دیگری تریاک
بضر بسیفک قتل جیانتا ابد	لان روحی قد طاب ان یكون فداک
عنان میج که گر میر زنی بشمیرم	سپر کنم سر دستت ندارم از فقر اک
ترا چنانکه تو سیه هر نظر کجا بیند	بقدر پیش خود هر کسی کند اراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ  
که بر در تو نهاده روی مسکنت بر خاک

\*(حرف اللام)\*

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول	رسد بدلت وصلی تو کار من باصول
قرا و برده ز من آن دو سنبیل و عنای	فراغ برده ز من آن دو سر کس کجول
چو دل ز جوهر مهر تو صیقلی دارد	بود ز رنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بد حال زنده که یابم	در آن نفس که تیغ غمت شوم مقبول
چو جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو	که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بی نوای سب ز روز و	بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول



کجا دوم چه کنم چون شوم چه چاره کنم  
خرا بر ز دل من غم تو جای نیافت  
که گشته ام ز غم جور و ز کار ملول  
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزل

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ  
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بهمه کل شدم از تو به شراب خجل  
صلح من همه دامن دست و من زین بحث  
ز خون که رفت شب و دوش از سر چه چشم  
تو خوروی تری ز آفتاب و شکر خدای  
بود که یار نبرد کند ز خلق کریم  
رخ از جناب تو عمریست تانیافته ام  
چرا بر لب جام زهر خنده زند  
رواست ترکس مست از فکند سرور پیش  
از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف  
که کس مباد ز کردار نامواب خجل  
نیم ز شاهد ساقی بهیج باب خجل  
شدیم در نظر شبروان خواب خجل  
که نیستم ز تو دور روی آفتاب خجل  
که از سوال ملوایم و از جواب خجل  
نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل  
اگر نه از لب اهل تو شد شراب خجل  
که شد ز شیوه آن چشم بر عتاب خجل  
که شد ز لولوی نظم در خوشاب خجل

نقاب ظلمت از آن بیت آب خضر که گشت  
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

ای رخت چون خلد و اعلت سلیمیل  
سبز پوشان خطمت بر کرد لب  
یارب این آتش که در جان منست  
من نمی یابم مجال از دوستان  
پای مالکست و منزل چون بهشت  
ناوک چشم تو در هر گوشه  
سلبیلت کرده جان و دل سلیمیل  
همچو مو را اند کرد سلیمیل  
سردکن زان سان که کردی بر خلیل  
زانکه او دارد جمال بس جمیل  
دست ما کوتاه دفر ما بر نخیل  
همچو من افتاده دارد صد قتیل

حافظ از سر بنوا عشق نکار  
همچو مو را افتاده شد در پای بیل

شاه عالم را بقاد عز و ناز  
رهروانرا عشق بس باشد دلیل  
موج اشک ماکی آرد در حساب  
اختیاری نیست بدنامی من  
آتش روی بتان بر خود مزین  
یا بنه بر خود که مقصد کم کنی  
سالها در فکر آن بیتم که گفت  
یار سوم یلباسی یا دیگر  
یا مکش بر چهره نیل عاشقی  
بی می و مطرب بفردوسم مخوان  
باد و هر چیز که خواهد زین قبیل  
آب چشم اندر زدهش کردم سبیل  
آنکه کشتی را اند بر خون قتیل  
ضامی فی العشق من یهدی السبیل  
یا بر آتش خوش کند و همچون طیل  
یا منه با اندرین ره بیدلیل  
یلباسی بر لب دریای نیل  
یا مرد و چند داستان با یاد بیل  
یا فرد بر جامه تقوای نیل  
راحتی فی الراح لا فی السبیل

حافظا کر معنی دار سے بیار  
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قبیل

خوش خبر بادی ای نسیم شمال  
یا برید الحمی جفاکت الله  
مالی من بزی سلم  
عمره بزمگاه خالص ماند  
عفت الدار بعد عاقبت  
سایه افکند حال شب بجر  
قصد العشق لا انقضاءم لها  
ترک ماسوی کس نمی نکرد  
فی جمال الکمال نلت منی  
که با میرسد زمان وصال  
مر جا مر جا نعال نعال  
این جبر انشا و کیف الحال  
از هر یقان در طل مالا مال  
فاستلوا لها عن الاطلال  
تا چه بازند شب روان خیال  
فصمت پهنا لسان مقال  
آه ازین گریه و جاه و جلال  
صرف الله عنک من کمال

حافظا عشق و صابری تا چند  
نالا عاشقان خوشست بنال



ای برده دلم را تو بدین شکل و شمائل که آه کشم از دل و که تیر تو ای جان وصف لب اهل تو چه گویم بر قیاس هر روز چو حنفت زدیکر روز فرداست دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی	بروای گشت نیست جهانی تو مائل پیش تو چه گویم که جهان میکشم از دل نیکو نبود معنی رنگین بر جامل نه را توان کرد بروی تو مقابل چون نیک غنیمت چه حاجت بمحصل
--	---

حافظ چو تو یاد در حرم عشق نهادی  
در دامن او دست زن و از همه بکسل

بسم لببت چشم تو ای حجت خصال بنوش اهل تو ای آب زندگانی من بگر در راه تو یعنی که سایبان امید بجلوهای تو چون شیدهای رفتن کبک بطیب خلق تو و نفیست شمامه صبح بآن عقیق که مار است مهر خاتم چشم بآن صحیفه عارض که گشت کلشن عقل	بر مر خط تو ای آبست همایون قال برنگ دیوی تو ای نوبهار حسن و جمال بخاکبای تو یعنی که رشک آب زلال بنغمهای تو چون عودهای چشم غزال بیوی زلف تو دنگست نسیم شمال بآن کبر که شمار است در درج مقال بآن حدیقه بینش که شد مقام خیال
---	---

که در رضای تو حافظ کز التفات کنی  
بهر باز نماند چه جای مال و مثال

دارای جهان نصرت دین خسر و کامل ای در که اسلامیناه تو کساده تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی خوشید چو آن خال سیه دید بدل گفت شاه فلک از بزم تو در رقص و سماعیت می نوش و جهان بخش که از زلف کندت	یحیی بن مظفر ملک عامل عادل بر روی جهان روزنه جان و در دل و انعام تو بر کون و مکان فائز و شامل بر روی مه افتاده که شد حل مسائل ای کاج که من بودم آن هندوی مقبل دست طرب از دامن این زمزمه مکسل شد کردن بدخواه گرفتار سلاسل
---	--

دور فلکی بکمره بر منبج عد است || خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل  
حافظ چو در شاه جهان مقسم رزقت  
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

سیمت روح و داد و شمت برق وصال احادیث بحال الحیب قف و انزال شکایت شب بچرخان فرو کرد ای دل چو یار بر سر صلیحت و عذر و میخواید یا که پرده کله برز هفتکانه چشم بجز خیال و بان تو نیست در دل تنگ ملال مصیحتی مینایم از جانان	یا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال که نیست صبر جمیل ز اشتیاق جمال بشر آنکه بر افکند پرده روز وصال توان که نشست ز جور و قیاب و همه حال کشیده ایم بجزیر گار گاه خیال که کس مباد چون در بی خیال محال که کس بجد نماید ز جان خویش ملال
---	--

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی  
بخاکن ماکذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل گفتم که سکه یخشی بر جان ناتوانم تحصیل عشق و زندگی آسان نمود اول حلاج بر سر دایره این نکته خوش سراید دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری در عین گوشه گیری بودم چو چشم مست از آب دیده مدده طوفان روح دیدم در داکه در بر خود بارم نداد دلبهر	هر کوشید گفتار و در قائل گفت آن زمان که نبود جان در میان حائل جانم بدوخت آخر در کسب این فضائل از شافعی میر رسید امثال این مسائل مرضیه السجایا محمودة الخصال و اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مائل وز لوح سینه نقشت هرگز نکشت زائل چند آنکه از جوانب انگیختم مسائل
--	---

ای دوست دست حافظ توید چشم زخمیت  
یاد ب که یلتم آرد کردنت جمائل

\*(حرف المیم)\*



اگر بر خیزد از دستم که باد لاله بنشینم  
شراب تلخ صوفی سوز نیادم بخوابد برد  
مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تاروز  
لبت شکر بستان داد و چشم می بمیزد از آن  
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین  
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت  
نه هر کوشش نظم زد کلامش دلپذیر آمد  
اگر باور نمی داری روز از صود تکریم بر سر  
صبح انجیر زد ببلبل بجای ساقی بر خیز  
و فاداری و حق کوئی نه کار هر کسی باشد

روز عشق و سرستی ز من بشو نه از حافظ  
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پر دیم

بگذارد تابش روح میخانه بگذردیم  
روز نخست چون دم زندی زدیم و عشق  
جایی که تخت و مسند چم میرود بیاد  
تا بو که دست در کمر او توان زد  
و اعظم مکن نصیحت شودید کان که ما  
چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا  
از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت  
زان پیشتر که عمر کرانما به بگذرد

حافظ چو به بنگر کاخ وصل نیست  
با خاک آستانه این در بستر بریم

الم یا ن لا حجاب ان یرحموا  
و لانا قنفص العبد ان یرحموا

الم یا نتم انباء من بابت بعد هم  
قیالیت قومی بعلوم باجره  
اتی موسم النیر و زواضر الری  
حلی الدمع عنی بالجواح اصمرت  
شهور بهما الاوطار تقضی من الصبا  
بنی عما جودوا علینا بحر عت  
ایامن علا کل السلاطین سلوة

دنی صدره نار الاهی تقصیر  
علی مرج منتم فیقوا و یرحموا  
فما لانا فی القید لا یرحم  
فیا عجبا من صابست شکلم  
دنی شائنا عیش الربیع محرم  
و للفضل اسباب بهما موسم  
ترجم جزاک الله فالخیر منتم

لکل من الخلان ذخر و منیة  
و لحافظ المسکین فقر و مغرم

بهرم تو به سحر کفتم استخاره کنم  
سخن در ست بگویم نمی توانم دید  
بد و لاله دماغ مرا علاج کنید  
بخت کل بنشانی بقی چو سلطان  
ز روی دوست مرا چون کل مراد شکفت  
کدای میکند ام لیک وقت مستی بین  
مرا که نیست ره در رسم لقمه پر پیزی  
چو غنچه بالب خندان ییاد مجلس شاه  
اگر ز اهل اب یار بوسه رسدم

بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم  
که می خورد جرقان و من نظاره کنم  
که از میانم برزم طرب کناره کنم  
ز سنبل و منمنش ساز طوق دیاره کنم  
حواله سردشمن بستک خاره کنم  
که باز بر طکت و حکم بر ستاره کنم  
چرا مندمت زنده شرا بخواره کنم  
بیاله کیرم و از شوق جامه پاره کنم  
چون شوم ز سر و زنده که دوباره کنم

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ  
بیانک بر بطونی و از شش آشکاره کنم

بیاتاکل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم  
اگر غم لشکر انکیر و ک خون عاشقان و یزد  
شراب ارغوانی را کلاب اندر قدح و یزدیم

فلک راسف بکافیم و طرح نودر اندازیم  
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم  
نیم عطر گردانرا سکر در بحر اندازیم



چو در تپت رودی خوش بگو مطرب رودی خوش	که دست افشان غزل خوانیم و با کوبان سرانند ازیم
صبا خاک وجود ما به ان عالی چنانب انداز	بود کان شاه خو باتر نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می باند	بیا کین داور بهار و پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا یا ما به بخانه	که از پای خمت روزی بخوش کوثر اندازیم

سخن دانی و خوشخوانی نمی در زند در شیراز  
بیا حافظ که تا خود را بملکت دیگر اندازیم

بار بار گفته ام و بار دگر میگویم	که من دلشده این ره نه بخود می بوم
در پس آینه طولی صفتم داشته اند	آنچه استماد ازل گفت بکوی گویم
من اگر خاتم دگر کل جن آری هست	که ازان دست که می پروردم می رویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید	کوهری دارم و صاحب نظری می جویم
کر چه بادا قلم می کلگون عیبست	مکنم عیب کرد و نکست ریای شویم
خنده و گریه عشاق ز جای دگر ست	میسرایم شب و وقت سحر می بوم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبدی  
کو مکن عیب که من مشک خن می بوم

بزمگان سیه کردی هزاران رخ در دینم	بیا که چشم بیارت هزاران در دبر چینم
الای هم نشین دل که یارانت برفت از یاد	مراد ز می مباد آن دم که بی یار تو بنشینم
چهلان پیرست ولی بنیاد ازین فریاد کش فریاد	که کرد افسون و نیز نکش ملول از جان شیرینم
جهان قانی و باقی فدای شاه و ساقی	که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
اگر بر جای من غیر می گیرند دوست حاکم دوست	حرام باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق غرق چون کل	بیار ای باد شبگیری نسیم زان هر چینم

حدیث آرد و مندی که در این نامه ثبت افتاد  
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بغیر از ان که بشود و انش از دستم  
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگر چه غم من عمرم غم تو داد بباد	بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو زده که چه حقیرم بین بدات عشق	که در هوای رخت چون بهر یوستم
بیار باده که عمر هست تا من از سدا من	بکنج عاقبت از بهر عشق نشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت کوی	سخن بخاک میبکن چرا که من مستم
چه گونه سر ز فحالت بر آورم بر دوست	که خد متقی بسزا بر نیامد از دستم

ببوخت حافظ و آن یار دلنواز گفت  
که مرا همی بفرستم چو خاطرش خستم

باز آ می ساقیا که هوا خواهد خد ممت	مشتاق بند که دود ما کوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست	بیرون شدن نای ز ظلمات جبرتم
هر چند خرق بحر کنایم ز حد جنت	تا آشنای عشق شدم ز ابل و حتم
عیم مکن بر ندی و بدنامی ای فقیه	کین بود سر نوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار	این مو چیت رسید ز میراث فطرتم
من کز وطن سفر نکزیدم بهر خویش	در عشق دیدن تو هوا خواهم غریتم
دورم بصورت از در دولت پناه تو	ایکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
در یاد کوه دور و من خسته و ضعیف	ای خضر سبب خجسته مدد دهم بهتم
کردم زنی ز طره مشکین آن نگار	فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابروی تو تر نظر تا بکوشش هوش	آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ پیش چشمم تو بخاید سپرد جان  
در این خیالم آرد بد عمر مهلتم

بشری از اسلامه طلت بزی سلم	تو حمد معترف حایه النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مرده داد	تا جان نشانش چو زرو سیم در قدم
بیان شکر هر آینه کرد و شکسته حال	این الهود و عند ملک النبی ذم
از باز گشت شاه چه خوش طرذ نقش بست	آهنگ خصم او بر سر آورده دم



میست از سحاب امل رحمتی ولی	جز دیده اش معاینه بیرون ندادم
در نیل غم فتاد و سپهرش بطائر گفت	الان قد ندمت و ما نفع الندم
ساقی بیا که دور کست و زمان عیش	بیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم
بشو ز جام باده که این زال نوع و نس	بسیار گشت شوهر چون کعبه باد و جم
ای دل تو ملک جم مطلب جام می بخواه	کین بود قول بلبل بیتان سرای جم

حافظ بکنج میکند دار و قرار گاه  
کالطیر فی الحقیقه واللیث فی اللاحم

بی تو ای سرور و ان باکل و کلشن چه کنم	زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه که طمعه بد خواه ندیدم و دیت	نیست چون آینه ام روی ز آهین چه کنم
بروای ناصح و برادر دشمن خرد و مکیر	کار فرما چه قدر میکند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین میوه از مکن غیب	تو بفرما که من سوخته فر من چه کنم
شاه ترکان چو بسندید و بچاهم انداخت	دستگیر از نو و لطف تهنیت چه کنم
مدد سے کر بحرانی نکند آتش طور	چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست  
اندوین منزل ویرانه نشین چه کنم

بتیغم که کشد دستش بکیرم	و کر تیرم زند منست پذیرم
گان ابروی مارا که بزنی تیر	که پیش دست و بازویش بکیرم
غم کیتی که از بایم در آرد	بجز ساغر که باشد دستگیرم
بر افس آفتاب صبح امید	که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رسای پیر غرابات	یک جرعه جو انم کن که بکیرم
بکسوی تو خوردم دوش و کند	که من از پای تو سیر بکیرم

بوز این خرقه تقوی تو حافظ  
که گر آتش شوم در روی بکیرم

تو بهیچ صبحی و من شمع خلوت سحر	تبسم کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف برکش تبت	نفسه زار شود و تربتم چو در کز درم
بر آستان امیدت کشاده ام در چشم	که یک نظر فلکی خود کند ی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفا که الله	که روزی کسی آخر نمیروی ز برم
غلام مردم چشمم که با سپاه دے	هزار قطره پیارد چو در ددل شرم
بهر نظر بت ما جلو میکند لیکن	کس این کرشمه نبیند که من همی بکرم

بخاک حافظ اگر یار بکند و چون باد  
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدوم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم	دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد اما که از سرم رفت و بد بخت	در دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا	در خواب اگر خیال تو گشتی معصوم
من عمر در غم تو پیاپیان برم ولی	بادر من که بے تو زمانی بسر برم
در درمرا طیب ندانند و ا که من	بی دوست خسته خاطر و بادوست خوشترم
کفتی مبارک رخت اقامت بکوی من	من خود بجان تو که ازین کوس نکندرم

هر کس غلام شاه و مملوک آصفیت  
حافظ کینه بنده سلطان کشورم

جو ز اسحر نهاد و جمل بر ابرم	یعنی غلام شاهم و سو کند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز	کامی که خواستم ز خدا شد میسر
جامی بده که باز بشادی روی شاه	پیرانه سر هوی جوانیت در سرم
راهم مزین بومض زلال غفر که من	از جام شاه جرعه کن حوض کوثرم
شاهان ادبش و سامنم سریر فضل	مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال	کی ترک آنخورد کند طبع تو کرم
در باد و زنت نمی شود از بنده این حدیث	از گفته کمال دلیلی بیاد درم



که بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر  
عهد الست من همه با مهر شاه بود  
منصورین محمد غازیست هر ز من  
کردون جو کرد نظم ثریا بنام شاه  
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه  
ای شاه شیر گیر چه کم کرد دار شود  
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست  
شرم بین مدح تو صد ملک دل کشاد  
بر کاشنی اگر بکند شتم چو باد صبح  
بوی تو میشنیدم و بر یاد دوس تو  
مستی با آب یک دو غیب وضع بنده نیست  
باسیر اختر و ظلم داوری بسیمت  
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه  
شبل لاسه بصید دلم حمله کرد و من  
نام ز کار خانه عشاق محو باد  
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر  
بنامین که منکر حسن رخ تو گیدست  
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت  
مقصود ازین معامله بازار تیز نیست

حافظ زبان محب رسولست و آل او  
مقا برین کواست خداوند داورم

چرا نه در سبب عزم دیار خود باشم  
غم غریبی و محنت چو بر نمی تابم  
چرا نه خاک سرب کوی یار خود باشم  
بشهر خود روم و شهر یار خود باشم

زحرمان سربا پرده وصال شوم  
چو کار عمر نه پیدا است باری آن اولی  
همیشه بماند من عاشقی و رندی بود  
ز دست بخت کرا نخواست و کار بی سامان  
ز بندگان خداوند کار خود باشم  
که روز واقعه پیش نگار خود باشم  
دگر بگو شوم و مشغول کار خود باشم  
کرم بود کله را ز دار خود باشم

مگر که لطف ازل و همون شود حافظ  
و گرنه تا باید شرمسار خود باشم

صلاح از ما چه میدوی که مستانرا صلا گفتیم  
در میخانه ام بکشا که هیچ از خانه نکشود  
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن  
قدرت گفتیم شمشادست و بس بخت یار آورد  
اگر بر من بخشایی بشیانی خوری آخر  
حک چون نادم خون گشت و کم زینم نمی یابست  
بدور تر کس صحت سلامت را دعا گفتیم  
کرت باد و بود و درنی سخن این بود و ما گفتیم  
بلای کز حبیب آید هزار شش مرجا گفتیم  
که این نسبت چرا کردیم این بهتان چرا گفتیم  
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم  
چرا ای آن که باز نقش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش کشتی ای حافظ دلی یار در گرفت  
ز بند عهدی کل کوی حکایت با صبا گفتیم

چل سال رفت و بیش که این لاف میرنم  
هرگز بین عاطفت پیر میفرودش  
در جاه عشق و دولت زندان پاکباز  
در شان من بد و دشمنی ظن بد میر  
شهباز دست باد شهم یارب از چه روی  
حیفت بلبل چو من اندر چنین چمن  
آب و هوای فارس عجب سقید پرورست  
حافظ بزیر خرقه قدح تا یکی کنسی  
کز چاکران پیر معان کترین منم  
ساغر تنی نشد می صاف روشنم  
بیوسسته صدر میکند با بود مسکنم  
کالوده گشت خرقه دلی پاک دامنم  
از یاد برده اند هوا که نشینم  
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم  
کو همی که خیمه ازین خاکت بر کنم  
در بزم خواج پرده ز کادرت بر افکنم

تو دران شه خجسته که در من یزید فضل



شد منت مواهب اوطاق کردم

ماشا که من بموسم کل ترک می کنم مطرب کجاست تا به محمول زهر و غم از قال و قیل مدرسه عالی دلم گرفت کی بود در زمانه وفا جام می یار از نامه سیاه ترسم که روز حشر کو یکت صبح تا کله های شب فراق خاکت مرا چو در ازل از می سرشته اند	من لاف عقل میرنم این کار کی کنم در کار جنگ و بر بخت و آوازی کنم یک چند نیز خدمت معشوق می کنم تا من حکایت جم و کادوس و کی کنم بافض لطف او صد ازین نامه طن کنم با آن خجسته طالع و فرخنده بی کنم بامدعی بگو که چرا ترک می کنم
--	--

این جان عادت که بحافظ سپرد دوست  
روزی رخسار بینم و تسلیم می کنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم چنین نفس نه سزای چمن خوش گانیت عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم چه گونه لطف کنم در فضای عالم قدس مرا که منظر حورست مسکن و نادوی اگر ز خون دلم بوی مشک نمی آید طرازی پیرهن زر کشم مبین چون نفع	خوشا می که ازین چهره پرده برکنم روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمن دوینغ و درد که خافل ز کار خویشتم چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم چرا بگویم خراباتیان بود و طنم عجب مدار که همدر دنا فاخته که سودا هست نهانی درون پیرهنم
---	--

بیاد هستی حافظ ز پیش او بر دار  
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

گردست و در خاک کف پای نکادم بروانه او کردم در طلب جان کر قلب دلم را نهاده دست عیاری دامن مفتاح از من خاکی که پیش از مرگ	بر لوح بصر خط غبار و بنگارم چون شمع هماندم بدی جان بسیارم من نقد روان در پیش ز دیده شما دم زین در نتواند که برد باد غبارم
--	--

بر بوی کنار تو شدم خرق امیدست زلفین سیاه تو بدلداری عشاق امروز مکش سر زوفای من و اندیش اے باد از آن باده نسیمی بمن آور باوصف سر زلف تو میشد سخن من	از موج سر شکم که رساند بکنادم دازند قرار و دیر دند قرارم زان شب که من از غم بد عادت برآمدم کان بوی شقایق دهد از رخ خنارم بیوسته از آن هم نفس مشک ستارم
--	--

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست  
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آورم

حالی مصلحت وقت دوران می بینم جز صراحی و کتایم نبود یار و ندیم جام می گیرم و از اهل ریادور شوم بس که در غرقه آلوده زدم لاف ملاح سر باز ادکی از خلق برآم چون سرد بر دلم کرد ستماست خدایا سپند سینه تنگ من و بار غم او چه مات من اگر در غراباتم و کر حافظ شهنشهر	که کشم رخت بچانه و خوش بشینم تا حریفان و غار از جهان کم بینم ببنی از خلق جهان پاک دلی بکنیم شرسار و رخ ساقی و می و نکینم کرد بد دست که دامن ز جهان دور چینم که مکدر شود آینه مهر آیینم مرد این بار کران نیست دل غمکینم این مقام که همی بینی و کبر زینم
--	---

بند آصف عهدم دلم آزرده مدار  
که اگر دم زخم از جرح بخوابد کینم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم کوشش بستیم و زانسانه واعظ و ستیم تا بهم خلوتیان جام صبوحی گیرند سوی زندان قلند و بره آور و سفر در تهمد و در زما غار علامت زاهد شهر همان باد زبشینه آلوده خویش	دلق طامات بیازاد خرابات بریم چند چون بختان تنگ خرافات بریم جنگ صبحی بد و پیر خرابات بریم دلق پشینه و سجاده طامات بریم از کله تانیش بزند ان مکافات بریم کز باین فضل و هنر نام کرامات بریم
--	---



قد روقت از نشنا سر دل و کاری نکند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس بر خیز	تا میخانه بناه از همه اوقات بریم
در میانان هوایکم شدن آخر تا چند	ره پرسیم مکرلی بهمات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستم	همچو موسی ازین کوی بیقالت بریم
کوس ناهوس توان کنکره عرش ز نیم	علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا	همه بر فرق سراز بهر میاهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز  
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم	دوره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر	بکداسی ز دور میکره زادی طلبیم
اشک آلوده ما کرچه روانست ولی	برسالت سوی دیباکت نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام	اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد	مگر از مرد مکت دیده مدادی طلبیم
عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان	بشکر خند لبست گفت مرادی طلبیم
تا بود نشسته عطری دل سودا زده را	از خط غایب سای تو سودادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد	ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مد رسه تا چند نشینی حافظ  
خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم

خیال روی تو چون بکند و بکشن چشم	دل از بی نظر آید بوی روزن چشم
بیا که لعل و کبر در بنا و مقدم تو	ز کج خانه دل میکشم بجزن چشم
سزای تکیه کیمت منطری نمی بینم	منم ز عالم و این گوشه امین چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت	اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
سحر مر شک روانم سر خرابی داشت	کرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

بوی مزده وصل تو تا سحر شب دوش	براه یاد نهادم چراغ روشن چشم
بر انتظار کسی رحم کن که شب همه شب	بر رخ روانه کند خون دل ز روزن چشم

بمردمی که دل در دمنده حافظ را  
مرن بنا و کدلدوز مردم افکن چشم

خرم آن روز گزین منزل ویران بروم	راحت جان طلسم و زلی جانان بروم
کر چه دانم که بجای نبرد راه غریب	من بوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا بادل بیار و تن بی طاقت	بهو اداری آن سر و خزان بروم
دل از وحشت زندان سکندر بگرفت	رخت بر بندم و تالک سلیمان بروم
تا زیانرا جو غم حال کران باران نیست	بار سایان مددی تا خوش و آسان بروم
دوره او چو قلم کربسرم باید رفت	بادل زخم کس دیده کریان بروم
نزد کردم کر ازین غم بدر ایم روزی	تا در میکره مشادان و غزلخوان بروم
بهو اداری او ذره صفت رقص کنان	تالاب چشمه خورشید در خشان بروم

در چو حافظ نبرم ره زیبا یان بیرون  
همره کو کعبه آصف دوران بروم

در خرابات مغان نور خدایم بینم	این عجب بین که چه نورست و کجایم بینم
کیست دردی کش این میکره یارب که درش	قبل حاجت و محراب دعایم بینم
منصب عاشقی و زندگی و شاید بازی	همه از تربیت لطف شمایم بینم
جلوه بر من مفردش ای ملک الحاج که تو	خانه می بینی و من خانه خدایم بینم
کس ندیدست ز مشک حق و ناز چین	آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
نیست در دایره نقطه وحدت کم و بیش	که من این مسئله به چون و چرا می بینم
خواهم از زلف بتان ناز کشالی کردن	فکر دورست بهمانا که خطایم بینم
سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر	این همه از نظر لطف شمایم بینم
هر دم از روی تو نقش زدم راه خیال	با که گویم که درین پرده چمایم بینم



دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید  
که من و در از محبان شما می بینم

دوستان وقت کل آن به که به شربت کوشیم  
نیست در کس کرم و وقت طرب میکند  
خوش هوا نیست فرجش خدا یا بفرست  
ارغنون ساز فلک و به زن اهل هنرست  
کل بخوش آمد و از می نزد میسر آید  
میکشیم از قدح لاله شراب مو هویم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما  
بایلانیم که در موسم کل خاموشیم

دی شب بیل اشک ره خواب میردم  
ابر و بار در نظر و غرقه سوخته  
رو به نگار در نظرم جلوه مینمود  
چشم بروی ساقی و کوشم بقول چنگ  
نقش خیال روی تو تا وقت مجدم  
ساقی بقول این غزل کاسه می گرفت  
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب پرید

خوش بود وقت حافظ و قال مراد و کام  
بر نام عمر و دات احباب میردم

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم  
قامتش را سر و گفتم سر کشید از من بخشیم  
نکته ناسمجیده گفتم و لبرام مذور دار  
زرد روی میکشیم زان طبع نازک بیکناه

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا یکی  
من کرده بر دم بکج حسن بی پایان دوست

ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن  
تا دقایق دوات آن حسن روز افزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصر افکنم  
از دل تنگ کنه کار بر ارم آست  
خونده ام تیر فلک باده به تا سرست  
جرعه جام برین تخت روان افشانم  
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست  
بکشاید قبا ای مه خورشید کلامه

حافظانیکه بر ایام چو مهوست و خطا  
بس چراغ شربت امروز بفر دافکنم

دوش بیماری چشم تو برد از دستم  
عشق من با خط مشکین تو امروز می نیست  
از نبات خودم این نکته خوش آمد که بجور  
عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین  
در ره عشق از آن سوی قناصه خط است  
بعد از نیم چه غم از ناوک آزار حدود  
بوسه بر درج عقیق تو حلاست مرا  
صنی لشکریم غارت دل کرد و بر رفت

رقت دانش حافظ بفلک بر شده بود  
کرد غمخواری شما د بلندت بستم

در دم از یار است و در مان نیز هم  
دل فدای او شد و جان نیز هم



این که میگویند آن بهتر از حسن هر دو عالم یک فروغ روی دوست دوستان در پرده میگویم سخن خون ما آن نرگس مستانه ریخت اعتمادی نیست بر کار جهان یا دبا دانه بقیعده خون ما چون سر آمد دولت شبهای وصل نقش خالش خون چشمم بارها عاشق از قاضی تر سدی یار	یار ما این دارد و آن نیز هم گفتت پید او پنهان نیز هم گفته خواهد شد بدستان نیز هم وان سر زلف پریشان نیز هم بلکه بر کرد و ن کرد آن نیز هم عهد را بسکت و بیان نیز هم بگذرد ایام هجران نیز هم آشکارا ریخت پنهان نیز هم بلکه از پرغوی سلطان نیز هم
مختصیب داند که حافظ عاشقت واصف ملک سلیمان نیز هم	
در نهان خانه عشرت صنی خوش دارم عاشق در ندیم و میخواره با دواز بلند گر تو زمین دست مرا بی برد سامان داری در بکا شانه زندان قدمی خواهی زد در چنین چهره کشاید خط زنگاری دوست ناوک غمزه یار و زره زلف که من	کز مر زلف و رخسار نعل در آتش دارم وین همه منصب از آن جویری دوش دارم من بآه سحر زلف مشکوش دارم نقل شکر سکرین و می بخشش دارم من رخ خویش بخونابه منقش دارم چنگها بادل مجروح بلاکش دارم
حافظ چون غم و شادی جهان در گذرست بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم	
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ز ابر برو که طالع اگر طالع نیست ما عیب کس بر ندی و مستی نمی کنیم ای دل بشارتی دهنت محتسب غاند	از بخت شکر دارم و از روزگار هم جام بدست باشد و زلف انگار هم نعل بتان خوشست و می خوشکوار هم و زمی جهان پرست و بت میکشوار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین خاطر بدست نفوذ دادن زیر کیمت بر خاک بیان عشق نشان جرعه آبش چون کائنات جمله بیوی تو زنده اند چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست اهل نظر اسیر تو شد از خدا ترس برهان ملک و دین که ز دست و زارتش بر یاد راهی انور او آسمان بصبح کوی زمین و پرده چوکان عدل تست عزم سبک عثمان تو در جنبش آورد تا از نیجه فلک و طور دور دوست خالی مباد کاخ جلالت ز سروران	خشم از میان برفت و سر شک از کنار هم مجموعه بخواه و صراحه یار هم تا خاک املگون شود و مشکبار هم اے آفتاب سایه ز ما بر مدار هم ای بر لطف بر من خاک که یار هم وز انصاف آصف جم اقتدار هم ایام کان یمن شد و در یابار هم جان میکند فدا و کواکب شمار هم وین بر کشیده کنبه نیلی حصار هم این پایدار مرکز عالم مدار هم تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم وز ساقیان سر و قد کلمه دار هم
حافظ که در شای نو چندین کمر فشاند پیش گفت بود خجل و ترسار هم	
روز کاری شد که در میخانه خدمت میکنم واعظ مابوی حق تشدید بشو کین سخن تا که اندر دام وصل آرم تزد و خوش خرام چون صبا افتان و خیزان میردم تا کوی دوست زلف و لبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست خاک کوبیت بر نشاید زحت ماییش ازین ویده بدین بدوشان ای کریم غیب پوش حاشا که حساب روز حشرم باک نیست از زمین عرش آمین میکند روح الامین	در لباس فقر کار اهل دوات میکنم در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم در کینم انتظار وقت فرصت میکنم وز ربا چین و کل استمداد همت میکنم یاد داری دل که چندی رفت نصیحت میکنم لطفها کردی بتا تخفیف ز حمت میکنم زین دلیر یما که من در کج خلوت میکنم خال فردا میرنم امروز عشرت میکنم چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم



خسرو امید اوج باه دارم زین قبل | التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفل دردی کشم در مجلسی  
بیکر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ز دست کوی خود زیر بادم مگر زنجیر موی گیردم دست ز چشم من پرس او ضاع کردون بدین شکرانه می بوسم لب جام من از بازوی خود دارم بسی شکر اگر کفتم دعا می فروشان تو از خاکم نخواسته بر کفرتن مکن عجب بخونخواهی درین دشت	که از بالا بلندان شرمسارم و گرنه سر بشید ای برادر که شب تار و ز اختر می شمارم که کرد آن که زو از روزگارم که ز در مردم آزار می دارم چه باشد حق نعمت میگزارد بجای شک اگر کوهر ببارم که کار آموز آهوسه شمارم
---	--

سری دارم چو حافظ مست لیکن  
بلطف آن سری امید دارم

در خرابات مغان گر کز افتد بازدم حلقه توبه چو ز باد کر اهر و ز زخم در جو پردانه دهد دست فراغ بالی همچو چنگ اربکشدای ندای کام دلم صحبت جور نخواهم که بودین قصور ماجرای دل خون گشته نکویم با کس سر سودای تو در سینه باندی بهمان مرغ ستان از قفس خاک چوایی گشتم	حاصل خرقه و سجاده روان در بازدم خازن میکرده فردا نکند در بازدم جز بران عارض شمع نبود پروازدم چون نه آخر زبانت بدی بنوازم با خیال تو اگر باد کریمه پردازدم زانکه جز تیغ غمت نیست کسی در سازدم چشم تردامن اگر فاشش نکردی رازدم بهوایی که مگر صید کند شهبازدم
--	---

کر بهر موی سری بر تن حافظ باشد  
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

زلف بر باد مده تاندهی بر بادم رخ بر افروز که فارغ کنی از برکت کلم شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه می بخور باد کران تا نخورم خون جگر زلف را حلقه مکن تا کنی در بندم یار بیکانه مشو تا نبره از خویشم شمع هر جمع مشو در نه بوزر بار رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس	ناز بنیاد منه تا نبره بنیادم قد بر افراز که از سر و کنی از ادم ناز بشیرین منما تا کنی فریادم یا دهر قوم مکن تا نروم از یادم چهره را آب مده تاندهی بر بادم غم اغیار مخور تا کنی ناشادم سر مشک تا نکشد سر بفاکت فریادم تا بخاک در آصف نرسد فریادم
---	--

چون فلک جور مکن تا کنشی حافظ را  
راحم شو تا بدید طالع فرخ دادم

منما با غم عشق تو چه تدبیر کنم دل دیوانه از آن شد که پذیرد در مان با سر زلف تو مجموع پریشانی خود آنچه در مدت هجر تو کشیدم بهیهات آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد کر بدانم که وصال تو بدین دست دهد دور شو از برم ای داعظ پیوده مگوی	تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم مگر شش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم کو بجالی که بکایک همه تقریر کنم در یکی نامه محالست که تحریر کنم در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم دل و دین را همه در بازدم و تو قیر کنم من نه آنم که در کوشش بتزیر کنم
---	--

نیست امید خلاصی ز فسادای حافظ  
چونکه تقدیر جینست چه تدبیر کنم

گردست رسد در سر زلفین تو بازدم زلف تو را عمر در ازست ولی نیست پروانه را حبت بده ای شمع که امشب آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی	چون کوی چه سر پا که بچو کان تو بازدم در دست سر موی زین عمر در بازدم از آتش دل زینش تو چون شمع که از دم مستان تو خواهم که گزارد نازدم
--	---



چون نیست ناز من آلوده ناز	در میگرد زان کم نشود سوز و کداز
در سجده و میخانه خیانت اگر آید	محراب و کعبه زود ابروی تو سازم
گر خلوت بار استی از رخ بفرودی	چون صبح در آفاق جهان سر بفرادم
محمود بود عاقبت کار درین راه	گر سر برود در سر سودای یازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور  
جز جام نشاید که بود محرم رازم

سایه پیروی منزه و ندان کردم	تا بقوی خرد هر ص بزدان کردم
من بر منزل حقان بخود بردم راه	قطع این مرحله بامرغ سلیمان کردم
نقش مستوری و مستی بدست من و تست	آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طبع	گر چه در بانی میخانه فرادان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت	اجر صبر دست که در کلبه افران کردم
سایه پردل ریشم فلک ای کنج مراد	که من این خانه بودای تو دیران کردم
توبه کردم که نبوسم اب ساقی و کنون	میگزیم اب که چو اکوش بنادان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من	کعب جحیت ازان زاف پریشان کردم
گر بدیوان غزل مد و نشینم چه عجب	سایه باند کی صاحب دیوان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ	هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

همچ حافظ نکند در خم محراب فلک  
آن تنم که من از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و بیانک بلند میگویم	که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس ز هر بوج و خمار نشینم	مرید خرقه در دی کسان خوش خویم
کرم نه پیرمغان در بروی یکشاید	که ام و در برنم جاره اند کجا جویم
مکن درین چشم سر ز نش بخود زدی	چنانکه پرو و رشم میدهند میردیم
تو خاقان و خرابات ز دنیا نه بین	خدا کو است که هر جا که هست باویم

غبار راه طلب کیمیای بهر روزیست	غلام دوات آن خاک غنبرین بوم
ز شوق ترکسست بلند بالایی	چو لاله با قدح افتاده بر آب جویم
شدم فسانه بسر کشگی و ابروی دوست	کشید در خم چو کان خویش چون گویم

یاد می که بقوای حافظ ازل پاکست  
غبار زرق بنیض قدح فرو شویم

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم	دین نقش زرق را خط بطلان بر کشیم
نزد و فوج صومعه در و جوس نهیم	دلق و یا آب خرابات در کشیم
بیرون جیم سر خوش و اندر زم مدی	خاریت کنیم با ده و شایه بد کشیم
سرفضا که در ترق غیب منزل دست	مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم
کاره کنیم در نه خیالت بر آورد	روزی که رخت جان بجهان در کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان با دهنده	غلمان ز خرقه حوز زجنت بد کشیم
کو عشو ز ابرو و او تا چو ماه نو	کوی سپهر در خم چو کان در کشیم

حافظ نه حداست چنین لافها زدن  
بای از کلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عمر دست تا من در طلب هر روز گامی میرنم	دست شفاعت هر زمان در نیک نامی میرنم
بی ماه هر افزوز خود تا نکند رانم روز خود	دامی برای می نهم مرغی بدامی میرنم
تا بگویم که یابم آگهی زان سایه سرو سنی	کلبانک عشق از هر طرف بر خوش خرامی میرنم
دانم سر آرد غصه را در نکلین بر آرد قصه را	این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میرنم
اورنگ کو کلچره کو نقش و فاد مهر کو	حالی من اندر عاشقی و ادغامی میرنم
هر چند گام آوردم دل دانه بخشد گام دل	نقش خیالی میکشم فال دوا می میرنم

با آن که از خود غایبم وز من چو حافظ تا نیم  
در مجلس روحانیان که گاه جامی میرنم

روز عیدست و من امروز در آن تدریرم || که دهم حاصلی سسی روزه و ساغر کرم



دوسه روزست که دوزم زمی و ساغر و جام	بس نجات که پدید آمد ازین تعبیرم
من بخلوت تشنیم پس ازین و در بشل	ز اهر صومعه بر پاسه نهی ز بخرم
بندیرانه دهر و اعظم شهرم لیکن	من ندانم که دگر بند کسی بندیرم
آن که بر خاک در میگذرد جان داد کجاست	تا نهم بر قدمش این سر و پیش میرم
میگشتم باده و سجاده تقوی بر دوش	وای اگر خلق شود آنکه ازین تر ویرم

خلق گویند که حافظ سخن بریزدش  
ساخته ده می مروزیه از صدیرم

عشقه بازی و جوانی و شراب اهل فام	مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن	همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام
شادری از لطف و پاکی رشک آب زندگی	دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
برزگهای و لستان چون قصر فردوس برین	کاشنی پیرامنش چون روضه دار السلام
صف نشینان نیکخواه و مشکاران با ادب	دوستان و ان صاحب اراد و حریفان دوستکارم
باد کله رنگ تیز و تلخ و خوشنوا و سبک	نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
غره ساقی به نهای خرد آهسته تیغ	زلف جانان از برای صید دل گسترده ام
نکته دانی بدله کو چون حافظ شیرین سخن	بخشش آموزی جهان افروز چون جامی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بروی تباہ  
وان که این عشرت بخوید زندگی بروی حرام

بایش خاکیای تو صد روز نهاده ایم	روی دریای خلق یکسو نهاده ایم
ناموس چند سال اجداد نیکنام	در راه جام و ساقی هر دو نهاده ایم
طاق در و اوق بد رسد و قیل و قال فضل	در راه پیش و نشا هر کله و نهاده ایم
نهاده ایم بار کران بر دل ضعیف	دین کار و بار بسته بیک سو نهاده ایم
مالک عاقبت نه باشد که گرفته ایم	ماتحت سلطنت نه ببار و نهاده ایم
هم جان بدان دوزخ کس جاد و سپرده ایم	هم دل بدان دوشنبیل هند و نهاده ایم

تا سحر چشم یا در بازی کند که باز	بنیاد بر گریه جاد و نهاده ایم
در گوشه امید و نظر و کان ماه	چشم طلب در آن خم ابر و نهاده ایم
بی ناز و ترکش سر سودای از خمار	همچو نقشه بر سر زانو نهاده ایم
حافظ بایش کوش که مانده عقل و هوش	از بهر بار سلسله کید و نهاده ایم

گفتی که حافظ دل سرگشته است کجاست  
در حلقه های آن خم کید و نهاده ایم

عاشق روی جوانی خوش تو خاسته ام	وز خدا شادی این غم بد خا خواسته ام
عاشق و درند و نظر بازم و میگویم فاش	تا بدانی که بچندین هزار آه خواسته ام
شرمم از خرقه آلوده خود می آید	که برو باره بعد شبیده پیر خواسته ام
خوش بود از غش ای شمع که اینک من نیز	بهمن کار که بسته و بر فاخته ام
با چنین جرتم از دست بشد صرغ کار	در غم افزوده ام آنچه از دل و جان گاسته ام

همچو حافظ بجزایات بروم جامه قبا  
بو که در بر کشد آن دلبر تو خاسته ام

غم زمانه که پیش کران نمی بینم	دواش جز می چون در غوان نمی بینم
بترک صحبت پیرمغان نخواهم گفت	چرا که مصلحت خود دران نمی بینم
درین خمار کسم جرعه نمی بخشد	بین که اهل دلی در جهان نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر	چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان اهل دلی عاشقیست با خود دار	که در مشایخ شهزادین نشان نمی بینم
نشان موی میانش که دل در دلبتم	ز من میرس که خود در میان نمی بینم
بدین دودیده کریان من هزار افسوس	که باد و آینه رویش عیان نمی بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیده من	بجای سبز و جز آب روان نمی بینم

من و رفیق حافظ که جز درین دوزیا  
بضاعت سخن و نشان نمی بینم



فانش میگویم و از گفته خود نشادم	بندۀ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق	که درین دامکۀ حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود	آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایه اطلی و دلجوی و دور لب حوض	بهوای سرکوی تو بر رفت از یادم
کو کب بخت مرا هیچ منعم شناخت	یارب از نادانگی بجو طالع زادم
تا شدم حلقه بکوش در میخانه عشق	هر دم آید غمی از تو بمبارکت بادم
میخورد و خون دلم مردمک چشم و سزا است	که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت و دست	چه کنم حرف دیگر یادند او استادم

یا ک کن چهره حافظ بس زلف زاشت  
ورنه این سبیل و مادم بیر و نیادم

فتویٰ پیر معان دارم و قولیست قدیم	که مرا هست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم	روح را صحت ناچسبند ایست الیم
تا مگر جرحه نشان لب جانان بر من	سالماتان شده ام بر در میخانه مقیم
مکرش خدمت دیرین من از یاد بر رفت	ای نسیم سحر می یاد و پیش عهد قدیم
بعد صد سالم اگر بوی تو بر خاک زد	سب بر آرد ز کلمه رقص کنان عظیم
و لبر از ما بعد امید ستاد اول دل	ظواهر عهد فراموش نکند خلق کریم
غنچه کو تشنگی از کار فرد بسته مباحش	کز دم صبح مددیایی و انقاس نسیم
فکر بهیود خود ای دل ز در دیگر کن	در دعا شق نشود بهمدا و اسه حکیم
کو هر معرفت اندون که با خود پیر	که نصیب و کراست نصیب زرد و سیم
دام سختت مکر یا رشود لطف خدا	ورنه آدم نبرد مرز ز شیطان رجیم

حافظ ارسیم و زرت نیست چه شد شاگر باش  
چه از دوات لطف و سخن طبع سلیم

کر چه بایندگان باد نسیم  
بادشایان ملک صبحیم

کج در آستین و کیسه تنی	جام کیتی نهاد خاکت رهیم
هوشیار حضور و دست غرور	بحر تو حید و غرقا کنیم
شاهد بخت چون کرشمه کند	ما نس آینه ز رخ جو همیم
شاه بیدار بخت را هر شب	با نکهبان افسرد و کلیم
کو غنیمت شمار بخت با	که تو در خواب و بیدار کهیم
شاه منصور واقعت که ما	روی بخت بهر کجا که نهیم
دشمنان از خون کفن سازیم	دوستان را قبا ی فتح دهیم
رنگت نزد بر پیش ما بود	شیر سر خیم و افی سبیم

دام حافظ بگو که باز دهنده  
کرده اعتراف و ما کو همیم

آن که با مال جفا کرد چو خاکت راهیم	خاک می بوسم و عذر قد مشس میخوانیم
من نه آنم که بجو راز تو بنالم حاشا	چاکر معتقد و بنده و دلقخواهم
بسته ام در خم کیدی تو امید دراز	آن مبادا که کند دست طلب کوتاهیم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست	ترسم ای دوست که بادی برون کا هم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن	حالیبا دیر معانست حواله کا هم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد	واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهیم
با من راه نشین خیر و سوی میکده آی	تا پسینی که در آن حلقه چه صاحب جا هم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود	آه اگر دامن حسن تو بگیر دآهم

خوشم آمد که سحر و خاور میگفت  
با همه پادشاهی بنده تو را نشا هم

کر چه از آتش دل چون خم می در جوشم	مهر بر لب زده خون بخورم و خاموشم
قصد جانست طبع در لب جانان کردن	تو مرا این که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم	پندوی زلف بیتی حلقه کند در کوشم



خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست	پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
من که خواهم که تنوشم بحر از راقم خم	چه کنم که سخن بیرمغان نپوشم
حاشش تن که نیم معتقد طاعت خویش	این قدر هست که که قدی می نوشم
هست امید که علی رغم درد و زجر	فیض عفویش نهد بار کینه بر دوشم
پدرم روضه رضوان بدو کندم بفروخت	ناخلف باشم اگر من بخوی افروشم

کر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق  
شعر حافظ بر دو وقت سماع از هوشم

کر من از سر زلفش مدعیان اندیشم	شبه و زندی دستی نرود از پیشم
زهر دندان تو آموخته راهی بد نیست	من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامانرا	زان که در کم خردی از همه عالم پیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی	تا بداند که قربان تو کافر کیستم
اعتقاد سے بنا و بکند و بهر خدا	تا ندانی که درین خرقه چه نادر ویشم
شعر خوان من اے باد بر یار بخوان	که زمرگان سیه بر دکان زدنیشم
دامن از ریشم خون دل من در هم چین	که اثر در تو رسد که بخراشی ریشم

من اگر ندانم و گر شیخ چه کارم با کس  
حافظ را از خود عارف وقت خویشم

کر ازین منزل غربت بسوی خانه روم	دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر که سلامت بوطن باز رسم	نذر کردم که هم از راه بیخانه روم
تا بگویم که چه کنم شد ازین سیر و سلوک	بر در میگردم با بر بل و پیانه روم
آشنایان ره عشق کرم خون بخورند	ناکسم که بکایت بر بیکانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار	چند چند از بے گام دل دیوانه روم
کز پیتم خم ابروی چو محر ابس باز	سجده شکر کنم و از بی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولایه وزیر

|| سرخوش از میکره بادوست بکاشانه روم ||

کر چه افتاد ز زلفش کرهی دو کارم	همچنان چشم کشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام	خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد	آه اگر زان که درین پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب	تا درین پرده جز اندیشه او ننگ دارم
دیده بخت با فسانه او شد در خواب	کو نسیم ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر سحر که با فسون سخن	از بی کلک همه قند و شکر میبارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پارس	ای دلیل دل کم کشته فرو مگذارم
چون منش در کز باد نمی یارم دید	با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا  
بخور از خاکست درت با که بگوید کارم

من دوستداروی خوش موی دلگشتم	مد هوش چشم مست موی صاف بی غشتم
گفتی ز سر عهد از لیک سخن بگو	آنکه بگویمت که دو پیانه در کشتم
دو عاشقی کزیر نباشد ز سوز و ساز	استاده ام چو شمع مژگان ز آتشتم
من آدم بهشتیم اما درین سفر	حالی سیر عشق جو انان هوشتم
بخت ارمود دهد که کشم رخت سوی دوست	گیوهی جو رک در فشانم ز مفرشتم
شیر از معدن لب لعلیت و کان حسن	من جوهری مقلس از ان روشوشتم
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام	حقا که می نمی خورم اکنون دسر خوشتم
شهر مست پر کرشمه خوابان زشش جهت	چیز نیم نیست ورنه خریدار هر ششتم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرد دوست	آینه اندازم از ان آه می کشتم

حافظ ز تاب فکر تبحر صلاصلا بوقت  
ساقی بکاست نازند آبی بر آتشتم

ما برادیم شبی دست دعایی بکنیم || غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم



دل بیمار شد از دست رفیقان مددی  
آن که بی جرم برنجید و بقیتم زد و رفت  
مرد از خاطر دندان طلب ای دل دوری  
دوره نفس کز دستین با بنگه بود  
خسک شد بیخ طرب راه غرابات کجاست  
سایه طائر کم حوصله گاه بنگد

تا پیش بسرازم و دوای بکنیم  
بازش آید خدا را که مغان بکنیم  
کار صعبت مباد که خطای بکنیم  
تیر آبی بکشایم و غزای بکنیم  
تا در آن آب و دهان شود ناسی بکنیم  
طلب سایه میون ناسی بکنیم

دل از پرده بشد حافظ خوش ابر کجاست  
تا بتول و غزل ساز و نواسی بکنیم

ما زیاران چشم یاری داشتیم  
تا در خمت دوستی کی برده  
نکته رفت و شکایت کس نکرد  
گفت و گو آیین در دیشی نبود  
شید و چشمت فریب جنت داشت  
کلین حسنت نه خود شد و افریب

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم  
ما لیا و فتم و تخمی کاشتیم  
جانب حرمت فرو نگذاشتیم  
در نه با تو ما جرای داشتیم  
ماند انشیم و صلح انکاشتیم  
مادم بهمت برو بکاشتیم

گفت خود داد بادل حافظا  
ما محفل بر کسی نکاشتیم

فرجنا ظائر فرخ سپه فرخنده پیام  
یارب این قافله را الحف ازل برده باد  
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست  
زلف دلدار چون ناله می فرماید  
مرغ و دم که می زد و سر سدره صغیر  
کل ز حد برد تنم ز کرم رخ نما  
چشم خونبار بر آغوش در خور باست

خیر مقدم چه خبر یار کج راه کدام  
که از و ختم بدام آمد و معشوقه بکام  
هر چه آغازند از دیندیر و انجام  
بروای خواجه که شد بر تن مافرد حرام  
حاقیت و انحال تو نکندش در دام  
مرومی ناز و خوش نیست خدا را بخرام  
من له بقتل و اذنت کیف ینام

تو ترحم کنی بر من بیدل کفتم  
زا کدوای و پانست و تلمک الایام

حافظ از میل با بروی تو دارد شاید  
جای در گوشه محراب کند اهل کلام

مال غمان مست دل از دست داده ایم  
بر مابسی گمان ملامت کشیده اند  
ای کل تو دوش داغ صبوی کشیده  
بیرمغان ز تو به ما کر ملول شد  
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه  
چون لاله می بین و قدح در میان کار

همراز عشق و تنفس جام داده ایم  
تا کار خود ز ابروی جانان کشاده ایم  
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم  
کو با ده صاف کن که بعد از استاده ایم  
کا نصاب میدهم ز کار او فتاده ایم  
این داغ بین که بر دل برخون نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ خیال بدست  
نقش فلک محوان که همان لوح ساده ایم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم  
نصاب حسن در حد کالمت  
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه  
قدح بر کن که من در دولت عشق  
چنان پر شد فضای سینه از دوست  
مباد از حساب مطرب و می  
در آن غوغا که کس کسر انبرد  
چو طفلان تا که ای زاهد فریبی  
قراری کرده ام با منی فردستان  
خوش آن دم که استقنای مبتی  
فرزادان کجما در سینه دارم

کیش چشم بیارت بزم  
ز کاتم ده که مسکین و فقیرم  
ز بام حش می آید صغیرم  
جوان بخت جهانم که چه بزم  
که فکر خویش کم شد از ضمیرم  
اگر حرفی کشد گلک و بزم  
من از پیرمغان منت پذیرم  
بسیب بوستان و شهد و شیرم  
که روز غم بجز ساغر نکیرم  
فراغت بخشد از شاه و وزیرم  
اگر چه مدتی بیند حقیرم

من آنکه بر کفتم دل ز حافظ



که ساقی کشت یار ناگزیرم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکشم باغ بهشت و سایه اطوبه و قصر و جود تلقین درس اهل نظر یک اشارت است شیخم بطیره گفت بر ترک عشق کن این تقویم تمام که با شاهدان شهر هرگز نمیشود و نه سر خود خبر مرا ناصح بظن گفت مرا هست می بخور پیر معان حکایت معقول میکند	صد بار توبه کردم و دیگر نمیکشم با خاک کوی دوست برابر نمیکشم گفتم کنا سینه و مکر و نمیکشم محتاج جنگ نیست برادر نمیکشم نازد و کرشمه بر سر منبر نمیکشم تا دور میان میکند سر بر نمیکشم گفتم بچشم کوشش هرگز نمیکشم معذورم از محال توبه و نمیکشم
--	---

حافظ جناب پیر معان جای دو لعل است

من ترک خاک بوسی این در نمیکشم

مادر سحر و سر خمخانه نهادیم در خرمن صد عالم عاقل زند آتش سلطان ازل کج غم عشق با داد در غرقه ازین بیش منافی نتوان بود در دل ندیم ره بس ازین مهر تانرا آن بوسه که زاهد ز پیش دست با داد المنه الله که چو ماییدل و دین بود چون میرود این کشتی سرکشته که آخر	محصول دعا و روزه جانانه نهادیم این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم تا روی درین منزل ویرانه نهادیم بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم هر لب او بردر این خانه نهادیم از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم آنرا که خرد برد و دوزخانه نهادیم جان در سر آن کوهر یکدانه نهادیم
---	--

قانع بخیاست ز توبه و دیم چو حافظ

یارب چه که اهمت و یگانه نهادیم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم امید خواجگیم بود بندگی تو جستم	بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم هوای سلطنت بود خدمت تو گزیدم
--	---

اگر چه در طلبت همگان باد شمال امید در شب زلفت بر دوزخ بنستم کناه چشم سیاه تو بود و گردن دخواه ز شوق چشمه نوشت چه قطر ها که فشاندم ز غمزه بردل و چشم چه تیر ها که کشادی ز کوی یار یار ای نسیم صبح غباری چه غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیم	بگرد سر و خرامان قامت نرسیدم طمع بد و دهانت ز کام دل بریدم که من چو آهوی وحشی ز آدمی بر میدم ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم ز غصه بر سر کوبت چه بار ها که کشیدم که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم که برده بردل مسکین بوی او بدیدم
---	--

بخاک پای تو سو کند و نور دیده حافظ

کبی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

مادین در تپه حشمت و جاه آمده ایم رهر و منزل عشقیم و ز سر حد آمدیم سبزه خط تو دیدیم و زیبتان بهشت با چنین کنج که شد خازن اوروخ امین لنکر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست آب رو میرود ای بر خطا شوی بیار	از بد حادثه اینجا پناه آمده ایم تا با قلم وجود این همه راه آمده ایم بطلبکاری این هر کیا آمده ایم بکدایی بد ز خانه شاه آمده ایم که درین بحر کرم غرق کناه آمده ایم که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
--	--

حافظ این خرقه پشمینه بیند از که ما

از بے قافله با آتش آه آمده ایم

ما نگوییم بد و میل بنا حق نکنیم عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست خوش برانیم جهان در نظر راه روان رقم مغلط برد فقر و دانش نکشیم ز ایدار منع من از باده کند آن بهتر شاه اگر بر خرد ندان نه بخرمت نوشد	روی کس را سیه و دای خود از رق نکنیم کار بد مصلحت آفت که مطلق نکنیم فکر اسب سیمه و زین مفرق نکنیم سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم کالتفاتش بی مناف مروق نکنیم هیچ کارش ز سر صدق برداق نکنیم
---	---



آسمان کشتی از باب هنرمی شکند  
کر بدی گفت حسودی و رفیق رنجید  
نیکه آن به که برین بحر معلق نکینم  
کو تو خوش باش که ما کوشش باحق نکینم

حافظ از خصم خطا گفت نیکویم برو  
و در حق گفت بدل با سخن حق نکینم

مر اعهید است با جانان که تا جان در بدن دارم  
صفای خلوت خاطر از آن شمع چکلی بینم  
بکام و آرزوی دل جو دارم خلوتی حاصل  
کرم صد لشکر از خوابان بقصد دل کین سازند  
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه  
چو در گلزار اقبالسس خرامانم بحمد الله  
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه  
شراب خوشکوارم هست یاری چون نگارم هست  
مراد خانه سروی هست گاندر سایه قدش  
سرگز خاتم لعش ز غم لاف سلیمانی

بر ندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن  
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

من که باشم که بران خاطر عاظر گذرم  
دلبر اینده توانیست که آموخت بگو  
همم بدرقه راه کن ای طائر قدس  
ای نسیم سحری بندگی من برسان  
خرم آن روز گزین مرحله بر بندم رخت  
راه خلوت که خاتم بنام تا پس ازین  
بایه نظم بلند است و جفا نیکو بگو  
الطفا میبانی ای خاک در بت تاج سرم  
که من این ظن بر قیاس تو هرگز نبرم  
که در از دست ره مقصد و من تو سرم  
که فراموش مکن وقت دعای سحرم  
و ز سر کوی تو بر بندم رفیقان خرم  
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم  
تا کند باد شه بحر دایان بر کهرم

حافظ شاید اگر در طلب کوهر و صل  
دیده دریا کنم از اشک و دروغ و غوطه خورم

مرامی بینی و در دم زیادت میکنی در دم  
بسامانم نمی پرسسی نمیدانم چه سر زادی  
نه راه است این که اندازی مرا بر خاک و بگذاری  
نه ارم دست از دامن مکر و خاک و اندم هم  
فرود رفت از غم عشقت دم دم میدهی تاکی  
شبی در ایتا یکی ز زلفت بازی جسمم  
کشیدم در سرت ناکاه و شد در تاب کیسویت  
بهرم سبز و صحرای میگردی روان بی ما

تو خوش میباش با حافظ برو کو خصم جان میده  
چو گرمی از تویی بینم چه غم از خصم دم سردم

من نه آن رندم که ترک شایه و ساغر کنم  
من که عیب تو به کاران کرده باشم سالها  
عشق در دانست و من غواص و دریا میکرده  
من که از یاقوت و در اشک دارم کنجها  
من که دارم در کدالی کنج سلطانی بدست  
لاله ساغر گیر و ز کس مست و بر من نام فنی  
وقت کل کوی که زاهد شو به چشم و سروی  
حاشا نرا کرد در آتش می بسند لطف دوست  
کر جوید بفرمان که چنین صافی شوم  
چون صبا محمود کل را باب لطف شست  
کر چه کرد آلود فقرم شرم باد اندامم



عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار بازکش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من شیوه زندگی نه لایق بود وضعم را اکنون دوش میقتند اعلت قندی بخشد دلی کوشه محراب ابروی تو میخوابم ز بخت من که امروزم بهشت تقد حاصل میشود من غلام شاه منصورم نباشد دور اگر دوش اعلت عشوه میداد حافظ را ولی	عهد با پیمان بندم شرط با ساغر کنم تا زانک وجهه رایت پر زوزیور کنم چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم تا نیستم در دبان خود کجا باور کنم تا در آنجا صبح و شامی در پس عشق از بر کنم و عهد فردا سے واعظ تا کجا باور کنم از سر تمکین تقاضا بر نشه خاور کنم من نه آنم کز وی این افسانه باور کنم
---	---

ز هر وقت کل چه سودا است حافظ هوش دار  
تا اعدا ذب خوانم و اندیشه دیگر کنم

مژده وصل تو کو کز سر جان بر خیزم بولای تو که کر بنده خویشم خوانی یارب از ابر هایت برسان بارانی بر سر تربت من بی می و مطرب منشین که چه یرم توشی تنک در اغوشم گیر	طائر قدسم و از دام جهان بر خیزم از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم بیشتر زن که چو کردی زمین بر خیزم تا پیوست ز محمد رقص کنان بر خیزم تا سحر که ز کناره تو جوان بر خیزم
---	---

خیزد بالابنای ای بت شیرین حرکات  
که چو حافظ ز سر جان و جهان بر خیزم

ناز شام غریبان چو کریم آغازم بیا و یار و یار آنچنان بکریمه دار من از دیار حبیلم نه از بلا و غریب خدا یرا مددی سے دلیل ده تا من خرد زیری من کی حساب بر گیرد بجز مباد و شالم نمی شناسد کس	بویها سے غریبان قصه پروازم که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم همینا بر فغان خود رسان بازم بکوسه میکده دیگر علم بر افرازم که باز با صنی طفل عشق سے بازم عزیز من که بجز باد نیست و مسازم
--	--

هوا می منزل یار آب زندگانی ماست سر شکم آمد و عیم بگفت رو باروی	صبا یار نسیم ز خاک شیر ازم شکایت از که کنم خاکبست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که میبگفت مرید حافظ خوش لبچه خوش آوازم	

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا در شاهراه دولت سرمد بخت بخت ای کلین جوان بر دولت بخور که من اول ز حرف و صوت جهانم خبر بود از آن زمان که قنده چشمت بمن رسید آن روز بدلم در معنی کناده شد قسمت حوالتم بخرابا ت میکند من پیر سال و ماه نیم یاری و فاصت	هر که که یار و یار تو کردم جوان شدم بر منتهای همت خود کاران شدم با جام می بکام دل و دستان شدم در سایه تو بلبل باغ جهان شدم در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم ایمن ز شرفتنه آفر زمان شدم کز ساکنان ذر که پیرمغان شدم چندان که اینچنین زدم و آنچنان شدم بر من چو عمر میکند و پیر از ان شدم
--	--

دو ششم نوید داد عنایت که حافظا  
باز آ که من به قو کنایهت ضمان شدم

این چه شورست که در دور قرمے بینم دختر انرا همه جنگست و جدل با مادر الهام انرا همه شربت ز کلامت و شکر اسب تازی شده مجروح بر زیر بالان	همه آفاق پرا ز فتنه و شرعے بینم بدر انرا همه بد خواه پدرمے بینم قوت و انانیه از خون جگرمے بینم طوق زربین همه در کردن خرعے بینم
---	---

بند حافظ بشنو خواجه برد نیکی کن  
که من این بنده از کج کهرمے بینم

\*(حرف النون)\*

افسر سلطان کل پیدا شد از طرف جن	مقدمش یارب مبارک باد بر سر و سمن
---------------------------------	----------------------------------



خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی  
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت  
تا ابد معبود باد این خانه کز خاک درش  
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او  
خشت چو کانی چرخ را ام شد در زیرین  
چو بیار ملک را آب روان شمشیر تست  
بعد ازین شکفت اگر بانگست خلق خوش  
کوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند  
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار  
تا از ان جام زرافشان جرعه بخشد بمن

ای نور چشم من سخنی هست کوش کن  
پیران سخن بخریه گویند کفمت  
بر هو شمشیر سلسله نهاد دست عشق  
سج و خرقه لذت مستی بخشدت  
بادستان مضایقه در عهد مال نیست  
دور راه عشق و سوسه اهر من نیست  
بر کن و نواته شد و ساز طرب نازد  
ساقی که جامت از می صافی تنی مباد

مرست در قنای زرافشان چو بگذری  
یک بوسه نذر حافظ بشمین پوش کن

بالا بلند عشوه کر نقش بازم  
دیدم دلا که آخر پیری دزدید و علم  
کوتاه کرد قصه زهد در ازم  
باس چه کرد دیدم معشوقه بازم

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام  
گفتم بدلق زرق پیوستم نشان عشق  
مستمت یار و یار و حریفان نمیکند  
می ترسم از خرابی ایمان که می برد  
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم  
نقشی بر آب میرانم از گریه حایلیا  
یارب کی آن صبا یوزد کز نسیم او  
ز ابد چو از غار تو کاره میبرد

حافظ ز غصه سوخت بگو مالش ای صبا  
باشاه دوست پروردشمن که از من

چند آنکه گفتم غم با طیبیان  
در ج محبت بر مهر خود نیست  
آن کل که هر دم در دست خاریست  
یارب ایمان ده تا با ناز بیند  
مادرد پنهان با یار کفتم  
اے منم آخر بر خوان وصلت

حافظ نکستی شیدا ی کیتی  
گر میشیدی بنده دیوان

ای روستا به باه منظر تو نو بهار حسن  
در چشم پر خمار تو بهمان فزون سحر  
ماه منافت با حق تو از برج نیکویی  
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری  
از دام زلف و دانه خال تو در جهان



کرد آیت: نقشه از آن تازه و ترست  
دایم بلطف دایه طبع از میان جان  
کتاب حیات بخورد و از چشمه سار حسن  
می پرورد و دنیا را تراد و گنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو  
دیار نیست جز ز خست اندر دیار حسن

بهار و گل طرب انگیز گشت و تو بستان  
رسید با د صبا غنچه از هوا داد  
طریق صدق پیامور از آب صافی دل  
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش  
مغیر بلبل شود دیده و نظیر هزار  
ز دستبرد صبا کرد گل کالاه نکر  
بشادی رخ گل غم ز دل پر کن  
ز خود برون شد و بر خود دید پیراهن  
براستی طلب آزادی ز سر و دامن  
ببیند دل و دین سب برد و ج حسن  
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن  
شکج کیسوی سبیل بین بروی حسن

حدیث قصه دوران ز جام جو حافظ  
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

جو گل هر دم بویست جامه در تن  
تنت را دید گل کوبی که در باغ  
من از دست غمت مشکل برم جان  
بقول دشمنان بر کستی از دوست  
مکن کز سینه ام آه جگر سوز  
تنت در جامه چون در جام باده  
بیاد ای شمع اشک از دیده چون میخ  
دل مرا مسکن و در پامیند از  
کنم چاک از کریان تا بدامن  
چو مستان جامه را بدید بر تن  
ولی دل را تو آسان بردی از من  
نکرد هیچ کس باد دست دشمن  
براید همچو دود از راه روزن  
دلت در سینه چون در سیم آهن  
که سند و ذلت بر خلق روشن  
که داد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بست حافظ  
بدین سان کار او در پامین

چون شوم خاک رهش دامن بیفتانند زمین  
در بگویم دل بگردان و بگردانند زمین

حارض را نیکین هر کس مینماید همچو گل  
گرچه شمشیرش میرم بر غم خند و صبح  
دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش بین  
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود  
دوستان جان دادم از بهر دانهش بگریه  
گرچه ز فدا دم بتلخی جان بر آید باک نیست  
در بگویم باز پوشان باز پوشانند زمین  
در بر بزم خاطر نازک بر بجانند زمین  
گفت بخوانی مکر تا جوی خون رانند زمین  
کام بستانم از و یاداد بستانند زمین  
کو بچرخم مختصر چون باز میانند زمین  
بس حکایت های شیرین باز میانند زمین

ختم کن حافظ که کر زین کوزه خانی دوس عشق  
عشق در هر گوشه اقصای خوانند زمین

خدا را کم نشین با خرقه پوشان  
درین خرقه بسی آلودگی هست  
تو نازک طبیعت و طاقت نداری  
درین صوفی و شان دردی ندیدم  
بیاد ز غن این سالوسیمان بین  
چو مستم کرده مستور منشین  
لب میگون و چشم مست بکشی  
رخ از زندان بی سامان میوشان  
خوشا وقت قبای باده نوشان  
کرا نیهای مشتی دلق پوشان  
که صافی باد عیش در دوشان  
هر آنکه خون دل و بر خط خوشان  
چو نوشم داده زهرم منوشان  
که از شوق می اعلت جوشان

ز دل کر می حافظ بر خرد باش  
که دارد سینه چون و یک جوشان

خوشتر از نگر می و جام چه خواهد بود  
غم دل چند توان خورد که ایام نماند  
باده خور غم نخورد و بند مقلد مشن  
مرغ کم جو صله را کو غم خود خور که برد  
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام  
پیر میخانه نهی خواند معنائی دوشن  
نایبیم که سر انجام چه خواهد بود  
کوزه دل باش و نه ایام چه خواهد بود  
اعتبار سخن عام چه خواهد بود  
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بود  
دانه آخر که بنا کلام چه خواهد بود  
از خط جام که فرجام چه خواهد بود



بردم از ده دل حافظ برف و جنک و غزل

تا بر آید من بدنام چه خواهد بودن

دانی که بجهت دولت دیدار یار دیدن	در کوی او که ای بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن	از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن بهوستان چون غنچه بادل تنگ	و انجا بنیکنا به پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل را از نهفته کفتن	که سر عشقا ز می از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار	که آخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت گزاین دورا چه منزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

بکوی برفت حافظ از یاد شاه منصور

یار بیا دوش آور و درویش پرویدن

ز دور آتشستان ما منور کن	هوای مجلس روحانیان معطر کن
بخشم دایره ای جانان سپرده ام دل و جان	یا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ز خاک مجلس مای نسیم باغ بهشت	بر شما به بفر دوس و عود و مجر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس	تخف بر سوی فردوس و عود و مجر کن
جواب دیده اورا که شد شعاع جمال	بیا و فر که خورشید را منور کن
ستاره شب چهران نمی نشانند نور	بیام قصر بر آد چراغ مه بر کن
چون شاهان جمن زبردست حق تواند	گر شمع بر سمن و ناز بر صنوبر کن
فغول نفس حکایت بسی کند سناتی	تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
طبع نقد وصال تو حد ما نبود	حوالیم بدان لعل بهیچو شکر کن
لب بیا له بپوش آنکس بستان ده	بدین دقیقه دماغ خرد معنبر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز	بیا له بد هوش کو دماغ را تر کن
از ان شمائل و الطاف خلق خوش که تراست	میان بزم حریفان جو شمع سحر بر کن
ازین مزوج و خرقه نیک در تنگم	بیات کرشمه صوفی کشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق فردیان

ز کار با که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب اهل کس و روی نه چینیان بین	خلاف مذہب آنان جمال اینان بین
بزیرد اقی طمع کند پا دارند	در از دوستی این کوه استینان بین
بخرم و دو جهان سرفرو نمی آرند	دماغ و کبر که ایاں خوشه چینیان بین
کره ز ابروی پر چین نمی کشاید یار	نیاز اهل دل و نازنا زینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم	وقای صحبت یاران و هم نشینیان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص نیست	ضمیر حاقبت اندیشم پیش ینان بین

غبار خاطر حافظ بر د صیقل عشق

صفائی آینه پاکت پاکت دینان بین

نکته دلکش بگویم خال آن مهر و بین	عقل و جان را بسته زنجیر آن کیسو بین
عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباح	گفت چشم نیم مست ترک آن آهو بین
خلاقه زلفش تماشای خانه باد صباست	جان صد صاحب دل آنجا بسته مهر و بین
عابدان آفتاب از د لبر ما غافلند	ای ملامت کو خدا را درو بین و درو بین
زلف دل و زوش صبا را بند بر گردن نهاد	با هوایا بان رهرو حیل و بند و بین
آن که من در جنت و جوی او ز خود یکسو شدم	کس ندید دست و بیند مثل از مهر و بین
حافظ ار در گوشه محراب رد مال و رواست	اسی ملا متکو خدا را آن خم ابر و بین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب

تیز شمشیر بکس قوت باز و بین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دینان	که برزگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت	گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیست تویی خواهد بود	بند من شود و بر خور ز همه سیم تنان
کمر از ذره ناپست مشو فرد و روز	تا بخلو که خورشید ز سیم جرخ زنان



بر جهان تکیه مکن در قدح می داری  
پیر پیانه کش ما که روانش خوش باد  
بصبا در چمن لاله سحر میافتم  
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم  
شادی زهره چمنان خور و ناز که بدنان  
گفت بر هر کن از صحبت بیان شکنان  
که شهیدان که اند این همه خنک کنان  
زمی اهل حکایت کن و سیمین ذقنان

دامن دوست بدست آرد دشمن بکسل  
هر دیزدان شود این کذر از اهرمنان

کلیبر که از سنبل مشکین نقاب کن  
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغرا  
بکتابشیده ترکس بر خواب مست را  
ایام کل جو عمر بر فتن شتاب کرد  
بوی نقشه بشنو زلف نکار کبر  
همچون جباب دیده بر دی قدح کش  
ز انجا که رسم و عادت عاشق کشی تست  
یعنی که رخ پرورش و جهانی خراب کن  
چون شیشه های دیده ما بر کلاب کن  
و زرنک چشم ترکس رعنا بخواب کن  
ساقی بد و ربا ده کلکون شتاب کن  
بگر برنک لاله و عزم شراب کن  
وین خانه را قیاس اساس از جباب کن  
بادشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ و صال میطلب از ره دعا  
یار بد دعا می خست دلان مستجاب کن

صحبست ساقیا قدحی پر شراب کن  
زان بیشتر که عالم فانی شود خراب  
خوشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد  
روز سه که جرخ از کل ما کوزها کند  
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم  
دور فلک در نکند از دستاب کن  
ما را ز جام باده کلکون خراب کن  
که برک عیش میطلبی ترک خواب کن  
زنها و کاسه سر ما پر شراب کن  
با ما بجام باده صافه خطاب کن

کار صواب باده پرستیت حافظا  
بر خیز و درو سه عزم بکار صواب کن

فاتحه جو آمدی بر سر خسته بخوان  
لب بکشا که میدهد اهل لبست برده جان

آنکه پیرش آمد و فاتحه خواند و میرود  
ای که طیب خسته روی زبان من بین  
کر چه تب استخوان من کرد و هر گرم درفت  
حال دلم چو خال تو هست بر آتش و وطن  
باز نشان حرارت تم زاب دودیده و بین  
آنکه مدام شیشه ام از پی جش داده بود  
کونفسی که روح را میکنم از پیش روان  
کین دم دود و دینه ام باردست بر زبان  
همچو تب منی رو و آتش هر از استخوان  
جسم از ان چو چشم تو خسته شدست و ناتوان  
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان  
شیشه ام از چمی بردیش طیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شرابم  
ترک طیب کن یا نسخه شرابم بخوان

منم که شهره شهرم به عشق و دریدن  
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم  
پیر میکره گفتیم که چیست راه نجات  
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست  
بی پرستی از ان نقش خود بر آب زدم  
بر حجت سر زلف تو دانهم و درنی  
ز خط یار یا موز مهر با رخ خوب  
عنان بیکره خواهیم تافت زین مجلس  
منم که دیده نیا لوده ام بید دیدن  
که در شیرینت ما کافر است و نجیدن  
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن  
بدست مردم چشم از رخ تو کل چیدن  
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن  
کش چو بود از ان سوچه بود کوشیدن  
که کرد مارض خویان خوشیت کردیدن  
که وعظ بی عملان و ابعیت نشیدن

میوس جز لب معشوق و جام می حافظ  
که دست زهد و نشان خطاست بوسیدن

میقل بر صف زندان نظری بهتر ازین  
در حق من لبست این لطف که میفرماید  
آنکه فکرش کرد از کار جهان بکشد  
دل بدان رود که انچه چه کنم کرد هم  
ناصم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق  
بر در میکره سه کن که ری بهتر ازین  
سخت خوبست و لیکن قدری بهتر ازین  
کو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین  
ما در دهر نر اید پسری بهتر ازین  
گفتم ای خواجه حافل هنری بهتر ازین



من که گویم که قدح کبر و اب ساقی بوس || بشنوی جان که نکوید دگری بهتر ازین

کلاک حافظ شکرین میوه نبات است بچین  
که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

میوه زم از فراقت روی از جفا بگردان  
مه جلوه میناید بر سبزه خنک گردون  
بنمای عقل و دین را بیرون خرام مر مست  
مرغول را بر افشان یعنی بر غم سنبیل  
ای نور چشم مستان در عین انتظام دم  
دوران چوی نویسد بر عارضت خطی خوش  
هجران بلای ماست یارب بلا بگردان  
تا او بسرد و آید بر دوشش پاک گردان  
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان  
کرد چن بخواری همچون صبا بگردان  
چنگ حزمین و جامی بنواز یا بگردان  
یارب نوشته بد از یاد یا بگردان

حافظ ز خور دیان بخت جز آن قدر نیست  
که نیست رضایی حکم قضا بگردان

کرشمه کن و باز از ساجری بشکن  
بیاد ده سر و دستار عالمی یعنی  
برافت کوی که آیین سرکشی بگذار  
برون خرام ویر کوی خوبی از همه کس  
با چو آن نظر شیر آفتاب بگیر  
چو عطر ساسی شود زلف سنبیل از دم باد  
بنفشه رونق ناموس سامری بشکن  
کلاه کوشه بآیین دلبری بشکن  
بنفشه کو که سپاه ستمگری بشکن  
سزای جود به رونق پری بشکن  
با بردان دو تا قوس مشتری بشکن  
تو قیمتش بس زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فرود شد ای حافظ  
تو قدر او بسخن کفن در ی بشکن

مرغ دلم طائر است قدسی عرش آشیان  
از سیر این خاکدان چون پیر مرغ جان  
چون پیر مرغ دل سدره بود جای او  
سایه دولت قند بر سر عالم همه  
از نفس تن ملول سیر شده از جهان  
باز نشین کند بر دانه آن آستان  
نیکه که باز ما کنکره عرش و ان  
کر بکشد مرغ مابل و پری بر جهان

در دو جهانش مکان نیست بجز فوق جرخ  
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما  
جسم وی از معدنست جان وی از لامکان  
آبخور او بود گلشن باغ جنان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال  
خامه تو حید کش بر ورق انس و جان

یارب آن آهوی شکنج باز رسان  
بخت پزمرده ما را بنیس بنواز  
ماه و خورشید بمنزل چو با مر تو رسند  
دید یادر طلب اعلی یانی خون شد  
سخن نیست که مالی تو نخواهیم حیات  
بر داس طائر میمون همایون آثار  
دان سبزی سرور و انرا بچمن باز رسان  
یعنی آن جان ز تن رفته تن باز رسان  
یاد مهر و کس مرا تیر بچمن باز رسان  
یارب آن کوکب رخشان بین باز رسان  
بشنوای بیک خبر گیر سخن باز رسان  
پیش عنقا سخن زان و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب  
بر ادش ز غریبی بوطن باز رسان

در بدخشان اعلی اگر از سنگ می آید برون  
در درون شهر شیر از از در هر خانه  
از سرای قاضی و مفتی و شیخ و محاسب  
بر سر منبر بوقت وجد و رانی حال  
در درون باغها ز آواز مطرب صبح و شام  
آب رکنی چون شکر از تنک می آید برون  
دلبری رعنا شوخ شنگ می آید برون  
بادهای بی غش کلرنگ می آید برون  
از سر دستار و اعظم بنگ می آید برون  
دای بلبل بانوای چنگ می آید برون

در چنین شهری بهر یار و اندوه فراق  
حافظ از خانه چنین دلشک می آید برون

(حرف الواو)\*

ای قبا ی پادشاهی راست بر بالای تو  
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد  
کر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست  
زینت تاج و تکیه از کوهر و الای تو  
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو  
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو



جلوه کاه طائر اقبال کرد و هر کجا  
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف  
آب حیوانش ز مقدار بلاغت میچکد  
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار  
عرض حاجت و در حریم حضرت محتاج نیست  
سایه اندازدهای پتر کرد و نای تو  
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو  
طوطی خوش لجه یعنی کلک شکر خای تو  
جرعه بود از زلال جام جان افزای تو  
راز کس مخفی نماند با فردغ رای تو

خسروایران سر حافظ جوانی میکند  
بر امید عفو جان بخش کند بخشای تو

ای خنوبهای نافه چین خاک راه تو  
ز کس کرشمه می برد از خط بدون خرام  
خونم بخورد که هیچ ملک با چنین جمال  
آرام خلق و خواب جهان را سبب تویی  
باهرستاره سر و کار دست هر ششم  
یاران هم نشین همه از هم جدا شدند  
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو  
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو  
از دل نیایدش که نوبت کلاه تو  
زان شد کنار دیده و دل تکیه کاه تو  
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو  
ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبرز عنایت که حاقبت  
آتش زند بخزمن غم و دوا تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو  
صحن سرای دیده بستم ولی چه سود  
این نقطه سیاه که آمد مداد نور  
تا پیش بخت باز شوم تنبلیت کنان  
تا آسمان ز حلقه بکوشان مانشود  
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن  
در چین زلفش ای دل مسکین چه کونه  
مطبوعه ز نقش تو صورت نباشد باز  
مشک سیاه مجمره گردان خال تو  
کین کوشه نیست در خور خیل خیال تو  
عکسیت در حقیقه بینش ز خال تو  
کو مرده ز مقدم عید وصال تو  
کو عشو ز ابرو می همچون هلال تو  
یار ب مباد تا بقیامت زوال تو  
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو  
طغرائی نسیب از وی مشکین مثال تو

بر خاست بوی گل ز در آشتی در آبی  
در میش خواج عرض که امین جفا کنم  
ای تو بهما رخ فرخنده قال تو  
شرح نیاز مندی خود یا ملال تو

حافظ درین کند سر سر کشتان نیست  
سودای کج مبر که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او  
بهشت اگر چه جای کناه کارانست  
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد  
بیار باده که دو شمع سر دوش عالم غیب  
بر آستانه میخانه کرسی بیانی  
مکن چشم حقارت نگاه در من مست  
نمی کند دل مایل ز بهر توبه ولی  
دلاطع مبر از لطف بی نهایت دوست  
که نیست در سر من جرعه هوای خدمت او  
بیار باده که مستظهرم بر حمت او  
که زد بخزمن ما آتش محبت او  
نوبت داد که عامست فیض رحمت او  
مزن پیای که معلوم نیست نیست او  
که نیست معصیت و زهدی نیست او  
بنام خواج بگو شیم و فردا است او  
که میرسد همه را لطف بی نهایت او

مدام خرقه حافظ پیاده در کرد دست  
مکر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب نقشه مید پر طره مشکای تو  
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز  
دولت عشق مین که چون از سر فخر و احتشام  
من که ملول گشتم از نفس فرشتگان  
عشق تو سر نوشت من خاک دورت بهشت من  
خرقه ز بهر و جام می که چه در خور هم اند  
دلق که ای عشق را کنج بود در آستین  
شاه نشین چشم من تکیه که خیال تمت  
شود شراب و سر عشق آن نفسم و دوز سر  
پرده غنچه مید و دهنده دلکشی تو  
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو  
کوشه تاج سلطنت می شکند که ای تو  
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو  
هر درخت سرشت من راحت من رضای تو  
این همه نقش میر غم از جهت رضای تو  
زود بسطنت رسد هر که بود کدای تو  
جای و حاست شاه من بی تو مباد جای تو  
کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو



خوش جنبیت عارضت خاصه که در بهار حسن  
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خوش حلقه ایست ایک بد زیمت راه ازد آنجا بال چهره و حاجت بخواه ازد کایینه ایست جام جهانین که آه ازد این دو دین که نامه من شد سیاه ازد من برده ام باده فردشان پناه ازد کو بر فرد ز مشعل صبحگاه ازد توان مکر ستر در حرف کنه ازد روز بود که یاد کند پادشاه ازد	خط عذار یار که بگرفت ماه ازد ابروی دوست کوشه محراب دولتست ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار کردار اهل صومعه ام کرد می پرست شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن ساقی چراغ می بره آفتاب دار آب بروز نامه اعمال ما نشان آیا درین خیال که دارد کدای شهر
--	--

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد  
خالی مباد عرض این بر مگاه ازد

باد بهار میوزد باده خوشگوار کو کوشش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو دست زدم بخون دل بهر خدا نکار کو قصم زبان در از شد خنجر آبدار کو مردم ازین هوس دلی قدرت و اختیار کو	کلبن عیش میدمه ساقی کلزار کو هر کل نو ز کلر سخن یاد همی دودلی مجلس بزم عیش را غایب مراد نیست حسن فروشنی کلم نیست تحمل ای صبا شمع سحر ز خیر کی لاف ز عارض تو زد گفت مکر ز اهل من بوسه نداری آرزو
--	--

حافظ اگر چه در سخن خازن کج حکمتست  
از غم روزگار دون طبع سخنکار کو

جهان بر فتنه خواهد شد از ان چشم و از ان ابرو نکاتین کلشن رو بست و مشکین مایان ابرو که باشد که بناید ز طاق آسمان ابرو	مرا چشمیت خون نشان دوست آن کان ابرو غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی ملالی شد تنم زین غم که با طفرای مشکینش
--	---

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم روان کوشه گیر انرا چیشش طرذ کلزار است همیشه چشم مست را کان حسن در زه باد رقیبان غافل و ما از ان چشم و جبین مردم دگر جو و پریرا کس نکوید با چنان حسنی	که محرابم بگرداند خم آن و سستمان ابرو که بر طرف چمن زارش همی کرد و چمن ابرو که از شست تو تیرا و کشد برمه کان ابرو هزاران کونه پیغامست و حاجب در میان ابرو که این را این چنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو
---	---

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری  
بتر غمزه صیدش کرد چشم آن کان ابرو

ای بیگ را استان خبر یار ما بگو ماجرمان خلوت انیم غم مخور بر این فقیر نامه آن محترم بخوان دام از دام طره چو بر خاک میفشاند کردی کرت بدان در دوست کز بود دوراه عشق فرق غنی و فقیر نیست هر کس که گفت خاک در دوست تو تیاست صوفی که منع ما ز خرابات میکند آن می که در بسجود صوفی بشوید برد بر هم چو میر و آن سر زلفین مشکبار مرغ چمن ز ناله من دوشش میگریست جان پرورست قصه ارباب معرفت هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر	احوال کل به بلبل دستا سر ابرو با یار آشنا سخن آشنا بگو با این کدا حکایت آن پادشاه بگو با آن غریب ما چه گذشت از هو ابرو بعد از ادای خدمت و عرض و عابو ای پادشاه حسن سخن با کدا بگو کو این سخن معاینه در چشم ما بگو کو در حضور پیر من این ماجرا بگو کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو با ما سر چه داشت یا ای صبا بگو آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو و مزه بر دیرس و حدیثی یا بگو شاهانه ما چرا که کنه کدا بگو
---	--

حافظ کرت مجلس او راه میدهند  
می نوش و ترک زرق زهر خدا بگو

مزدع سبز فلک دیدم و داس منو  
یا دم از کشته خویش آمد و هنگام درد



گفتم ای بخت. بخیبیدی و خورشید مید  
 کردی باکت و مجرد چو سیجا بفلک  
 تکیه بر اختر شب و زدن کن عیار  
 آسمان کو مفروش این عظمت کاند عشق  
 کوشا در دل لعل ارج کران دارد کوش  
 چشم بدور ز خال تو که در عرصه حسن  
 گفت باین همه از سابقه نو مید شو  
 از چراغ تو بخورشید رسد صد پر تو  
 تاج کا دس پیرد و کمر کی خسرو  
 خرم من به بجوی خوشه پر دین بدو  
 دور خوبی گذراشت نصیحت بشنو  
 بیدتی راند که برد از من و خورشید کرد

آتش زرق وریا خرم دین خواهد سوخت  
 حافظ این خرقه بشینه بیند از و برد

گفتا برون شدی بتجاشای ماه نو  
 عمر بهت تادلت ز اسیران زلف باست  
 مفروش عطر عقل بهند وی زلف یار  
 تخم و قادی هر درین کهنه کشتار  
 ساقی بیاراده که رمزی بگویمت  
 شکل بلال هر سر سره میدر نشان  
 از ماه ابروان منت شرم باد رو  
 خاقل ز حفظ جانب یاران خود مشو  
 گانجا هزار ناله مشکین بنیم جو  
 آنکه شود عیان که رسد موسم درو  
 از سر اختر کهن و سیر ماه نو  
 از افسر سیاه مک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیرمغان مامن و قاست  
 در کس حدیث عشق بروخوان و زوشو

\*(حرف الهاء)\*

ای که با سلسله زلف دراز آمده  
 ساعتی ناز مفرا دگر دان عادت  
 پیش بالای تو نازم چه بصلح چه بجنگ  
 آب و آتش بهم آمیخته زان لب لعل  
 آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب  
 زهر من با توج سنجید که بیغمای دلم  
 فرصت باد که دیوانه تو از آمده  
 چون پرسیدن از باب نیا ز آمده  
 که بهر حال بر آورنده ناز آمده  
 چشم بدور که خوش شیده باز آمده  
 کشته غم خود را بجا ز آمده  
 مست و آشفته بخلو که راز آمده

گفت حافظ دگر تفرقه شراب آلودست  
 مگر از من هب این طایفه باز آمده

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه  
 دارم من از فراقت در دیده صده علامت  
 هر چند کازم و دم از وی نبود سودم  
 پرسیدم از طیبی احوال دوست گفتا  
 باد صبا ز ما هم نا که نقاب برداشت  
 گفتم ملامت آرد که کرد کوت کردم  
 انی رأیت دهر من هجرک القیامه  
 لیست دموع عینی هذا لنا الغلامه  
 من جرب المجر ب حلت به المذامه  
 فی قریبها عذاب فی بعدها السلامه  
 کالشمس فی الضحی تطلع من الغمامه  
 والله ما رأینا حیا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین  
 حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

از من جدا شو که تو ام نور دیده  
 از چشم زخم خلق مبادت گزند از انک  
 از دامن تو دست ندانند عاشقان  
 دل بد مدار بان که رمی هم بر دزد صل  
 منم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان  
 آرام جان و مونس قلب رسیده  
 در دلبری بنایت خوبی رسیده  
 پیران صبور می ایشان دریده  
 شهباز زهر فرقت جانان چسبیده  
 معذ و ر و دست که تو اوران دیده

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا  
 بیش از کلیم خویش مگر پاکشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده  
 همچون تو نازنینی سر تا پایا لطافت  
 بر قصه خون عشاق ابرود چشم مست  
 تا که که بر دل چون مرغ نیم بسمل  
 از سوز سینه مردم دودم بس بر آید  
 که زان که رام کرد و بخت رسیده با من  
 مانند چشم مست چشم جهان ندیده  
 کیتی نشان ندیده ایزد نیافریده  
 گاه این کین کشاده گاه آن کان کشیده  
 از زخم تیر جفت در خاک و خون طپیده  
 چون عود چند باشم در آتشش آرمیده  
 هم زان دهن بر آرم کام دل رسیده



میلا کردند و با عارض تو ابرو  
کر بر لبم نه لب یا بیم حیات باقی  
تا کی فرو کرداری چون زلف خود دلم را  
در پای خار چنان افتاده در کشاکش  
مار افعالت ایست کرد در مذاقت افتد  
بیوسته از چه باشد چون قدم نمیده  
آن دم که جان شیرین باشد لب رسیده  
سر گشته و پریشان ای نور هر دو دیده  
وز کلش و مالت هرگز کلی نمجیده  
در پای شهر حافظ نویسن در جریده

کر دست من نگیری با خواج باز گویم  
کز عاشقان سبکین دل برده بدیده

خنک نسیم معبر شام و لوله  
دلیل راه شوای طائر خسته لقا  
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست  
بیشق روی تو روزی که از جهان بروم  
منم کبی تو نفس میرنم زهی خجلت  
ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر  
که در هوای تو بر خاست بامداد بگاه  
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه  
بلال را از کنار شفق کنند نگاه  
ز ترتم بدمد سرخ کل بجای گیاه  
مگر تو عفو کنی در نه چست عذر گناه  
سپیده دم که هوا چاک ز دشوار سیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود  
که حافظ تو خود این خطه گفت بسم الله

در سرای معان رفته بود و آب زده  
سبو کشان همه در بند کیش بسته کمر  
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده  
ز ناز و عریده ساقیان شیر نگاه  
عروس بخت در آن حلقه با هزاران ناز  
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت  
سلام کردم و بامن بروی خندان گفت  
که این کند که تو کردی بفضیف همت در ای  
نشسته پیر و صلابی بشیخ و شاب زده  
ولی ز ترک کلاه جتر بر سحاب زده  
عذار منچکان راه آفتاب زده  
سکر شکسته بمن و بخت و باب زده  
شکسته و همه در زلف شکتاب زده  
ز جرحه بروخ جو و پری کلاب زده  
که ای خمار کش مفلح شداب زده  
ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار تر ممت ندهند  
فلک جنبه کش شاه نصرت الدین است  
خرد که ملهم غیبت بهر کسب شرف  
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده  
بیا بین ملکش دست دور کاب زده  
ز بام عرش مدش بوسه بر جناب زده

بیا بیکده حافظ که بر تو عرض کنم  
هزار صف زو عا پای مستجاب زده

دوش رفتم بدو میکده خواب آلوده  
آمد افکوس کنان منچر یاده فروش  
شست و شوی بکن آنکه بخرابات خرام  
بطهارت کز در آن منزل پیری و مکن  
بهوای لب شیرین و نهان چند کنی  
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق  
باک و صافی شود از چاه طبیعت بد را می  
گفتم ای جان جهان دفتر کل عیبی نیست  
خرق تر دامن و سجاده شراب آلوده  
گفت بیدار شوای و هر دو خواب آلوده  
تا نکرد و ز تو این ویر خراب آلوده  
خلعت شیب بشریف شباب آلوده  
جوهر روح بیا قوت مذاب آلوده  
غرغ کشتند و نکشتند باب آلوده  
که صفای نه در آب تراب آلوده  
کر شود فصل بهار از سب ناپ آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیار آن مفروش  
آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در تهر بزر کشیده  
از تاب آتش می بر کرد خارش خوی  
افکنی فصیح و شیرین قدی بلند و پاک  
یا قوت جانفزایش از آب لطف زاده  
آن لعل دلکش بین و آن خنده پز آشوب  
آن آهوی سیه چشم از دام با برودن شد  
ز نهان تا تو اسنے امل نظر میازار  
تا کی کشم عتاب زان چشم دلفریبت  
صداه روز و شبش حبیب قصب و بریده  
چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده  
روی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده  
شمشاد خوش خرامش در ناز پر و دیده  
و این دلفن خوش بین و آن کام آور میده  
یاران چه چاره سازیم باین دل و میده  
دنیا و فانداد و اسن نو هر دو دیده  
روز و کرشمه کن ای یار بر گزیده



کر خاطر شیرینت و نجیده شد ز حافظ  
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر ها که گویم از بندگی خواج  
کر افته بدستم آن میوه رسیده

سحر کاهان که مخور شبانه	کر فتم باده با چنگ و جفانه
نهادم عقل را ره توشه از می	بشهرستیش کردم روانه
نکار می فروشم عشوه داد	که ایمن کشتم از مکر زمانه
ز ساقی کان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت و انشانه
نه بندی زان میان طر فی کمر دار	اگر خود را ایمنی در میان
برو این دام بر مرغ دگر نه	که عنقار ابله دست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه دوست	خیال آب و گل در ره بهمان
بده کشتی می تا خوش بر آیم	ازین دریا بیا بیا کرا نه
که بند طرف حسن از وصل شاهی	که با خود عشقا زد جاودانه

وجود ما معیاست حافظ  
که تحقیقش نمونست و نشان

چراغ روی ترا کشته شمع پروانه	مرا زغال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود	بیوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
بمزد جان بعباداد شمع در نفسی	ز شمع روی تو اش چون رساند پروانه
بیوی زلف تو که جان بباد رفت چه شد	هزار جان کراشم فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای بنهند	بغیر خال سیاهش که دیده بدانه
من و میوه ز غیرت فتادم از یاد و دلش	نکار خویش چو دیدم بدست بیکانه
چه نقشها که بر آن بچشم و سودند داشت	فزون ما بر او کشته است انسان
مراد و رلب دوست هست بیانی	که بر زبان نبرم جز حدیث بیانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز

فتاد در سر حافظ هوای میخانه

عیشم مدامت زان لعل دلخواه	کارم بکاست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش برکش	که جام زرکش که لعل دلخواه
مار ابعسی فسانه کرد نه	پیران جاہل شیخان کمر آه
از قول زاهد کردیم توبه	وز فعل عابد استغفر الله
جاناچه گویم شرح فراقت	چشمی و صد غم جانم و صد آه
کافر مینا دین غم که دیدست	از قامت سرو از عارضت ماه
از صبر عاشق خوشتر نباشد	صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق طمع ز نار راهست	صوفی بیند از این رسم داین راه
وقتی برویش خوش بود و قتم	از وصل جانان صد لوحش الله
رخ بر شایم از راه خدمت	سربزند ارم از خاک درگاه

شوق رخت برد از یاد حافظ  
در دستان درس سحر گاه

کر تیغ بار در کوی آن ماه	کردن نهادیم الحکم الله
آمین تقوی مانیز د انیم	ایکن چه چاره با بخت کمر آه
ما شیخ و واعظ کمر شتا سیم	یا جام باده یا قصه کوتاه
من زنده و عاشق آنگاه توبه	استغفر الله استغفر الله
فلکسی ز مهرت بر ما یافتاد	آینه رویا آه از دست آه
الصبر مز و العرفان	یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی کرد وصل خواهی  
خون بایدت خورد درگاه و بیکاه

عیدست و موسم گل ساقی یار باده	هنگام گل که دیده بے می قدح نهاده
زین زهد و بار سالی بگرفت خاطر من	ساقی بده شرابی نادل شود کشته



صوفی که دی نصیحت میکرد و حاشقنرا	امروز دیدمش دست تقوای بیاد داده
این یک دور و زو یکر کل را غنیمتی دان	که حاشقی طریب جوی با ساقیان ساده
کل رفت ای حریفان خافل چرا نشنید	بی بانگ و دویچنگ و بی یار و جام باده
در مجلس مباحی دانی چه خوش ناید	عکس عذار ساقی در جام می فتاده

طر ب چوپرده ساز دست اید اگر بخواند  
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

نصیب من جو خرابات کرده است اله	درین میان بگوید اهدا چرا که گناه
کسی که در اندیش جام می نصیب افتاد	چرا بخشد کند این گناه از دور خواه
بگوید صوفی سالوس خرقه پوش دوزو	که کرده دست و دایمی و آستین کوتاه
تو خرقه را ز بر اسی و یا همی پوشنی	که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همست دندان بی سر و پایم	که هر دو کون نیز ز دیر پیش شان یک گاه
مراد من ز خرابات چون که شد حاصل	دلم ز مده رسد و خافگاه کشت سیاه

برو که اسد و هر که امشو حافظ  
مراد خویش نیاید مگر بشی بتد

ناکمان برده بر انداخته یعنی چه	مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف و دست صبا کوش بفرمان رقیب	اینچنین با هم در شناخته یعنی چه
شاه خوبان و منظور که ایاں شده	قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی	بازم از با سده در انداخته یعنی چه
سخت سردبان گفت و کمر سر میان	و ز میان تیغ بمن آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو نقش مشغول	حافظت با همه کج باخته یعنی چه

حافظ در دل شکست چو زود آمد یار  
خانه از غیر نبرد آخته یعنی چه

وصال و ز عمر جاودان به خداوند ایزد آن ده که آن به

بشمیرم ز دویا کسر نکستم	که راز دوست از دشمن نهان به
ولادتم که اسب کوی و باشی	بگم آن که دولت جاودان به
بکلام دعوت ای زاهد مفرما	که این حبیب ذوق زان بوستان به
بداع بند که مردن درین دوز	بجان او که از ملک جهان به
کلی کان پایمال سر و ماشد	بود خاکش ز خون و غوان به
خدا را از طیب من پرسید	که آخر کس شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از بند پیران	که راس میران بخت جوان به
شب می گفت چشم کس ندید ست	زمر و اید کوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست کوهر  
و ایکن گفته حافظ از آن به

(حرف الیه)\*

ای دل بکوی دوست که از می نیکنی	اسباب جمع داری و گاه می نیکنی
چو کان کام ده گفت و کوی نمی زنی	باز می چنین بدست و شکاری نیکنی
این خون که موج میرند اندر جگر ترا	در کار رنگ زوی نگاری نیکنی
مشکین ازین ندم خلقت که چون صبا	بر خاک کوی دوست که از می نیکنی
ترسم کزین جن نبری آستین کل	کز کلاشش تحمل غاری نیکنی
ساعت لطیف و بر می دمی افکنی بخاک	و اندیشه از بلا غماری نیکنی
در آستین جان تو صد نادم در جنت	و اتر افتاده طر ز یاری نیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست  
کز جمله میکند تو بار می نیکنی

ای دل آندم که خراب از حی کلکون باشی	بی ز رو کج بقصد حشمت قارون باشی
در محاسنی که خداوت بقبریان بختند	چشم دارم که بجاه از همه امروز باشی
در ره منزل ایللی که خطر هاست در آن	شرط اول قدم آشت که بجهنم باشی



نقطه عشق نمودم بتو بان سحر و مکن کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش سایه غری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان تاج شاهی طلبی جوهر ذراته بنمای	در تپه چون بگری از دانه میرودن باشی کی روی ره ز که برسی چه کنی چون باشی چند چند از غم ایام جگر خون باشی در خود از جوهر جگر میشد و فریدون باشی
--	--

حافظ از فقر مکن ناله که گر شراب نیست  
مسح فو شدل نه رسند که تو محزون باشی

احمد الله علی معدله السلطان خان بن خان شهناش شهناش نژاد دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد ماه اگر بے تو بر آید بد و نیشش بزنند جلوه بخت تو دل می برد از شاه و کلاه بر شکن کا کل ترکانه که در طالع تست گرچه دوریم یار تو قدح می نوشیم از کل فارسیم غنچه جیشی شکفت سر عاشق که نه خاک در معشوق بود	احمد شیخ ادیس حسن ایخان آن که می زبید اگر جان جانش خاکن مرحبای بچنین لطف خدا از زان دولت احمدی و معجزه سبحان چشم بد دور که هم جانی دهم جانان بخش و کوشش خاقانی و چنگیز خان بعد منزل نبود در سفر و دمان جیزا دجله بغداد دمه و بحان کی خلاصش بود از محنت سرگردان
--	--

ای نسیم سحری خاک در یار یار  
تا کند حافظ از دیده دل نوران

ای باد شه خوبان داد از غم تنهایی مشتاقی و مجوری دور از تو چنانم کرد ای درد توام درمان بر بستر ناگامی فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست یار ب که شاید گفت این نکته که در عالم دی شب کل زلفش با باد صبا کفتم	دل بی تو بجان آمد و قسمت که باز آبی کز دست بخوابد پایاب شکیبایی دی یاد توام مونس در گوشه تنهایی کفرست درین مذهب خود بینی و خود رایی رخساره بکس نمود آن شاهد هر جای افتخار غلطی بگذر زین فکرست سودایی
---	---

مید باد صبا اینجا با سلسله می رقصد ساقی چمن گل را بی روی تورنگی نیست دائم گل این بستان شاداب نمی ماند زین دانه مینا خونین جگر می ده	اینست حریف ای دل تابا نه پیمایی شمشاد خزان کن تا باغ یارایی در باب ضعیفان را در وقت توانایی تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
--	--

حافظ شب بهران شد بوی خوش صبح آمد  
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

انت زواج و نذر الحی و زاد غرامی پیام دوست شنیدن سعادت و سلامت یابشام خریبان و آب دیده بامین وان رغبت بخله و صرت ناقص عهد اذا افتد عن ذی الاراک طائر خیر بسی غمنا که روز فراق یار سر آید خوشاد می که در ای و گوشت سلامت امید هست که زودت بخت نیک بینم من ارچه هیچ ندادم سزای صحبت شاهان بعدت منک و قد صرت ذالبا کمالی	من المبلغ عنی الی سعادت سلامی فدای خاک دور و دست بادبان کرامی بسان باده صافی در آئینه شامی فیما تطیب نومی و ما استطاب منامی فلا تفر عن روضها این حمامی رایت عن حضرات الحی قیام خیامی قد صرت خیر قدوم نزلت خیر مقامی توشا دگشته بفرمان دمی و من بقلامی زهر کار تو اجم قبول کن بقلامی اگر چه روی جو ماهیت ندیده ام بتامی
---	---

چو سگ در خوشابست نظم پاک تو حافظ  
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

ای دل گر از آن چاه ز خندان بدر آئی شاید که بآی فلک دست بگیرد پیش دار که کرد و سوسه نفس کنی کوش جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح چندان جو صابر تو کارم دم بهمت	هر جا که روی زد و پشیمان بدر آئی کر شنه لب از چشمه حیوان بدر آئی آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی باشند که جو خورشید در خشان بدر آئی کز غنچه جو کل غم و خندان بدر آئی
---	--



در تیره شب بجز تو جانم باب آمد  
بر خاک دورت بسته ام از دیده دو صد جوی  
در خانه غم چند نشستی و ملاحت  
و قسمت که همچون مه تابان بدر آئی  
تاو که تو چون سر و خرامان بدر آئی  
و قسمت که از دولت سلطان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف هر دی  
باز آید و از کلبه احرار بدر آید

آن غایب خط کرمی مانده نوشتی  
هر چند که هجران نمرود صل بر آورد  
کلکت که مریدان زبان شکر نینس  
معمار وجود از نزدی نقش تو بر عشق  
زاهد مکن از تیر حکایت که بنقدم  
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا  
مفروش بیخ ارم و نخوت شداد  
چهل من و علم تو فلک راجه ثقاوت  
تنها منم کعبه دل بنگه کرده  
در معطبه عشق تنم نتوان کرد  
تا که غم و نیای دلی ذل دانا  
آلودگی خرقه خرابی جهانست

از دست چراغ شست سر زلف تو حافظ  
تقصیر چنین بود که کردی که نه شستی

ای که بجز روی عشاق و امیداری  
شسته بادیه را هم بزلالی و دیاب  
دل ریودی و بخل کردمت ای جان ایکن  
سنا خرم که حرفان و گرمی نوشند  
عاشقا نرا از بر خویش جدا میداری  
بامید که درین ره بگذر امیدار  
بازین دار نگاهش که مرا میداری  
تا تحمل بکنیم او تو و امیداری

ای مکن حضرت سیرغ نه جولا که تبت  
عرض خود می بری و زحمت بامیداری  
تو به تقصیر خود انتادی ازین دور محروم  
از که سالی و فریاد چرا میداری

حافظ از یاد شهبان پای بخت طابند  
کار نا کرده چه امید عطا میدار

ای که دایم بخویش مغروری  
کرد و یوانکان عشق مکر و  
مستی عشق نیست در سر تو  
زوی زردست و آه و زداود  
نبود باغ خلد را و واق  
هر آن ماه بایست و زید  
گر ترا عشق نیست مغروری  
که بعقل عقیده مشهوری  
رو که مست شراب انگوری  
عاشقا نرا کوه و نجوری  
بی می راق و لب جوری  
گر چه چون آفتاب مشهوری

بکند از نام و شک خود حافظ  
ساعری طاب که مغروری

ای که در کوی خرابات مقامی داری  
ای که بازلف و رخ یار کنزای شب و روز  
وی که با وصل دلارام گزیدی خلوت  
ای صبا سوختن بر سر زده منتظرند  
کو بهنگام وفا که چه نبات نبود  
خال سر سبز تو خوش و انا عیشت دلی  
بوی جان از لب خندان قدح می شنوم  
نامی از میطلبید از تو غریبی چه شود  
چم وقت خودی از دست بجای داری  
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری  
بقیبت شمر این لحظه که کامی داری  
کر از ان یار سفر کرده پیامی داری  
می کنم شکر که بر جود دایمی داری  
بر کنار چمنش و که چه دایمی داری  
بشنوای خواهر اگر زانکه مشامی داری  
تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحر حارس جان خواهد بود  
تو که چون حافظ شب خیر غلامی داری

ای که بر راه از رخ مشکین نقاب انداختی  
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی



تاجه خواهد کرد با آفتاب و درنگ عارضت	حالیانیرنگ نقش خود بر آب انداختی
کوی خلی بردی از خوابان عالم شاد باش	جام کینسر و طلب کافر آسباب انداختی
کنج عشق خود نهادی در دل ویران ما	سایه رحمت برین کنج خراب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت	ز ان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من کرد چه از مستی خرابم و ذمکن	کانه برین شغل با مید ثواب انداختی
پرده از رخ بر نمکندی یک نظر در جلوه گاه	و از حیا خود دوری را در حجاب انداختی
خواب بیداران بستی و آنکه از نقش خیال	نموت بر شبروان خیل خواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست  
حافظ ملکوت نشین را در شراب انداختی

و از برای صید دل در گردش زنجیر زلف	چون کند خسر و مالک رقاب انداختی
نصرت الدین شاه بجای که خشم ملک را	از تفت شمشیر چون آتش در آب انداختی
دور و در اشکوه ای آن که تاج آفتاب	از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
باده نوش از جام مالین چو بر اورنگ جم	شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شتر از ان  
قند لب کردی و کرد انرا در آب انداختی

ای در رخ تو پیدا نواد پادشاهی	در فکرست تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بار که الله بر ملک دین کشاده	صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهر من نشاند نواد اسم اعظم	ملک آن تست و خاتم قرمائی هر چه خواهی
در شمیم سلیمان هر کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز از چه گاه گاهی بر سر نهد کلامی	مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تینی که آسمانش از فیض خود دهاد آب	تنها جهان بکیر دلی منت سیاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار	نمونه جان فزایی افزون عمر گاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت	وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

کر بر قوی زینت بر کان و معدن افتد	یا قوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
عمر نیست پادشاه کز می تهیست جام	ایست زبده دعوی و ز محتسب کواهی
دانم دولت بخشد بر عجز شب نشینان	کر حال من پیر سنی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات	تا فرقه ما بنویسم از عجب خانقاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست	مثل تو کس ندانست این علم و آگاهی
چو از فلک نیاید با تو ملک صفات	ظلم از جهان بر من شد تو جهان پناهی
جایی که برق غصیان بر آدم صفی زد	مارچه کوه زبید دعوی سب کناهی
حافظ چو پادشاهت که گاه می برد نام	رنجش ز بخت منها با ز ابعاد خواهی

یا ملجأ البرایا یا دایم العطا یا  
عطفا علی مقل حلت به الدوامی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی	شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه	و آب خضر ز نوش دہانت کنایتی
هر باره از دل من و از غصه قصه	هر سطر از فصاحت تو از رحمت آیتی
کی عطر ساسی مجلس روحانیان شندی	کل را اگر نبوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختیم	یاد آور آن صبا که نکر دی حمایتی
در آتش از خیال رخت دست میدید	ساقی یاکه نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت	دین سوز اندرون بکند هم سزایتی
ای دل بهره دانش و عمرت ز دست رفت	صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درس غصه چیست  
از تو کرشمه و ز خسر و عنایتی

این خرقه که من دارم درین شراب اولی	وین دفتر بے معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چند آنکه نکر دم	در کنج خرابات آنکه افتاده خراب اولی
چون مصیبت اندیشی دوست ز دور ویشی	هم سینہ بر آتش به هم دیده بر آب اولی



من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت	کین قصه اگر گویم با چنگ و در باب اول
تا بی سرو پایا باشد و ضاع فلک زمین دست	در سر هوس ساقی و دست شراب اول
از آنچه تو دلدار می دلی بر نگم آری	گر تاب کشم باری زان زلف تاب اول

چون پیر شدی حافظ از میکره بیرون آی  
 رندی و هوسناکی در عهد شباب اول

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی	سو دوسر مایه بسوزی و بجا با نکنی
در دستان بلا زهر هلاک دادند	قصد این قوم خطر باشد بجان تا نکنی
رنج دارد که توان بر دیگ کوشه چشم	شرط انصاف نباشد که مدارا نکنی
دید ما که با مید تو در یاست چرا	تفرج کن روی بر آب دریا کنی
نقل هر جور که از خلق گریخت کردند	قول صاحب غرضانست توانما کنی
بر تو که جلوه کنند شاه ما ای زاهد	از خدا جز می و معشوقی تمنا کنی

حافظا سجده ابروی چو خورشید کن  
 که در حالی ز سر صدق جز اینجا کنی

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی	تا راه رو نباشی کی راه بر شوی
در مکتب حقایق پیش او یب عشق	بان ای سر بکوش که روزی پدر شوی
خواب و خودت ز مرتبه عشق دور کرد	آنکه رسی به عشق کبی خواب و خود شوی
گرفتار عشق حق بدل و جانست او فتد	و الله کز آفتاب فلک خوشتر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی	تا کیمیای عشق بیاب و ز ر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود	در راه ذوالجلال چو بی باد سر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو کان میر	کز آب هفت بحر یک موی تر شوی
و چه خدا اگر شود دست منظر نظر	زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	در دل کان مدار که زیر و زبر شوی

کرد سرت هوای و صلاست حافظا

باید که خاکست در که ابل بر شوی

بامدعی مگوید اسرار عشق و مستی	تا بی خبر میرد دور و دور خود پرستی
باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	بیاروی اندوین ره خوشتر زن درستی
در کوشه سلامت مستور چون توان بود	تا سر کس تو گوید با ما ر موز مستی
عاشق شود از روزی کار جهان سر آید	تا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
در آستان جانان از آسمان میسریش	کز اوج سر بلندی افقی بخاک پرستی
خار و چوبان بکا هر کل عذر آن نخواهد	سهلست تلخی می در جنب ذوق پرستی

موصی پیا له پیا حافظ قریب پر داز  
 ای کوزه آستینان تا کی دراز دستی

ای دل میاش خالی یکدم ز عشق و مستی	آنکه برو که رستی از نیستی و هستی
گر خرد پوش بینی مشغول کار خود باش	هر قبله که باشد بهتر ز خود پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست	آری طریق رندی چالا کیست و چستی
تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی	یک نکته است بگویم خود را همین که رستی
آن روز دیده بودم این قشنگا که برخاست	کز سر کشی ز مانع بامانی نشستی
سلطان من خدا را زلفت شکست مارا	تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم	با کافران چه کارست که بت نهی پرستی

از راه دیده حافظ تا دید زلف مستی  
 با جمله سر بلندی شد پایال پرستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی	خون خوری که طلب روزی نهاده کنی
آخر الامر کل کوزه گران خواهی شد	حالا فکر سبوح کن که پراز باده کنی
کز آن آدمیانی که بهشتت هو سست	عیش با آدمی چند پری زاده کنی
نکیه بر جای بزرگان نتوان زد بکزان	مگر اسباب بر زکی همه آماده کنی
فاطرست کی رقم قبض پذیرد هیچ بابست	مگر از نقش بر آئینه ورق بساده کنی



اگر بآشدت ای خسر و شیرین دهنان  
کار خود کر بکرم باز کز اوست حافظ  
گر نکاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی  
ای بسا عیشش که با بخت خدا داده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن  
باجهان بر منم و سوسن آزاده کنی

بصوت بابل و قری اگر توشی می  
چو کل نقاب بر افکند و مرغ زده و دود  
چو هست آب حیات بدست تشنه میر  
ذخیره بند از رنگ و بوی فصل بهار  
زمانه هیچ نبخشد که باز نماند  
شکوه سلطنت و حکم کی باقی داشت  
خزینه داری میراث خوارگان کفرست  
نوشته اند بر ایوان جنت المادی  
سخن نماند سخن طلی کنم شراب کجاست  
علاج کی گنمت کاغذ اله و الهی  
منه ز دست پیاله چه میکنی می  
فلا تمت و من الماء کل شیء  
که میرسد زلی و بهر نان بهمن و دی  
مخوز سفله مرده است که شیشه لاشی  
ز تخت جم سخن مانده است و افسر کی  
بقول مطرب و ساقی بقوی دف و دی  
که هر که عشوه دینی خرید و اسبوی  
بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشود بیا حافظ  
پیاله گیر و کرم و زوالضمان علی

بفراغ دل ز ما بنظر ی ماهروی  
بخند که رشکم آید برخت ز چشم خویشم  
دل من شد و ندانم که چه شد غریب مارا  
نفسم با آخر آمد نظم ندید سیرت  
به از آن که تاج شاهی همه عمرهای و دیوی  
که نظر درینغ باشد بچنان لطیف روی  
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوی  
بجز این نماند بار اهو سی و آرزوی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریوش  
که هزار جان حافظ بقدرای تار موی

بگرفت کار حنفت چون عشق من گالی  
در و هم من نیاید کاند و تصور عقل  
خوش باش زان که نبود این حسن را زوالی  
آید بهیج معنی زمین خوبرو جمالی

آندم که با تو با تو ششم یکسال هست روزی  
شد خط عمر حاصل کز زان که با تو مارا  
داندم که بی تو باشم یک خط هست سالی  
هرگز بهر روزی روزی شود و صبا  
چون من خیال رویت جا نا خواب بینم  
رحم آور دل من کز مهر روی خوبت  
شد خواب می نیند چشمم بجز خیالی  
شد شخص نا تو انم با ریک چون بلالی

حافظ مکن شکایت کرد وصل یار خواهی  
زین بیشتر بیاید بر هجرت احتمالی

بابل ز شاخ سرو بکلبانک پهلوی  
یعنی بیا که آتش موسی نمود کل  
مرغان باغ قافیه سنجند و بدله کوی  
خوش وقت بوریای که ای و خواب امن  
جشید جز حکایت جام از جهان نبرد  
دهقان سالخورد و ده خوش گفت با سپهر  
جشمت بنفره خانه مردم سیاه کرد  
این قصه عجب شنوا ز بخت و از کون  
می خواند دوش در رس مقامات معنوی  
تا از درخت نکتة تو حید بشنوی  
تا خواجه میخور و بنفر امانا پهلوی  
کین عیش نیست در خور او رنگ خسر و دی  
زینمار دل میند بر اسباب دنیوی  
کای تو چشم من بجز از کشته ندر و دی  
مخو رویت مباد که خوش مست میر و دی  
مارا بکشت یار با نفاس صوفی

ساقی مکر و طیفه حافظ زیاده داد  
کاشفته کشت طره دستار مولوی

بیا با ما روز این کینه داری  
نعمت کوش کن کین در بی بی  
بفریاد خمار مقلسان رس  
و ایکن کی غایب رخ برندان  
بدردن آن مگو ای شیخ و پیش دار  
نمی ترسی ز آه آتشینم  
که حق صحبت در پینه داری  
از آن کوهر که در گنجینه داری  
خدا را گرمی دوشینه داری  
تو کز خورشید و ماه آینه داری  
که با هر خدای کینه داری  
تو دانه خرقه بشینه داری

ندیدم خوشتر از شمر تو حافظ



اجر باشد ای خسر و شیرین دهنان  
کار خود کر بکرم باز گزاره حافظ  
کر نکاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی  
ای بسا عیشش که با بخت خدا داده کنی

ای صیابندی خواجه جلال الدین کن  
باجان بر من و سوسن آزاده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر توشی می  
چو کل نقاب بر افکند مرغ زده و دهو  
چو هست آب حیات بدست تشنه میر  
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار  
زمانه هیچ نبخش که باز نماند  
شکوه سلطنت و حکم کی ثبات داشت  
خرینه داری میراث خوارگان کفرست  
نوشته اند بر ایوان جنت الماوی  
سخنماند سخن طی کنم شراب کجاست

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ  
بیاله کیر و کرم در زوال الضمان علی

بفراغ دل ز ماسه نظری با هر وی  
بخدا که دستم آید برخت ز چشم خویشم  
دل من شد و ندانم که چه شد غریب مارا  
نقسم با آخر آمد نظرم ندید سیرت  
به از آن که تاج شاهی همه عمرهای دهوی  
که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روی  
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوی  
بجز این غاند مارا هوس و آرزوی

مکن ای صیاب شوش سر زلف آن پری و ش  
که هزار جان حافظ بقدرای تار موی

بگرفت کار حشمت چون عشق من کالی  
دو دهم من نیاید گاند تصور عقل  
خوش باش زان که نبود این حسن را زوالی  
آید بهیج معنی زین خوشتر جمالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی  
شد خط عمر حاصل کر زان که با تو مارا  
چون من خیال رویت جا نا خواب بینم  
رحم آور دل من کر مهر روی خوبت  
واندم که بی تو باشم یک خط هست سالی  
هر کر بمر روزی روزی شود و صالی  
کر خواب می نیند چشمم بجز خیالی  
شد شخص نا تو انم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت کرد و صل یار خواهی  
زین بیشتر بیاید بر هجرت احتمالی

می خواند دوش در رس مقامات معنوی  
تا از درخت نکتة تو حید بشنوی  
تا خواجه میخور و بغز اوما به پهلوی  
کین یش نیست در خور اد رنگ خسروی  
زینمار دل میند بر اسباب دنیوی  
کای نو چشم من بجز از کشته ندروی  
مخوریت مباد که خوش مست میروی  
مارا بکشت یار با نقاس عسوی

ساقی مکر و طیفه حافظ زیاده داد  
کاشته کشت طره دستار مولوی

بیابا ما مورد این کینه داری  
نصیحت کوش کن کین در بی بی  
بفریاد خمار مفسدان رس  
و ایکن کی غایب رخ برندان  
بدردن ان مگو ای شیخ و پیش دار  
نمی ترسی ز آه آتشینم  
که حق صحبت در پینه داری  
از ان کوهر که در گنجینه داری  
خدا را گرمی دوشینه داری  
تو کر خورشید و مه آینه داری  
که با هر خدا بی کینه داری  
تو دانه خرقة بشمینه داری

ندیدم خوشتر از شر تو حافظ



بقرآنی که آن در سینه داری

بچشم کرده ام ابروی ماه سیاهی  
امید هست که منشور عشق بازی من  
سرم زد دست شد و چشم از انتظار سوخت  
مگر دست دل آتش بجزد خواهم زد  
در آن مقام که خوابان بفرزه تیغ زند  
مرا که از رخ او ماه در شبستانست  
ز نام دل بکسی داده ام من در ویش  
زاق و وصل چه باشد رضای دوست طلب  
دور ز شوق برآند ماهیان بنشار

بروز واقعه تابوت باز سر و کنید  
که میر ویم بد اغ بلند بالایی

بجان او که کرم دست رس بجان بودی  
اگر دلم نشدی پای بند طره او  
در آمد ز درم کاشکی چو آمد نور  
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقت  
بخواه نیز نمی بینش چه جای وصال  
چه بندگی قدس سر و معرفت کشتی

ز پرده ناله حافظ برون بک افشادی  
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

چه بودی در دل آن یار مهربان بودی  
کرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز  
عیان شدی که بهما چیست خاک بایش را  
که حال مانده چنین بودی و چنان بودی  
مسیر عزتم آن خاک آستان بودی  
اگر حیات که انایه جادوان بودی

بگفتی که چه از دهنم طره دوست  
بر آن خوشدلی با چه کم شدی یارب  
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک  
کرم بهر سر روی هزار جان بودی  
کرش نشان مان از بد زمان بودی  
که بر دود دیده ما حکم اوروان بودی

اگر نه دانه عشق راه بر بستی  
چون قطره حافظ بیدل نه در میان بودی

تو مگر برابر آبی بهوش نشینی  
بجز آبی که تو بی بنده بگزیده او  
بعد ازین باو که ای که بسر منزل عشق  
اوب و شرم ترا خمر و مهر و یان کرد  
بکرمانت بسلامت بهرم باکی نیست  
صبر بر جور و رقیبت چه کنم کر نکم  
سخنی بی غرض از بنده فخاص بشو  
ناز بینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد  
حیف آید که خراسان به تماشای چمن  
عجب از لطف تو ای کل که نشینی با خار  
شیشه بازی سر شکم نگر از چپ و راست  
در نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی  
که برین چاکر دیرینه کسی نکزینی  
هر دو انرا نبود چاره بجز مسکینی  
آفرین بر تو که شایسته صد چند بینی  
بی دلی مهمل بودی که نبود بی دینی  
عاشقا نرا نبود چاره بجز مسکینی  
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی  
بهر آنست که با مردم بد نشینی  
که تو خوشتر ز کل و تازه تر از سر بینی  
ظاهر مصلحت وقت دوران می بینی  
کر بر این منظر پیش نفسی نشینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد  
بلغ الطافه یا مقله عینی بینی

تو بدین نازکی و دلکشی ای شمع چکل  
خوش کردی اوری فلک و زرد اوری  
در کوی عشق شوکت شاه می خزند  
آن کس که او فتاد و خدایش گرفت دست  
ساقی برزد کانی چش از درم در آبی  
لایق بزمه خواجه جلال الدینی  
تا شکر چون کنی دچه شکر اند اوری  
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری  
کو بر تو باد تا غم افتاد کان خوری  
تا یکدم از دلم غم دنیا بدو بری



دوشاهراه جاده و بزرگی خطر نیست	آن به کزین کرید و سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای کج و تاج	درویش و امن خاطر و کج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همتست	از شاه نذر خیر و ز تو فیتیله و دوری
یک حرف مو فیانه بگویم اجازه هست	ای نودیده صلح به از جنگ و ددوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی  
کین خاک بهتر از عمل کیمیا کری

دو یار زیر کت و از باده کهن و دمنی	فراغتی و کتابی و گوشه چنی
من این مقام بدینی و آخرت ندیم	اگر چه در بیم افتد هر دم انجمنی
هر آن که کج قناعت بکج دنیا داد	فروخت یوسف مصری بکترین تمی
بیا که فحمت این کار خانه کم نشود	بزرگدین تو سبیه یا بفسق بهیچو منی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت	که اعتماد بکس نیست در چنین زمینی
بکوشه بنشین خوش دل و تماشا کن	که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی
نگار خویش بدست خسان همی بینم	چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
بصبر کوش تو ای دل که حق را نکند	چنان عزیز نیکنی بدست اهر منی
ز تند باد حوادث نمی توان دیدن	درین چمن که کلی بوده است یاسمنی
ازین مهوم که بر طرف بوستان بگذشت	عجب که رنگ کلی ماند و بوی نسرنی

مزاج و هر تب شد درین بلا حافظ  
بجاست فکر حکیم و رای برهمی

در همه دیرمغان نیست چو من شیدایی	خرد جایی که دباد و دفتر جایی
دل که آینه شاه نیست غباری دارد	از خدای عظیم صحبت روشن رایی
چو بیابسته ام از دیده بدامن که مگر	در کنارم بنشاند سبی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست	کشته هر کوشه چشم از غم دل دریایی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش	که در می نخورم بی رخ بزم آدایی

بستر این نکته مکر شمع در آرد و بزبان	دو نه پروانه ندارد بسخن پروایی
سبخن غیر مگو با من معشوقه برست	کز دی و جام نیم نیست بکس پروایی
نرگس رلاف ز داز شبیه چشم تو مرعج	نرود اهل نظر از بپ ناینبایی
این خدیویم چه خوش آمد که سحر که می گفت	بروز میگرد باد فونی تر سبایی

کر مسلمان از نیست که حافظ دارد  
آه اگر از بپ امر و ز بود فردایی

دیدم بخواب و دوش که ماهی بر آمدی	کز فکس روی و شب هجران سر آمدی
تعبیر چیست یا سفر کرده می رسد	ای کاج هر چه زود تر از در در آمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده قال من	کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی و بخواب بیدیدی و یاد خویش	تا یاد صحبتش سوخته مار هر آمدی
آن کو ترا بنگه لی کرد و رهنمون	ای کاشکی که باشی بسنگی بر آمدی
فیض ازل بزور و زار آمدی بدست	آب خضر نصیب اسکندر آمدی
باشش تبار کردی آن دلخواه اگر	چون روح محض جلوه گنان در آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا	دائیم پیام یار و خط و لبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم	مظلومی از شبی بدو داد آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق	دو یا دل بجوی و دلیری سر آمدی

در دیکری بشبیه حافظ ز دی رقم  
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

روزگار نیست که مار انکران میداری	بند کارانه بوضع دکران میداری
کوشه چشم رضایی نیست باز نشد	اینچنین عزت صاحب نظران میداری
نه کل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ	همه را جامه دران نعره زنان میداری
ساعت آن به که پیوستی تو چو از بهر نگار	دست در خون دل بر هنر میداری
بدو تجربه آخر تو سبیه ای دل ز چه روی	طبع هر دو فانیان پسران میداری



کیست نسیم و زوت پاک نباید پرداخت  
دل و دین رفت ولی راحت نیارم گفتن  
گر چه رندی و خرابی کنه ماست همه  
ای که در دواق طبع طلبی ذوق حضور  
نرکس باغ نظر چون تویی ای چشم و چراغ  
تا صبا بر کل و بلبل و رقی حسن تو خواند  
کوهر جام جم از کان جهانی و گریست

مکذران روز سلامت بسلامت حافظ  
چه توقع ز جهان کنان میدارم

رفتم بی باغ صبحه تا چشم کلی  
مسکین چون به عشق کلی گشته مبتلا  
میکشتم اندران چمن باغ و مبدم  
کل یار غار گشته و بلبل قرین عشق  
چون کرد دزد دلم اثر آواز عندایب  
بس کل شلفه میشد و این باغ را ولی

حافظ مدار امید فرح زین مدار کون  
دارد هزار عیب و ندارد تقضلی

زین خوش رقم که بر کل رخسار میکشی  
اشک حرم نشین نهانخانه مرا  
کاهل روی چو باد صبار ایوی زلف  
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست  
گفتی سر تو بسته فراق ماسزد  
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم  
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ و گر چه میطلبی از نعیم دهر  
می میچشی و طره دلدار میکشی

زد لبرم که رساند نوازش قلی  
نمی کنم کلاه لیکن ابر و حمت دوست  
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق  
بیا که خرقه من گر چه وقف میکند هست  
چرا بیک تنی قندش نمی خرد آنکس  
دل گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم  
طییب راه نشین در ره عشق نشاند  
حدیث چون و چرا در دسر دلدای دل  
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشدند  
دوام همیش و تنعم نشیوه عشقت

سزای قدر تو شا باید ست حافظ نیست  
جز از نیاید ز شبنم و دای صبح دمی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی  
چو کل گر خرد داری خدا را صرف عشرت کن  
می و ادم چو جان صافی و صوفی میکند عیش  
طریق کام جستن چیست ترک کام خود کردن  
ندانم نوحه فقری بطرف جویبار از چیست  
چه اشد یار شیرین است کنون تنه ما نشین ای شمع  
سخن دوبرده می گویم ز خود چون غنچه برون آی  
بمعجب علم نتوان شد از اسباب طرب محروم



برومی نوش و رندی در دوزخ ترک کن ای دل

بستان رو که از بلبل و موز عشق کیری یاد  
بجلس آ که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

ز ان می عشق کز دهنه شود دهر خامی	کر چه ماه و مضامنت بیاد و جامی
روز پارت که دست من مسکین نگرفت	ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که همان عزیز است ای دل	صحبتش مو به تنی دان و شدن انعامی
مرغ زیر کت بد رخا فقه اکنون نبرد	که نهادست بهر مجلس و غزل دایمی
کله از دانه بد خو نکند رسم اینست	که چو صبحی بد مد در پیش اندیشامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن	بر سانش ز من ای پیک صبا بیغامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کند	بود آیا که کند یاد ز دور و آشیامی

حافظا کردند هر داد و است آصف عهد  
کام دشوار بدست آوردی از خود کامی

سحر که ره روی در سرزمینی	همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنکه شود صاف	که در شیشه بر آرد از بیینی
کر انگشت سلیمان نباشد	چه خاصیت و چه نقش بکینی
خدا از آن خرقه بزار دست صد بار	که صدمت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب	چه اسغ بر کند خلوت نشینی
مردت کر چه نامی بی نشانست	نیازم عرض کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن	اگر دمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش و زکس	نه در مان دلی نه در دینی
نه همت را امید سر بلند می	نه نقش عشق بر لوح جبینی
نه حافظ را حضور و رس و خلوت	نه دانشمند را علم الیقینی
در میخانه بنما تا پیر ستم	مال خویش را از پیش بینی

اگر چه رسم خوابان تند خو نیست  
چه باشد که بسازی با غمینی

الای منی طلت بالعرافه	الای منی طالت بالعرافه
الای ساربان محمل دوست	الای ساربان محمل دوست
در دلم خون شد از نادیدن دوست	در دلم خون شد از نادیدن دوست
خرد در زنده رود انداز می نوش	خرد در زنده رود انداز می نوش
بسازی مطرب خوش خوان و خوش کوی	بسازی مطرب خوش خوان و خوش کوی
جوانی باز می آرد بیاد م	جوانی باز می آرد بیاد م
می باقی بده تمامیت و خوشدل	می باقی بده تمامیت و خوشدل
بیاساقی بده رطل کر انم	بیاساقی بده رطل کر انم
دمی بانیگ خوابان متفق باش	دمی بانیگ خوابان متفق باش
و بیع العمر فی مرعے حماکم	و بیع العمر فی مرعے حماکم
مغنت فرس الوصال و ما شعرنا	مغنت فرس الوصال و ما شعرنا
عروس پس خوشی ای دختر دزد	عروس پس خوشی ای دختر دزد
میجای مجرور را بر آزد	میجای مجرور را بر آزد
نهایی الشیب من وصل العذاری	نهایی الشیب من وصل العذاری
دموعی بعد کم لا تحقر دها	دموعی بعد کم لا تحقر دها

وصال دوستان روزی نماندست  
بگو حافظ غزل آهسته عرافه

سحر بابا دمی گفت حدیث آرزو مندی	خطاب آمد که واتی شو بالطف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق کوید باز	در ای حد تقریر است شرح آرزو مندی
دل اندر زلف لیلی بند کار از عقل مجنون کن	که عاشق از بیان دارد مقالات خرد مندی
الای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول	پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر زندی



بسم غمره فشان دوا بخش و دور واکیر	بچین زلف شنگ افشان دلارامی و دلبندی
جهان پیر رعنار اترحم در جیلت نیست	زهر او چه میجوی در و همت چه می بندی
درین بازار اگر سودیست باد ویش خرسندست	خدا یا منعم کردن بد ویشی و خرسندی
دعای صبح و آه شب کلید کنج مقصودست	بدین راه و روش می رود که باد لاری پیوندی
همای چون تو عالی قدر عرض استخوان ناک	در پخ آن سایه دولت که برنا اهل افکندی
بخوبان دل مده حافظ بین آن بیوفایها	که باخواد زمین گردند ترکان سمرقندی

بشر حافظ شیرازی رقصند می غلطند  
سینه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ساقیا سایه ابرست و بهار دلب جوی	من نکویم چه کن را اهل دلی خود تو بکوی
بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز	دلق آلوده صوفی بی ناب بنوی
سفله طبعست جهان برگرش نکیه مکن	ای جهان دیده نبات قدم از سفله جوی
کوشش بکشای که بلبل بفتان می گوید	خواجہ تقصیر مفرما کل توفیق پیوی
دو نصیحت کفایت بشنو و صد کنج پیر	از در عیش و آذربه عیب پیوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز	ورنه هرگز کل دسرین ندمد ز آهن و ردی
بیشتر زان که شوی خاک در میکدها	یکدور و روزی بسر ابرده میخانه پیوی
شکر آن را که در بار رسیدی بهبار	بخش نیکی نشان و کل توفیق پیوی

کفتی از حافظ مابوسه ریایم آید  
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بود

سلام الله ما کر الیالی	و جاویدت الثانی و الثانی
هلی وادی الاراک و من علیها	و دار بالوس فوق الرمالی
دعا کوے غریبان جهانم	و ادعو بالتواتر و التوالی
بهر منزل که روزه آرد و خدا یا	نکه دانش بحفظ لایزالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش	همه جمیعت آشفته عالی

اموت صبا به یالیت شعری	متی نطق البشیر عن الوضالی
فجیک زاحتی فی کل صین	و ذکر کن موشی فی کل عالی
سویدای دل من باقیامت	مباد از سوز و سودای تو خالی
لجایا بم وصال چون تو شاهی	من بد نام و نند لا ابالی
ز خلعت صد جمال دیگر افزود	که عمرت باد صد سال جلای
بر آن نقاش قدرت آفرین باد	که کرد مه کشد خط هلالی
تومی باید که باشی ورنه سیه ملت	ز یان مایه جاهی و مالی

خداوند که حافظ را عرض چیست  
و علم الله حسنی من سوالی

سلامی جو بوی خوش آشنایی	بدان مردم دیده روشنائی
درو دی چون در دل پارسایان	بدان شمع خلوت که باید سبائی
نمی بینم از محمدیان هیچ برجای	دل خون شده از غصه ساقی کجائی
می صوفی افکن کجا میفرودند	که در تاهم از دست زهریائی
رفیقان چنان عهد محبت شکستند	که کولی نبود دست خود آشنائی
ز کوی مقان رخ مگردان که آنجا	فرودند مفتاح مشکل کشائی
عردیس جهان که چه در حد حقیقت	ز حدی برد شیوه بیوفائی
دل خسته امین کرش همتی هست	نخود از زنجیر لایان مومنائی
یاموزمت کیمیای سعادت	ز هم صحبت بد جدائی جدائی
مرا که تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در کدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت  
چرا بنی تو ای بنده کار خدائی

سحر مہ آف میخانه بدولت خواهی	کنت باز آئی که دیرینه این درگاه
همچو جم جرم می کنش که ز سر ملکوت	بر تو جام جهان مین دهرت آگاهی



بر در میگرد و ندان قلندر باشد  
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر بای  
سر ما در میخانه که طرف با مش  
با که ایان در میگرد ای سالک راه  
اگر ت سلطنت فقر بخشند ای دل  
قطع این مرحله سبب همی خضر مکن  
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار

تو در فقر ندانی زدن از دست مده  
من در خواجگی و مجلس توران شاهی

سینه بالا مال و در دست ای در بقا همی  
چشم آسایش که دارد از سهر تیز رو  
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهم  
زیر کی را کفتم این احوال من خندید و گفت  
سو ختم در چاه مین از بهر آن شمع چکل  
در طریق عشق بازی من و آسایش بلاست  
اهل کام و ناز را در کوی زندان راه نیست  
آدینه در عالم خاکی نمی آید بدست

کریم حافظ چه سنج پیش استغنائی عشق  
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی بیا که شد قدح لاله بر زمی  
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار  
هشیار شو که مرغ چمن منت گشت بان  
خوش ناز گانه بچی ای شایخ نو بنوار

بر هر چرخ و شیوه او اعتماد نیست  
فرز اشراق کوثر و حور از برای ماست  
با ذمبا ز عهد ضایا د میدد  
حشمت مبین و سلطنت کل که کسزد  
درد و بیاد عاتم طی جام یک منی  
آن می که داد رنگ و لطافت بار غوان  
منند بیایغ بر که خدمت چو بندگان  
بیشو که مطربان چمن راست کرده اند

حافظ حدیث عمر فریب خوشیت رسید  
تا حد مصر و چین و باقصای روم و ری

شهریست بر طریقان و در هر طرف نگاری  
چشم جهان نیست زین تازه تر جوانی  
جسمی که دیده باشد از روح آفریده  
چون من شکسته را از پیش خود چرانی  
می منشست بشتاب وقتی خوشت در باب  
در بوستان حریفان مانند لاله و گل  
چون این کره کشایم دین را از چون غایم

هر تارده موی حافظ و دوست زلف شویخت  
مشکل بود نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکبت آن زلف مشکبوی داری  
دل که کوهر اسرار حسن و عشق و دوست  
قبای حسن فروشی ترا پیر از د و بس  
دم از ممالک خوی چو آفتاب زدن



در این شبایل طبع و عیش و شادی نمایم بلیست ای کل کجا بسند افتد بجز تو سرم مست کشت نوشنت باد بسر کشی خود ای سر و جویبار مناز دعاش کردم و خندان بر زیر لب میگفت	جز این قدر که رقیبان تند خو داری که کوش و پوش بر فغان هر زده کو داری خود از کدام غمت این که در سود داری که گر باور دینی از شرم سر فرو داری که کیستی تو دایم چه گفت و کو داری
--	--

ز کج صومعه حافظ مجوسه جوهر عشق  
قدم بردن نه اگر میل جنت و جود داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پیری چو مستعد نظر نیستی و مال مجوی می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند بیا و سلطنت از ما بجز بایا حسن بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش چو هر خبر که شنیدم دری بجزرت داشت تو خود چه لبتی ای نازنین شمعده باز بزار جان مقدس بدوخت زین غیرت دعای کوشه نشینان بلا بگرداند زمن بجزرت آصف که میزد و بیغام بیا که وضع جهان را چنان که من بینم کلاه سر و دیت کج مباد بر سر حسن طریق عشق طریقی عجب خطرناک است پیوی زلف و درخت می روند و می آیند	ارادته بنات سعادته پیری که جام جم نهند سود و وقت بی بصری بعد نیم شبی کوش و گریه سحری و زین معامله خافل منو که حیف خوری که بنده را نخر و کس بی بی بی پیری ازین بدین من هستی و وضع بی خبری نه در برابر چشمی نه غائب از نظری که هر صباح و مسامح مجلس و گری چرا بگوشت چشمی یا نه نگر می که یاد گیر و دو مصرع زمین و نظم دری که امتحان بکنی می خوری و غم نخوری که زیب بخت و مراد از تحت و تاج زری ندو ذبانه اگر ره باسته نبزی صبا یغا ای سبایی و کل بکلوه گری
---	---

ببین همت حافظ امید هست که باز  
ارای سامر لیلای لیل القهر

ای باغم تو ما را پیوند لایزاله عیش و شکر کوبت هر بی خبر چه داند از آب دیده یار اشک را زدم آشکارا خوبان و فاندانند ای جمع با کبازان ما شنه لب کنه شتم بر آب زندگانی من ترک دین و دنیا کردم زاده زودیت	قد ضاع فی هوا کم عمری و لا ابالی یا بلیت لی محالا فی ذلک الحالی ارحم علی دموعی یا من عقلت حالی لا ترقبوا و فاء عن صاحب الجمالی یا ساقیا اغثنی من شربة الزلالی جاودت فی هوا کم عمری عن حب جاه و مالی
---	--

حافظ اگر بمیرد بر خاک آستان  
قد صار ذاحیات کانت بلا زوالی

ای ز شرم عارضت کل غرق خوی زاله بر لاله است یا بر کل کلاب میشد از چشم آن گمان ابر و دول است از زلفش نخو اهم داشت دست چنگ را در دست مطرب نه دمی عود بر آتش نه و منقل بسوز با تو زین پس گر فلک خواری کند خسرو آفاق بخش آن کز سخا شش آن که بهر جرعه جان میدهد	بر حرق بیش عقیقت جام می یا بر آتش آب یا بر روت خوی از بیش میرفت و کم می کرد بے رو مؤذن بانگ میرن کو که بے کو در کش بخراش و بخروش ز بے غم مدار از شدت سرمای دے باز کو در حضرت دادای دے نامه حاتم و نامش کشت طے جان و بستان و جامه دے بے
---	--

جام می بیش رو چون حافظ نخور  
غم که جم کس بود یا کادس کی

بیار باده و بازم و بان ز مخوری بهیج وجه نتابد چراغ مجلس انس بسر غره فتنان عیش غره مباش ادیب چند نصیحت کنی که عشق مبارک	که هم بیاده توان کرد دفع رنجوری مگر بروی نکار و شراب انگوری که از مودم سودی نه داشت مغروری که هیچ نیست ادیب این سخن بد ستوری
---	---



بمشتی زنده بود جان مرد صاحب دل	اگر تو عشق نداده برو که معذوری
نیک فریب نهادم صلاح خویش از دست	در بیخ آن همه زهد و صلاح و مستوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هر	نهاد کشور دل باز و بهموری

هر کسی نتوان گفت در دوا حافظ  
بدان بگو که کشیدست محنت دوری

ای باد نسیم یار داری	زان نقش مشکبار دار
ز نهام مکن در از دستی	با طره او چه کار دار
ای گل تو بجا دوری زیباش	او مشک و تو بار دار
در محان تو بجا و خط سبزیش	او تازه و تو غبار دار
ز کس تو بجا و چشم مستش	او سرخوش و تو خمار دار
ای سر و تو با قد بلندش	در باغ چه اعتبار دار
ای عقل تو با وجود عشقش	در دست چه اختیار دار

روزی بر کسی بوصل حافظ  
که طاق است انتظار داری

پدید آمد و سوم بیو فایه	غافل از کس نشان آشنایه
برند از فاقه نزد هر خسی	کنون اهل هند دست که آیه
کسی کو فاضلت امروز دور	نمی بیند ز غم یکدم و پایه
و لیکن جا هست اندر تنعم	متاع او چه هست این دم بهایه
و کرمش بگوید شر چون آب	که دل از آن فراید روشنایه
نخندش جوی از بخل و اساک	اگر خود فی الملل باشد سنایه
خرد در کوش و چشم دی همی گفت	برو صبری بکن در بے نوائه
قناعت را بضاعت ساز و میوز	درین درد و غنا چون بی نوائه

بیا حافظ بجان این بند بشتو

که کراز یاد رفتی با سدرایی

برو زاهد بامیدی که دار	که دارم بهجو تو امید داری
بجز ساغر چه دار دلالت در دست	یا ساقی یا در آنچه داری
مراد در رشته دیوانگان کش	که مستی خوشتر است از هوشیاری
پیر پیر از من ای صوفی پیر پیر	که کردم تو به از پیر پیر کاری
یا دل در خم کیسو نه او بند	اگر خواهی خلاص و رستگاری
بدو و کل خدا را تو به بشکن	که عهد کل ندارد استواری
عزیزان تو بهار عمر بگذشت	چو از طرف چن باد بهاری

بیا حافظ شراب لعل کن نوش  
چرا عورت بفلسف میگذاری

ترا که هر چه مراد است در جهان داری	چه غم ز حال ضعیفان تا توان داری
بخواه جان و دل از بنده دروان بستان	که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت	میان جمیع خوبان کنی میان داری
بیانش روی ترا نیست نقش در خور از آنک	سوادی از خط مشکین بر رخوان داری
نشو می که سبک روی ای طریف مدام	هلی انخصوص درین دم که سرگران داری
مکن عتاب ازین پیش و جو بر دل من	یکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست	بقصد جان من خسته در گمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش	که سهل باشد اگر یار هر بان داری
بوصل دوست گرت دست میرسد یکدم	برو که هر چه مراد است در جهان داری
چو ذکر اهل لبش میکنی و می شنوی	حدیث باشکرست آن چه در دهان داری

چو کل بدامن ازین باغ میبری حافظ  
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بزمی دمی بکازاری  
خود ز غیرت روی تو هر کلی خاری



ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبه مرد چو بخت من ای چشم مست یار بخواب نثار خاک و همت نقد جان من هر چند ولا همیشه مزن رای زلف دلبندان سرم برفت و زمان بسر نشد این کار	ز سحر چشم تو هر کوشه و بیاری که دور یاست ز هر سوی آه پیداری که نیست نقد و انرا بر تو مقداری چو تیره رای شدی کی کشایدت کاری دل گرفت و نبودت غم گرفتاری
--	---

چو نقطه کفتمش اندر میان دایره ای  
بمخنده گفت که حافظ تو در چه پرکاری

جان فدای تو که هم جاشه و هم جانان سر سری از سر کوی تو نیارم بر خاست قام و طاقت پروانه پرسوخته نیاست بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی فاش کردند رقیبان تو سر دل من تا بماند تروشا داب نهال قد تو در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی گفت آری چه کنی که نبری و شک بین	سر فدای تو و گردن من و سر گردانی کار و شوار نکیر ندیدم این آسانی ناز کانرا نرسد شیوه جان افشانی با تو کس تاخ نشستن بود از حیرانی چند پوشیده بماند سخن پنهانی واجب آنست که بر چشم منش نشانی کفتمش چوئی و چون می زنی ای زندانی هر که را را نبود در مرتبه اسطانی
---	--

راستی خد تو حافظ نبود صحبت ما  
بس که بر سر این کوی کنی سکبانی

چون در جهان خوبه امروز کامکاری با عاشقان بے دل تا چند ناز و عشوه تا چند همچو چشمست در عین ناتوانی دردی که از تو دارم جوری که از تو بینم اسباب عاشقی را بسیار مایه باید در هجر مانده بودم باد مبارکسانید	شاید که عاشقان را کامی ز لب بر آری بر بی دلان مسکین تا کی جفا و خواری تا چند همچو زلفت در تاب و بقراری گر شمع بدانی دانه که رحمت آری دلای همچو آتش چشمان و دبداری از بوستان وصلت بوی میداری
--	--

مهر بنیادم از خاک از روی شرمساری تا زنده ام نور زم آیین پوشیاری گر می کشی بر زورم در میکشی بر زاری	کر چه پیوی وصلت در حشر زنده کردم از باده وصلت کر چه غم نوشتم مابنده ایم و عاجز تو عاکی و قادر
--	---

آخر تر جمی کن بر حال زار حافظ  
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

ساقی کورت هواست بامی سجاده و خرقة در خرابات کر زنده دلی شتو زمستان بادرد در ابرو در مان اسرار دلت در ره عشق یک مخلص پاک در ره عشق سلطان صفت آن بت پری رو مردم نکران بروی خویش	جز باده میار پیش ماهی بفر دشت و یار جرعه ای در گلشن جان ندای بامی کونین نکر بهشتی لاشی آواز باب و ناله ای بهر ز هزار حاتم طے می آید و خلق شهر در بے و ز شرم گرفته عارضش خوی
--	--

حافظ ز غم تو چند ناله  
آخردل من شکسته تا که

خوشتر از کوی خرابات نباشد جای آرزو میکنم از تو چه پنهان دارم جای من ویر مقاومت مروح وطنی چه کنی نوش که در دیر چو من شیدا نیست بادب باش که هر کس نتواند گفتن صفا غیر تو در خاطر ما که کجند	که به پیرانه سرم دست دهد ما و ای شیشه باده و جای نزه و زیبای رای من رای بتافت مبارک و ای نیست این جرعه سخن بوالهوس و غنائی سخن پیر مکر بر همین یار ای که مرا نیست بغیر از تو بکس پروای
--	---

رحم کن بر دل مجروح و خراب حافظ  
زانکه هست از بی امروز یقین فردایی



صحنه و زاله میچکد از ابر بهمنی  
خون پیاله خود که حلاست خون او  
کر صبحدم خمار ترا در دسرد هر  
ساقی بدست باش که غم در کین ماست  
می ده که سر بکوش من آورد چنگ و گفت  
برک صبح سازد بده جام یک منی  
در کار باد به باش که کار بست کردنی  
پیشانی خمار همان به که بشکنی  
مطرب نگاه دار همین ره که میرانی  
خوش بگذران و بشنوا زین پیر مثنوی

حافظ به بی نیازی زندان که می بخورد

تا بشنوی ز صوت مثنوی هو الفنی

عمر بگذشت به بی حاصلی و باله و سی  
لع البرق من الطور و آنست به  
چشکر هاست درین شهر که قانع شده اند  
دوش در خیل غلامان درش می رفتم  
تا جو محرم نفسی دامن جانان گیریم  
بادل خوش شده چون نافه خوشش باید بود  
کاروان رفت و تو در جای کین گاه بخواب  
بال بکش و صفیر از شجر طوبی زن  
ای سر جام میم ده که به پیری برسی  
فعلی لک آت بشهاب قیسی  
شاهبازان طریقت بمقام مکی  
گفت گای بی کس بچاره تو باری چه کسی  
دل نهادیم بر آتش زلی خوش نفسی  
هر که مشهور جهان کشت بمشکین نفسی  
ده که بس بی خبر از غفل چندین جرسی  
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید به واسه تو بهر سو حافظ

بیر الله طریق باک یا ملتقی

کتبت قصه شوق و مدمعی با که  
بسا که گفته ام از شوق باد و دیده خویش  
عجیب واقعه و غریب حادثه است  
که ار شد که کند عیب دامن باکت  
ز خاکبای تو داد آب روی لاله و گل  
صبا عیر نشان کشت ساقیا بر خیز  
بیا که بے تو بجان آمدم ز غمنا که  
ایا منازل سلی فاین سلما که  
انا اضطربت قتیلا و قاتلی شا که  
که همچو قطره که بر برکت گل چکه پا که  
چو گلک صنع رقم ز در آبی و خاک که  
و هات شمه کرم مطیب زاک که

دع التکاسل تنیم نقد جری مثل  
اثر نماد ز من بی شمایل آری  
که زاده روان حیثیت و جلال که  
ارے مانر مجای من مجای که

ز وصف حسن تو حافظ چه گونه نطق زند

که چون صفات الهی و رای ادراکی

که برد بنزدشایان زم که پیامی  
شده ام خراب و بد نام و هنوز امید دارم  
تو که کییا فردوسی نظری بقلب ما کن  
ز بهم میفکن ای شیخ بد انهای تسبیح  
بروید پارسیان که برقت پاد سالی  
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود  
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش  
بکجا برم شکایت که گویم این حکایت  
اگر این شراب خامست و کرا این حریف بخت  
که بگوی می فروشان دو هزار جم بجای  
که بهمت عزیزان بر رسم به نیکنامی  
که بضاعتی نداریم و فکند ایم دای  
که چو مرغ ز برکت افتد نفقه بهیج دای  
می ناب دور کشیدیم و نماد شک و نانی  
نه بخامد سلامی نه بنامد پیامی  
که چو بنده کمتر افتد بیمار که غلامی  
که لبث حیات باو دوند اشتی دوامی  
هزار بار بهتر ز هزار بخته خامی

بکشیای تیر مرزگان و بریز خون حافظ

که چنین کشته شده را نکند کس انتقامی

گفتند غلابی که توبی یوسف ثانی  
شیرین تر ازانی بشکر خنده که گویند  
تشبیه و هانت نتوان کرد بفرخی  
که سر و بماند از قد و رفتا تو بر جای  
صد بار بگفتی که دهم زمین و هنت کام  
گفتی بد هم کامت و جانت بستانم  
چشم تو خد نک از سپر جان کنز اند  
چون شک بیند ازیش از دیده مردم  
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آن  
ای خسرو و خوبان که تو شیرین زمانه  
هرگز نبود غنچه بدین تنک دپانه  
بخرام که از سر و کدشتی بروانه  
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانه  
ترسم نه بهی کام و جانم بیتان  
بیار که دیدست بدین بخت کانه  
آرا که دمی از نظر خویش بران



درواه تو حافظ جو قلم کرد ز سر با  
چون نامه چو ایکد مشش از لطف نحوانی

لبش می بوسم و در میکشم می نه از شش می توانم گفت با کس لبش می بوسد و خون میخورد و جام کل از خلوت بیایغ آورد مسند بده جام می و از جم مکن یاد بزن در جنگ جنگ ای ماه مطرب چو چشمش مست و انجور مگذار نخود جان از آن قالب جدا می چو مرغ صبح میگوید که هو هو	بآب زنده گانے برده ام پے نه کسرامی تو انم دید بادے رخش می بیند و کل میکند خوسے بساط زبرد را چون غنچه کن طے کے داند که جم کے بود کی کے رکش بحر اش تا بحر دشم از دے بیاد لعلش ای ساقی بده مے که باشد خون جامش در رک دے پے منه از دست جام باده ہی سے
---	---

زبانست در کس ای حافظ زمانی  
زبان بے زبانان بشنوا زنی

منجور جام عشقم ساقی بده شرابی عشق رخ جو ما پیش در پرده راست ناید شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت در انتظار رویت ما و امید واری منجور آن دو چشمم آخر کم از سوالی	بر کن قبح که بی می مجلس نداد آبے مطرب بزن نوای ساقی بده شرابے زین در در که نراند ما را بهیج بابے در عشوة وصال ما و خیال و خوابے بیاد آن دو لعلم آخر کم از جوابے
---	---

حافظ چه می نوی تو دل در خیال خوبان  
کی تنه سیر کرد از لعل سیرابی

می خواهد کل افشان کن از دهر چه میجوی مسند بگلستان بر تاشاهد ساقی را تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد	این گفت سحر که کل بلبل توجہ میگوید لب گیری و رخ بوسی می نوشی و کل بوی ای شاخ کل رعنا از بهر که می روی
---	---

شهادت و فرمان کن و آهنگ گلستان کن انروز که با لذت پر جوش خریدادنت چون شمع نوری در در چکد رباد ست آن طره که هر جعدش صد ناله چین از د	تا سر و میا موزد از قد تو دلجوی در باب و بند زادی ز مایه نیکوی طرفه هنری بر بند از مایه نیکوی خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش خوی
--	--

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید  
بلبل نوا سازی حافظ بد حاکوبی

نوبهار سبت در آن کوش که خوش دل باشی جنگ در پرده همین میبردت بند دل من گویم که کنون با که نشین و چه خوش در چمن هر دورتی دفتر عالی و کبر ست کر چه راه نیست بر از نیم زمان تا بردوست نقد عمرت بر دغصه دنیا بکزانف	که بسی کل بد مد باز و تو در کل باشی و عظمت آنگاه کند سود که قابل باشی که تو دانی که اگر زیر کت و عاقل باشی حیف باشد که ز حال همه غافل باشی رفتن آسان بود از واقف منزل باشی گر شب و روز درین قصه مشگل باشی
---	--

حافظا که مدوا از بخت بلندت باشد  
صید آن شاه مطبوع شامل باشی

نیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی تو یک خلوت را زدی و دیده بر سر راهت بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدارا من این حرف نوشتم چنان که غیر ندانست امید و کمر ز رگشت چه کونه بندم خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست	کند و بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی بر دمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی ز لعل روح فرازیت بخشش آن که تو دانی تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی دقیقه ایست نگار در آن میان که تو دانی اسیر خویش گرفتگی بخش چنان که تو دانی
--	--

بیمست ترکی و تازی درین معامله حافظ  
حدیث عشق بیان کن هر زبان که تو دانی

نوش کن جام شراب یک منے	تا بدان صبح غم از دل بر کنے
------------------------	-----------------------------



دل کشاده دار چون جام شراب	سر گرفته چند چون خم دهنه
چون زخم بخودی زطلی کنی	کم زنی از خویشن لاف منی
سنگ سان شود در قدم ناله چو آب	جمله رنگ آمیزی و تردا منی
دل بی در بند تا مردانه دار	کردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جدی کن چو حافظ تا مگر  
خویش را در پائے معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که توانی	حاصل از حیات ای جان این دمنست تا دانی
کام بخشنی کردن عمر و عوض دارد	جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
بند عاشقان بشنو و در طرب با آبی	کین همه نئے آرزو شغل عالم فانی
پیش زاهد از ندی دم مرز که توان گفت	با طیب تا حرم حال در دینمانی
باغبان چون زینجا بگذرم حرمت باد	کر بجای من مروی غیر دوست بستانی
خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را	جنس خانگی باشد همچو لعل زمانی
میروی و مزکانت خون خلق میریزد	تند میروی جان تا ترسمت فرومانی
باد های شخیران ای شکر دهن مستیز	در پناه یک است خاتم سلیمانی
دل زنا و کجاست کوش داشتیم لیکن	ابروی کا نداشت می برد پیشانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی	کز غش عجب دیدم حال پیر کنعانی
زاهد پیش از ذوق باده خواهد گشت	حافظا مکن گاو دے کا در و پشیمانی
از درم در آرد و زی تا زخم زشادی دست	روشنی بمن بیوست راستی بهمانی
جمع کن با حسا نة حافظ پریشانی	ای سنج کیست ویت مجمع پریشانی

کر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل  
حال خود بخو اهام گفت پیش آصف ثانی

چو خواه تو ام جا نا میدانم که میدانی	که هم نادیده می بینی و هم ننوشت میخوانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد	که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

خم جعدت بنامیر و کنون مجموع دلا ماست	از ان باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی
امید از بخت می دارم که بکشایم کمر بندش	خدا را ای فلک با من کره بکش از پیشانی
یغمان زاف و صوفی را بازی و برقص آور	که از هر رقصه دلش هزاران بت بر افشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زاف خوبانست	مباد این جمع را یار بغم از باد پریشانی
ملا متکو چه در یابد ز از عاشق و معشوق	نیلند چشم ناینا خصوص اسرار پنهانی
ملول از هم پنهان بودن طریق کار دانی نیست	بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
در بیغ آن عیش شبگیری که چون باد سحر بگذشت	بدانی قدر و صلی ای دل چود و هجران فرومانی

خیال جنبه زلفش فریبست میده حافظ  
نکر تا حلقه اقبال تا ممکن نباشد

هزار جهد بکردم که یار من باشی	مراد بخش دل بی قرار من باشی
دے بکلیه احزان عاشقان آبی	شبی انیس دل سوگوار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من کردی	انیس خاطر امید دار من باشی
من این مراد بینم بخواب نیم شبی	بجای اشک روان در کنار من باشی
از ان عقیق که خونین دلم ز عشوه او	اگر کنم کلاه را از دار من باشی
چو خسروان ملاحت بندگان نازند	تو در میان خداوند کار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من	کر آهوی جو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کزد و لبست کرده و طیف من	اگر ادانگی قرض دار من باشی
در ان چمن که بتان دست عاشقان گیرند	کرت زد دست بر آید نگار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی آردم  
مگر تو از گرم خویش یار من باشی

یا مایه محاکه در جا من اللالی	یاد ب چه در خور آمد کردت خط هلالی
حالی خیال و صلت خوش می دهد فریم	تا خود چه نقش باز داین صورت خیالی
دل رفت دیده خون شدن خست جان برون شد	فی العشق معجبات یاتین باله والی



دل خون شدم ز دستش و زیاد چشم مستش	اودیت بالرزایا مالله و مال
خوبی تو که نکرد و هرگز دگر نکرد	عاشق درین جوانب عارف درین حوال
یا را کیا تبری عن موثق و یاد	ان تاق اهل نجد کلم بحسب عالی
و لبر به شقایذی خوشم جلال دانست	فتوی عشق چونست ای زمره موال
العین ما شامت شو قالا اهل نجد	والقلب ذاب وجدانی داء العنالی
تد ذات و مل کان الحییب فیها	طالع العقول طر امن نظره الغزالی
کر عاقلی و زیر کت از چار چیز مکن	امن و شرابی غش معشوق و جای خالی
می ده که که چه کشتم نامر سیاه عالم	نومید که توان بود از لطف لایزال
ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کن	تا درید و بگردم قلاش و لا ابالی
چون نیست نقش دوران بر هیچ حال ثابت	حافظ مکن شکایت تاملی خویم عالی
صاف نیست جام خاطر در دور آصف عهد	قم فاسقنی و حقا اصفی من الزلالی
الملک قدیاهی من و جد و جد	یارب که جادوان باد این قدر و این معالی

مسند فردزد دولت کان شکوه و هیبت  
برهان ملک دولت بو نصر بو المعالی

سبت سلمی بصد غیها فوادی	و روی کل یوم لی یادی
خدا را بر من بیدل بخشای	دو اصلنی علی و غم اللاحادی
امن انگریزی عن عشق سلمی	تراول رویکی لولی بوادی
که همچون مت بیوتن دل و ایره	غریق عشق فی بحر الودادی
تبی ما جان غرامت بسپرین	خرت یک دی روشنی ترنمادی
غم این دل بوات خورد ناچار	و غرنه و ابی انجیت نشادی
نگار در غم سودای عشقت	تو کلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت  
بلیل مظلم و الله یاد

نور خدا نماید آینه مجر و	از در مادر آکر طاب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام کناه مبرد	آب زند بر آتش معجزه محمدی
شعبه بازی کنی مردم و نیست این روا	قال رسول ربنا ما انا قط من و دی
کر تو بدین جمال و فرسوی چمن کنی کذر	سوسن و سرو و کل تو جمله شوند مقتدی

مرغ دل تو حافظ است دایم آرزوست  
ای متعلق خجل دم مزین از مجر و

(مقطعات)\*

دل منه برد نبی و اسباب او	زان که از وی کس وفاداری ندید
کس غسل بی نیش ازین دکان نخورد	کس رطب بی خار ازین بستان نجید
هر بایا می چراغی بر فروخت	چون تمام افروخت بادش در و مید
بی تکلف هر که دل برد و نهاد	چون بیدید خصم خودی پرورید
شاه غازی خسرو کیتی ستان	آن که از شمشیر او خون میچکید
که بیک جمله میبای میبکست	که بهوی قلبکای می دید
سرو را ترا بی سبب میکرد حبس	کرد تا ترا بکشد سر می برید
از نهیش بچه می افکند شیر	در بیابان نام او چون می شنید
حاقبت شیر از د تبریز و عراق	چون مسخر کرد و دقتش دور رسید

آنکه روشن بد جهان بینش از د  
میل در چشم جهان بینش کشید

(قطعه)\*

ساقیا باده که اکبر حیات است یار	تا تن خاکی من عین بقا کرد دانه
چشم برد و قدح دایم و جان بر کف دست	بسرخواج که تا آن ندی نشانی
همچو کل در چمن از باد میفشان دامن	زان که در پای تو دایم سر جان افشانی

بر منانی و منالیت نوازای مطرب



وصف آن ماه که در حسن ندارد و ناست

\*(قطعه)\*

بکوش چو شرمی منی ندارد داد	ز حضرت احد لاله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواهد نصیب	حقیقت آن که نیاید بزرگ منصب و جاه

بآب ز مرز و کوثر سفید توان کرد  
کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

\*(قطعه)\*

دل بندای مرد بخرد بر سخای عمرو و نید	کس نمی داند که کارش از کجا خواهد کشاد
رو تو کل کن نمی دانی که نوک کلک من	نقش هر صورت که زد رنگ و گریه و فتاد
شاه هر موزم ندیده بی سخن ضد لطف کرد	شاه یزددم دید و مدحش کردم و بهیم نداد

کارشایان این چنین باشد تو ای حافظ مرعج  
داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد

\*(قطعه)\*

روح القدس آن سروش فرخ	بر قبه طارم ز بر جد
می گفت سحر که مان که یارب	در دولت و حشمت مخلص

بر سینه خسروی باناد  
منصور مظفر محمد

\*(قطعه)\*

بمهر سلطنت شاه شیخ ابوالاسحاق	بمخ شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشاهی بمجاود ولایت بخش	که جان خویش بیرون داد و ادعایش بداد
و گریه ای اسلام شیخ محمد الدین	که قاضی به از و آسمان ندارد دیاد
و گریه ای ابد ال شیخ امین الدین	که بمن همت او کارهای بسته کشاد
و گریه ای دانش عصفه که در تصنیف	بنای کار موافق بنام شاه نهاد
و گریه ای جو حاسب قوام در یاد	که نام نیک بیرون جهان بخش داد

نظیر خویش نیکداشتند و بکشد شتند  
خدا سے عز وجل جمله را یا مرزاد

\*(قطعه)\*

که اگر که پاک داشتی در اصل	بر آب نقطه شرمش مدار بایستی
در آفتاب نگر دی فوس جام زرش	چرا تنی زمی خوشکوار بایستی
و گریه ای جهان را سر خالی نیست	بنای او به ازین استوار بایستی
زمانه گریه سر قلب داشتی کارش	بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو روز کار جز این یک کریمیش نداشت  
بهر همتی از روزگار بایستی

\*(قطعه)\*

بسمع خواجہ رسان ای ندیم وقت شناس	بخلوتی که در و اجنبی صبا باشد
لطیفه بیان آرد خوش بخندانش	بنکته که دلش را در آن رضا باشد

پس آنکوش ز کرم این قدر لطیف پرس  
که کرد وظیفه تقاضا کنم روا باشد

\*(قطعه)\*

تو نیک و بد خود هم از خود پرس	چرا دیگری بایدت محتسب
و من یقین الله به عمل له	و بر زدن حیث لا محتسب

\*(قطعه)\*

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق	آیتی در وفا دور بخشش
هر که بجز استندت جگر بجفا	همچو کان کریم زو بخشش
کم میباش از درخت سایه فکن	هر که سست زند نمر بخشش

از صد فایاد گیر نکته حلم  
هر که بر دست کبر بخشش



\*(قطعه)\*

سرای و مدرسه و بحث علم و طاق و رواق	چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزداد چه منبع فضیلت	خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

\*(قطعه)\*

حسود خواجہ مارا بگو که بد میبند	و گرنه دور زمان جز بدت جز اندید
مکن سیر که هرگز عقل و فکر فصول	فلک تمام تصرف بدست ماندید
بآن که در نظر جم جهان بیار آیند	ترکت جو هر جام جهان نماندید
نمود باشد اگر تیر آسمان بارد	که بار در حرم کبریا ماندید

بحق نعمت جایی توام ما کردی  
ز بهر مصیحت خود بدین رضامندید

\*(قطعه)\*

شاه با مبشری ز بهشت رسیده است	رضوان سر بر جودش و سلطییل موی
خوش لفظ و پاک معنی و مودون و دلپذیر	صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه کوی
گفتم بدین سراچه ز بهر چه آمدی	افتاد ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسیده  
نزدیک خویش خویش و کام دلش بجوی

\*(قطعه)\*

بدین ظلمت سر اتاکی بیوی دوست نشینم	کمی انگشت در دندان کمی سر بر سر زانو
تنهای الصبر مذمت بنمادی لایب سر جان	و طار العقل از غمت بختی الورق غریبان

بیای طائر فرخ یار و مرزده دولت  
عسی لایام ان بر جن تو ما کالزی کاوا

\*(قطعه)\*

ساقیا بیانه بر کن زان که صاحب مجلس است	آرزوی بخشد و اسرار میدارد نگاه
--	--------------------------------

جنت تقدست انجایش و عشرت تازه کن	زان که در جنت خدا برینده تنویر کند گناه
ساز جنت آنک عشرت سخن مجلس جایی رقص	خال جانان و ناول زلف ساقی دایم راه
دوستان ان دو شکامند و حریفان با ادب	بیشکار ان نیکانمند صف نشینان نیکخواه

دور ازین بهر تکرر و ساقیا عشرت کزین  
حال ازین خوشتر نباشد مطلقا ساغر بخواه

\*(قطعه)\*

بادش با لشکر تو فیک همراه تواند	خیرا اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج جلال از پیشگاه مسکنت	آکمی و خدمت دایمی که میکنی
بافریب رنگ این نیلی خم زنگار فام	کار برد فقی مراد صیغه الله میکنی
آن که ده با هفت و نیم آور دیس سودی نکرد	فرصت بادا که هفت و نیم باده میکنی

\*(قطعه)\*

ای معرا املن عالی جهرت از حد و حدی	دی میرا ذات میمون آخرت از ذوق دریو
دربزدگی کی روا باشد که تشریفات را	از فرشته باز گیری و انکمی بخشی بدیو

\*(قطعه)\*

حسن این نظم از بیان مستقیمت	بافروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی باید بدل	طبع در لطافتش نمی بیند بدیل
معجز است این نظم با سحر حلال	باتفاق آورد این سخن با جبرئیل

کس نیارد گفت رمزی زین نظم  
کس نداند گفت دری زین قیل

\*(قطعه)\*

خسرو داد کرا بحر کفای مشیر دلا	ای جلال تو با انواع هنر از اسانی
همه آفاق گرفت دهم اطراف کشاد	صیت مسودی و آوازه شه سلطانی



گفته باشد مکرر نام غیب احوال  
در سه سال آنچه بیند و ختم از شاه و وزیر  
دوش در خواب چنان دید خیال که سحر  
بسته در آخر او ستر من جویند

هیچ تعبیر نمی دانم این خواب که چیست  
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

(قطعه)\*

قوت شاعر من سحر از فرط ملال  
نقش خوارزم و خیال اب جیحون می بست  
میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت  
چون همی گفتش ای مونس دیرینه من  
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من  
لایب بیار نمودم که مردودند داشت

بادشاه از مراد طاف و کرم بازش خوان  
چه کند سوخته گز غایت حرمان میرفت

(قطعه)\*

فساد چرخ نبینند و نشوند همی  
بسا که کاه و مهر باشدش بالین  
چه فائده ز زره با کشد تیر قضا  
اگر ز آهن دپو لا دور حدن کنی  
دری که بر تو کشایند در هوا کشای

غبار چرخ بین و نهاد دور نگر  
بساط حرص نور دو لباس از بندر

(قطعه)\*

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز  
پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد  
جواب دادم و گفتم بدار معذورم  
وکیل قاضیم اندر کند و کین کردست  
که کر برون نهم از آستان خواجه قدم  
چناناب خواجه حصار منعت کرد آنجا  
بدون قوت بازوی بندگان و وزیر  
چه جای این که زیوند کاف و نون مارا

همیشه باد کشاده درش بکام و زهر  
کمر بند کیش بسته چرخ مینای

(قطعه)\*

کافند شعر من ز نقشه شکر و باست  
بادا و پاشش تلخ که عیب نبات کرد  
زان غیرت طهر زد و کعب الغزال شد  
فاکش بسر که منکر آب زلال شد  
هر کس که کور زاد ز مادر بهر خویش  
کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

(قطعه)\*

بگذشتن فرصت ای برادر  
در یاب که عمر بس عزیز است  
در کرم و فتنه جویند باشد  
که فوت شود در ریغ باشد

(قطعه)\*

صبح جمعه بد و سادس و بیع نخست  
سال هفتصد و شصت و چهار از هجرت  
که از دلم رخ آن ماه روی شد زائل  
بجواب کشت بمن حل حکایت مشکلی  
در پیغ و در دو تاسف کجا و هر سودی  
کون که عمر باز بچه رفت بی حاصل

(قطعه)\*



آن میوه بهشتی که آمد بدست ای جان  
در دل چنانکشتی از کف چرخ بهشتی  
تاریخ این حکایت که از تو باز پرسند  
سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

\*(قطعه)\*

برادر خواجه عادل طالب مشوا  
بس از بخت و نه سال از حیاتش  
بوی روضه رضوان روان شد  
خدا را رضی ز افعال و صفاتش  
خلیل عادل پیوسته بر خوان  
وز آنجا فهم کن سال وفاتش

\*(قطعه)\*

رحمن لایموت چو این پادشاه را  
دید آنچنان کرد عمل الخیر لایموت  
جانش قرین رحمت خود کرد تا شود  
تاریخ این معامله رحمن لایموت

\*(قطعه)\*

آصف دور زمان جان جهان توران شاه  
که درین مرز و مرز دانه خیرات نکشت  
ناف هفت بد و از ماه و جب کاف و الف  
که بکلن شد و این کلن پر دود بهشت  
آن که میانش سوی حق یعنی و حق گوی بود  
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

\*(قطعه)\*

بهاء الحق و الدین طالب مشوا  
امام سنت و شیخ جماعت  
چو میرفت از جهان این بیت میخواند  
بر اهل فضل و ادب و باب جماعت  
بطاعت قرب ایزدی توان یافت  
قدم در نه کرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش  
برون آرازد حرف قرب طاعت

\*(قطعه)\*

محمد بن سرور سلطان قضاات اسماعیل  
که زوی کلک زبان آورش از شرع تطق  
ناف هفت بد و از ماه و جب پنج و سه روز  
که برون رفت ازین خانه بی وضع و تنق  
کف رحمت حق منزل وی دان و آنکه  
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

\*(قطعه)\*

اعظم قوام دولت و دین آن که برورش  
از بهر خاک بدوست نمودی فلک سجود  
با آن جلال و آن عظمت ز بهر خاک شد  
در نصف ماه ذی القعدة از هر صید وجود  
تا کس امید وجود ندارد در کز کس  
آمد حرف سال وفاتش امید وجود

\*(قطعه)\*

ایام بهارست و کل دلاله و سرین  
از خاک بر آید تو در خاک چو آبی  
چون ابر بهاران بر دم زار بکریم  
بر خاک تو چندان که تو از خاک بر آبی

\*(قطعه)\*

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند  
کز جور دور کشت شتر که بهما پدید  
رند نشسته بر سر سجاده قضا  
چیز دیگر بر تبه سروری رسید  
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم  
وان چیز گفت نقطه دار ایم و فرید  
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگو  
با خسروی که دولت ابداد بر مزید

شاه را و امداد که مفعول من اراد  
کرد در بر و ز کار تو فعال ما برید

\*(قطعه)\*

زان حبه خضر اخور کز روی سبک هضمی  
هر کو بزند یک جوهر سبج زنده سیرغ  
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد  
یک ذره و صد مستی یک دانه و صد سیرغ

\*(قطعه)\*

سال وفال و مال و اصل و نسل و تحت و تحت  
بادت اندر شهر یاری برقرار و بردوام  
سال غرم فال نیکو مال سالیام مال بر  
اصل ثابت نسل باقی تحت عالی تحت رام

\*(قطعه)\*

سرور اهل عمامیم شیخ جمع انجمن  
صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن  
هفتصد و پنجاه و چهار از هجرت خیر البشر  
هزار و چهارمکان و ماه را خوشه وطن



سادس ماه در مع الاخر اندر نیم روز || روز آذینه بگم کرد کار ذوالمنن

مرغ و وحش کوههای آسمان قدس بود  
شد سوی باغ بهشت از دام این دارالمنن

\*(قطعه)\*

کوفتی که خدمت پیرمغان کنم || دزیند پیر دولت خود را جوان کنم  
من سالها مجاور میخانه بوده ام || باقی عمر خدمت آن آستان کنم  
دی نشین دید بام و بست محسوب || می بعد ازین بر زیر مرقع نهان کنم

\*(قطعه)\*

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سوال || که ای بگانه الطاف خالق رحمان  
که ام جوهر نظمست در جهان که ازو || شکست قیمت باز از لؤلؤ عمان  
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو || که این قصیده فلان گفت و این غزل بهمان  
سر آمد فضیلهای زمانه دانی کیست || ز روی صدق و یقین نه ز راه کذب و گمان

شهنشہ فضلایادشاه ملک سخن  
جمال ملت و دین خواجہ جهان سلمان

\*(قطعه)\*

در بقا خلعت روز جوانی || کرش بودی طراز جادوانی  
در بقا حسرت دارد اگرین جوی || بخوابد رفت آب زندگانی  
همی باید برید از خویش و پیوند || چنین رفتست حکم آسمانی  
و کل اخ مفارقه اخوه || لعل ایک الا الفرقدانی

\*(قطعه)\*

ای باد صبا اگر توانی || از راه و قاد و مهربانی  
از من بپرس خبر یارم || کان سوخته تو در نهانی  
می خرد و اشتیاق میگفت || گانی بی تو حرام زندگانی

\*(قطعه)\*

بعلمت آدمی انسان مطلق || جو علمش نیست شد حیوان مطلق  
عمل بے علم باشد جهل مطلق || بجوہل ای جان نشاید یافتن حق

\*(رباعیات)\*

من حاصل عمر خود ندارم جز غم || در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم  
یکم همدم دمسازند از من نفسی || یکم دوش نامزد ندارم جز غم

\*(دله)\*

مردی ز کند و در خیبر پرس || واسدرا کرم ز خواجہ قنبر پرس  
کر تشنه فیض حق بصدقه حافظ || سر چشمه آن ز ساقی کوثر پرس

\*(دله)\*

کر همچو من افتاده این دام شوی || ای بس که خراب باده و جام شوی  
ماست و خراب و دیند عالم سوزیم || با ما منشین و گرنه بد نام شوی

\*(دله)\*

در سنبلیش آویختم از روی نیاز || کفتم من سودازده را چاره نیاز  
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار || در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

\*(دله)\*

چون غنچه گل قراب برد از شود || نرکس بهوای می قدح ساز شود  
فارغ دل آنکسی که مانند جاب || هم با سرمی خانه براند از شود

\*(دله)\*

زان باده دیرینه دهقان پرورد || در ده که طراز عمر تو خواهم کرد  
مستم کن و بے خبر ز احوال جهان || تا سیر جهان بگویمت ای سره مرد

\*(دله)\*

اے آن که نهند مهر و ماه از تنگین || بر خاک جناب تو شب و روز جبین



بادست و زبان و دل تنگ نشان | بر آتش انتظار و فراق منتهین

(دله) \*

بادست نشین و بادیه جام طلب | بوس از آب آن سرو گل اندام طلب  
مجر و راحت جراحات طلب | کوازه مریش این جام طلب

(دله) \*

تا حکم قضای آسمان باشد | کار تو همیشه کامران باشد  
جامی که ز دست تقوی می نوشی | سرمایہ عیش جادو دانه باشد

(دله) \*

نی دولت دینی بستم می ارزد | فی لذت هستی بالم می ارزد  
نی هفت هزار ساله شادی جهان | این محنت هفت روزه غم می ارزد

(دله) \*

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز بستر عاقبت برون خواهم خفت  
باور کنی خیال خود را بفرست | تا در نگر و کسب تو چون خواهم خفت

(دله) \*

در آرزوی بوس و کنارت مردم | و در حسرت اهل آبادت مردم  
قصه چه کنم در آن کو تا که کنم | باز آئے که باز از انتظارت مردم

(دله) \*

جانا جو نشی با تو بر دوز آدم | کرے تو دی بر آدم نام مردم  
از مرگ ترسم پس ازین کاب حیات | از چشمه نوش آبادت خوردم

(دله) \*

تا که بود این جور و جفا کردن تو | بیوده دل خلایق آذر دهن تو  
تینیت بدست اهل دل خون آلود | کر بر تو رسد خون تو در کردن تو

(دله) \*

لب باز مکیر یک زمان از لب جام | تا بر داری کام جهان از لب جام  
در جام جهان چو تلخ و شیرین هست | این از لب یار خواه و آن از لب جام

(دله) \*

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه | دل خوش کن و بر صبر کار اندیشه  
کو صبر و دل کا آنچه دلش میخوانی | یک قطره خونت دهن از اندیشه

(دله) \*

عشق و رخ یار بر من زار مکیر | برخسته دلان خرده بیکار مکیر  
مدونی چو تو رسم و هر دو ان میدانی | بر مردم رند نکته بسیار مکیر

(دله) \*

نی قصه آن شمع چکل بتوان گفت | نی حال دل سوخته دل بتوان گفت  
غم در دل تنگ من از آنست که نیست | یک دوست که با وی غم دل بتوان گفت

(دله) \*

خوبان جهان صید تو ان کرد بزرگ | خوش خوش برایشان تو ان خود بزرگ  
بر کس که کلید از جهانست بین | کو نیز چه گونه سرور آورد بزرگ

(دله) \*

ماهی که قدش بسرو میماند راست | آینه بدست و روی خود می راست  
دستار چه بیشکشی کردم گفت | و صلم طلبی زهی خیالی که تراست

(دله) \*

قسام بهشت و دوزخ آن عقده کنایه | مارانکه دارد که در آیم ز پایه  
تا که رود این کر که بابی بنامه | سر پنجه دشمن افکن ای شیر خدایه

(دله) \*

جز نقش تو در نظر نیاید ما را | جز کوسه تو در هکذر نیاید ما را  
خواب از چه خوش آید همه را در عهدت | حقا که بچشم در نیاید ما را

(دله) \*



\*(وله)\*

بختی که فسون و رنگ میبارد ازو	ز نهاری که تیغ جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از بهمنستان	آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

\*(وله)\*

هر دوست که دم زد از دو قاضی شد	هر باکرو که بود تروا من شد
کویند شب آبستن غیبت عجب	چون مردند بد از که آبستن شد

\*(وله)\*

ای باد حدیث من نهانش میگو	سوز دل من بعد ز باشت میگو
میگو نه بدان سان که ملاش گیرد	میگو سخن دور میانش میگو

\*(وله)\*

گفتم که ایت گفت اتم آب حیات	گفتم و همت گفت نهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا	شادی همه لطیفه کویان صلوات

\*(وله)\*

ماهیم که رخسار و شنی خور بگرفت	کرد خط او را من کوثر بگرفت
دواما همه در جاه ز نخلان انداخت	و آنگاه سر چاه بنهر بگرفت

\*(وله)\*

چون جامه ز من بر کشد آن مشکین خال	ما من که نظیر خود ندارد و جمال
در سینه دلش ز ناز که توان دید	مانند سنگ خاره در آب زلال

\*(وله)\*

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر	و آغاز پرستی نهاد بیانه عمر
تشیار شوای خواجه که خوش خوش بکشد	تعال زمانه رخت از خانه عمر

\*(وله)\*

از چرخ هر کونه همی دارا اسید	وز کردش روزگار میلرز چوبید
------------------------------	----------------------------

\*(وله)\*

گفتی که بس از سیاه رنگی نبود	بس موی سیاه من چرا گشت سپید
------------------------------	-----------------------------

\*(وله)\*

چشم تو که سحر بابلست استادش	یارب که قسوه نما مرداد از یادش
و آن کوشش که حلقه کرد در کوش جمال	آویزه زد در نظم حافظ یادش

\*(وله)\*

بای بکنار جو میباید بود	وز غصه کناره جو میباید بود
این مدت عمر ما چو کل دور و زست	خندان لب و تازه زو میباید بود

\*(وله)\*

ای شرمزده غنچه مستور از تو	حیران و خجل نر کس مخور از تو
کل با تو برابر بکجا یازد کرد	کو نور زمه دارد و زمه نور از تو

\*(وله)\*

اول یو فاس و صالم در داد	چون مست شدم جام جفا پر سر داد
بآب دودیده و دل پر آتش	خاکره او شدم بیدم در داد

\*(وله)\*

با مردم نیک و بد نمی باید بود	در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مقتون معاشش خود نمی باید شد	مغرور و بفضل خود نمی باید بود

\*(وله)\*

ای سایه استیلاست من پرورده	یا قوت لبست در بدن پرورده
همچون لب خودمدم جان می پرورده	زان راج که رویه مست بدن پرورده

\*(وله)\*

هر روز دلم بزیرباری دگرست	دور دیده من ز بهر خاری دگرست
من جدم همی کنم قضا می گوید	بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

\*(وله)\*



خون باده ز غم چه بایدت جو شیدن	با بشکر غم نمی توان کوشیدن
سبز است لب ساغر از دود در مدار	می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

\*(دل)\*

ایام شبهاست شراب اولین	هر غمزدۀ مست خراب اولین
حالم همه سر بسر خراب است و بیاب	در جای خراب هم خراب اولین

\*(دل)\*

باز آئی که جانم بجمالت نکرانست	باز آئی که دل در غم هجرت بقفانست
باز آئی که بے روی تو ای یار عزیز	سیلاب ز چشم من سرکشته روانست

\*(دل)\*

بر کبر شراب طرب انکیر و بیا	بنهان زرقیب سفلہ مستیر و بیا
مشتو سخن خصم که بشنید و مرد	بشنوز من اسے نکار که بر غیر و بیا

\*(دل)\*

هجرت که بجان من درویش آمد	کوئی بے نیکی بر جگر ویش آمد
ترسیدی من که تو شوم روزی دور	دیدم که همان روز بدم ویش آمد

\*(دل)\*

شیرین دهنان عهد بیایان نبرد	ضامب نظران ز عاشقی جان نبرد
مشتوق جو بر مراد و اسے تو بود	نام تو میان عشقا زان نبرد

\*(دل)\*

زلفین تو سچ و خم تاب از چه گرفت	و آن چشم خماین تو خواب از چه گرفت
چون مسج کسی بر ککلی بر تو نزد	سر تا قدمت بوی کلاب از چه گرفت

\*(دل)\*

راینی طلب تو خوار غمها دارد	کود اهر و سے که این قد همادارد
دانی که در شناس عشقت آن کو	بر چهره جان چراغ دهمادارد

\*(دل)\*

بردار دل از مادر دهر اسے فرزند	با نصف اخیر شوهرش در پیوند
بی قلب نداسے این چنین شخصی را	چون حافظ اگر شوی برویش فرسند

\*(دل)\*

من با کمر تو در میان کردم دست	بنداشتش که در میان چیزی هست
بیداست کزان میان چه بر بست کمر	تامن ز کمر چه طرف بر خواهم بست

\*(دل)\*

مقبول دل خواص و مشهور عوام	خوش لب و موندن حرکت بدر تمام
در خط شیر از بناست و نشان	رود آور حاجے حافظ احمد نام

\*(دل)\*

آواز بر مرغ طرب میشوند	یا فخر کلزار ارب میشوند
یا باد مدیش ز لبش میکوید	القصد روایتی عجب میشوند

\*(دل)\*

باشاد شوخ و شک و با مطرب و ن	کنی و فراغتی و یک شیش می
چون گرم شود ز باده مارا رک و ن	منت نبرم بیک جواز حاتم طی

\*(دل)\*

در هجر تو من ز شمع افزون کریم	دائم چو صراحی اشک کلکون کریم
چون ساغر باده ام که از دل تنگی	چون ناله جنک بشنوم خون کریم

\*(دل)\*

عیسیت عظیم بر کشیدن خود را	و ز جمله خلق بر کشیدن خود را
از مرد دمک دیده بیاید آموخت	دیدن همه کس را و ندیدن خود را

\*(دل)\*

جانم بفداسے آن که او اهل بود	سر در قد مشن اگر نهی سهل بود
------------------------------	------------------------------



خواهی که بدانی یقین دوزخ را || دوزخ یقین صحبت ناهل بود

\* (دله) \*

سر تا سر آفاق بهمان سودن || نطق فلک بخون دل اندودن  
صد سال دگر اسیر زندان بودن || برزان که دے همدم نادان بودن

\* (دله) \*

ناکار بکام دل مجروح بود || تا ملک تنم بی ملک روح بود  
امید من آنست ز درگاه خدا || کا بواب سعادت همه مفتوح بود

\* (دله) \*

ای دوست دل از جفای دشمن درکش || باروی نگو شراب روشن درکش  
با اهل هنر کوی کریمان بکشای || وز ناهلان تمام دامن درکش

\* (دله) \*

ای کاج که بخت ساز کاری کردی || یاد وز زمانه باز یارے کردی  
از دست جو انیم چو بر بود عنان || پیری چو رکاب پایدارے کردی

\* (دله) \*

عمری ز بے مراد ضایع دارم || وز دور فلک چیست که نافع دارم  
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم || شد دشمن من ده که چه طالع دارم

\* (دله) \*

یاران چو بهم دست در آغوش کنند || این کردش چو خرافاموش کنند  
چون دور بمن رسد غمم بر جاسے || بر یاد من آن دور بقا نوش کنند

\* (دله) \*

امروز درین زمانه عهد شکن || کو دوست که حاقبت نکرد دشمن  
تنهایی را ازان گرفت دامن || تا دوست نیندم بکام دشمن

\* (دله) \*

ای دوست بکام دشمنانم کردی || بودم چو بهار چون خزانم کردے  
در کیش تو من راست بدم بهم چون تیر || قربان شوم چو اگانم کردے

\* (دله) \*

از عاجزی و سلبی و سکینی || وز کبر و بزرگواری و خود بینی  
بر آتش اگر نشانیم بنشینم || بر آب اگر نشانت نشینی

\* (دله) \*

غافل منشی ای یار از تیرے آه || کاش رسد ز آتش انگریز آه  
تا در سر کوی خود پنداری سول || شبگردی کردی و سحر خیزی آه

\* (دله) \*

بر دل غم رود ز کار تا که داری || بگذارد جهان دهر چه دروی داری  
یارای دشمنان طلب و پای کلی || در دست کنون که جرمی داری

\* (دله) \*

من بجانے غم تو در دل خویش کنم || درد تو دواے جگر ریش کنم  
چندان که تو بر دلم جفا بیش کنی || من بر سر آنم که دفا بیش کنم

\* (دله) \*

گفتم که چه خاست بدین شربینی || گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی  
در آینه جمال ما خالی نیست || تو مردم چشم خود دران می بینی

\* (دله) \*

اشکم چو رخ نگار من کلون شد || وز خون دلم خانا چشم خون شد  
محبوب من از ناز چنین گفت مرا || کای یار عزیز حال چشمت چون شد

\* (دله) \*

در غربت اگر کسی باند ماسے || کر کوه بود از دغا و کاسے  
بچاره غریب اگر چه ساکن باشد || چون یاد وطن کند بر آرد آسے



\*(وله)\*

یارب چو برآرد خجالت تو بے	هم قاضی و کافی مہمات تو بے
من سر دل خویش تو کی کویم	چون عالم اسرار خفیات تو بے

\*(فی المثنویات)\*

الا ای آہوی وحشی کجا بے	مرا با تبت بسیار آشنای بے
دو تنہا رو دوسر کردان دو یکس	دو دوام در کین از پیش و از پس
بیاتنا حال یکدیگر بدانیم	مراد ہم بجویم ار تو انیم
کہ می بینم کہ این دشت مشوش	چرا کای نداد در غم و خوش
کہ خواهد شد بگوید ای رفیقان	رفیق بیسان یار غریبان
مگر خضر مبارکت پی در آید	زمین ہمیش کارے بر آید
مگر وقت عطا پروردن آمد	کہ قالم لاتذرنے فردا آمد
بوقتی رہو سے دوسر زمینی	باطش گفت رند و نشینی
کہ ای سالک چہ در انبان داری	یاد اے بنہ کردانہ داری
جوابش داد و گفتا دانہ دارم	ولی سیرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش	کہ از مای نشانست آشیانش
مدہ جام می و پای کل از دست	ولی خافل مباحث از دہر بدست
چو آن سر و سہی شد کاروانی	ز شاخ سرو میکن دیدہ بانی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد	برادر و برادر کے چنین کرد
چنان بے رحم زد تیغ جدا بے	کہ کوی خود نبود دست آشنای بے
نثار من چہ وزن آرد بدین ساز	کہ خورشید غنی شد کیسہ بردار
لب سر چشمہ و یک طرف جوی	غم اشکی و با خود گفت و کوی
یاد در خفتگان و دستہ اران	موافق کرد با ابر بہاران
چونالان آید آب روان پیش	مدد بخش ز آب دیدہ خویش

نکردان ہمدم دیرین مدارا	مسلمانان مسلمانان خدا را
مرا بگذشت آب فرقت از سر	بدین عالم مدار نیست در خور
مگر خضر مبارکت پی تواند	کہ این تنہا بدان تنہا سازند
چرا با بخت خود چندین ستریم	چرا از طالع خودے کریم
ہم اکنون راہ کوی دوست کیرم	اگر میرم ہم اندر راہ میرم
غریبانے کہ حال من بینند	زمانے بر سر خاک نشینند
غریبان را غریبان یاد دارند	کہ ایشان یکدیگر را یادگارند
خدا یا چارہ بچارہ گانے	مراد جز مرا چارہ تو دانے
چنان کہ شب برآری روز روشن	ازین اندہ برآری شادی من
ز ہجر انش بی دارم شکایت	نمیکنجد در اینجا این حکایت
تو کوہرین داغ فرہرہ بگذر	ز طرزی کان نکرد شہرہ بگذر
چو من مای کلک آدم بخریر	تو از نون و قلم می پرس تقصیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید	چو معلومت شرح از بر بخوانید
مقالات نصیحگو ہمینست	کہ حکم انداز ہجران در کینست
روان را با خرد در ہم سرشتیم	وزان تخنی کہ حامل کشت کشتیم
فرجش دیرین ترکیب پیدا است	کہ مغز شہر مغربان و اجر است
یاد نکہمت این طیب امید	مشام جان مطر ساز جاوید
کہ این ناف ز چین جیب جورست	نہ از آن آہو کہ از مردم نفورست
درین وادی بیانک سیل بشنو	کہ صدمن خون معصومان بیکت جو
پر جریل را اینجا بوترند	بدان تا کہ دکان آتش فروزند
سخن گفتن گریہ ادا است اینجا	تعالی اللہ چہ استغناست اینجا

بر و حافظ درین معرض مرز دم  
سخن کو تاہ کن و اللہ اعلم



(ساقی نامه)\*

بیا ساقی آن سے کہ حال آدرو	کرامت فزاید کمال آدرو
بمن وہ کہ بس بیدل افتاده ام	وزین هر دو بجا صل افتاده ام
بیا ساقی آن کیما سے فتوح	کہ باکنج قارون دہر عمر فوج
بدہ تابرویت کشاید باز	در کار اسنے و عمر داز
بیا ساقی آن آتش تابناک	کہ زردشت می جویدش زیر خاک
بمن وہ کہ در کیش زندان مست	چہ آتش پرست و چہ دنیا پرست
بیا ساقی آن سے کہ زو جام جم	زند لاف ینا سے اندر دم
بمن وہ کہ باشم بتاید جام	جو جم آکہ از سر عالم مدام
بیا ساقی آن جام جم وہ مرا	تعلل مکن دمدم وہ مرا
کہ خوش گفت جمشید باتاج و کنج	کہ یکت جو نیزد سزای سنج
بیا ساقی آن جام چون سلیمیل	کہ دل را بفر دوس باشد دلیل
بمن وہ کہ طنبور خوش گفت و نی	کہ یکت جرم سے بہ ز دیہیم کی
بیا ساقی آن بکر مستور مست	کہ اندر خرابات دارد نشت
بمن وہ کہ بدنام خواہم شدن	خراب می و جام خواہم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشہ سوز	کہ کر شیر فوشد شود بیشہ سوز
بدہ تا شوم بر فلک شیر گیر	بہم بر زخم و ام این کرکت پیر
بیا ساقی آن می کہ حور بہشت	عبیر ملائکت درومی سرشت
بدہ تا بخورے بر آتش نغم	ذماغ خرد تا آبد خوش کنم
بیا ساقی آن می کہ عکس ز جام	بہ کبکسر و دجم فرستد پیام
بدہ تا بگویم با و از سنے	کہ جمشید کے بود و کاوس کی
دم از سیر این دیر دیر بن زن	صلای بشا ہان پیشہ زن
بیا ساقی آن می کہ شاہی دہر	پیاکی او دل کو اسے دہر

بمن وہ کہ سلطان دل بوده ام	کنون دو دم از دی کہ آلودہ ام
میم وہ مکر کردم از حیب پاکت	شوم این از فکرست ہولناکت
شہراجم وہ دروی دولت بین	خراجم کن و کنج حکمت بین
چو شد باغ روحانیان مسکنم	در اینجا چرا تخته بند تنم
من آنم کہ چون جام کیرم بدست	بینم در آن آینه ہر چہ ہست
بستی در بار ساسے زخم	دم خسروی در کہ اسے زخم

کہ حافظ چو مستانہ سازد سرود  
زجر خشن دہر و دہرہ درود

بیا ساقی از بیوفائی عمر	بترس و ز سے کن کہ ای عمر
کہ می عمر اسے بیفزایدت	دری ہر دم از غیب بکشایدت
بیا ساقی از سے بنہ مجلسی	کہ دنیا نداد و وفا با کسی
حباب میت داد ازین نکتہ یاد	کہ چون برد باد افسر کے ثباد
بیا ساقی از می طلب کام دل	کہ بی سے نزدیک من آرام دل
کہ از وصل جان تن صبور می کند	دل از سنے تواند کہ دور می کند
بیا ساقی این جام پر کن ز سے	کہ کویم ترا حال کسری و کے
بیا ساقی این چہ با نسی ز دہر	بر آنت گت خون بریزد ہشہر
بیا ساقی با ما مکن سر کنسی	کہ از خاکے آخر از آتشی
قدح پر کن از می کہ می خوش بود	خصوصا کہ صافے و بی غش بود
بیا ساقی آن روح ریحان نسیم	بمن وہ کہ نہ زربانہ نہ نسیم
بیا ساقی آن بادہ اعل صاف	بدہ تا کی از مشید و شہر و لاف
ز تنج و خرقہ ملولم تمام	بہی رہن کن ہر دور او السلام
بیا ساقی از کنج ویر مغان	مشو دور کا بجاست کنج روان
درت کہ کن بگوید مرد و می دیر	خواہش چہ کو سے بکوشب بخیر



یاساقتی آن را غواست قمر  
 بمن ده که از غم خلاصم ده  
 یاساقتی آن می که جان پرورست  
 بد که جهان خیمه بیرون زخم  
 یاساقتی آن جام چون مهر و ماه  
 یاساقتی آن باد با سکن  
 جو ستم کنی از ستم بی غشت  
 یاساقتی آن کون که شد چون بهشت  
 خدایا جام لا تخش فیہ الجناح  
 یاساقتی آن ز ستم ندارم گزیر  
 که از دور کردون بجان آمدم  
 یاساقتی آن باده ذوق بخش  
 نهتن صفت بود بیدان کنیم  
 یاساقتی آن جام یا قوت دش  
 بد تا خرد را قلم در کشم  
 ز جام دادم دسم ز نیم  
 که امروز با یکدگر می خوریم  
 که آنان که بزم طرب ساختند  
 ازین دام که دیو لاخ مفاک  
 برین تخت پیروزه پیروز کیست  
 درینا جوانی که بر باد رفت  
 بد یاساقتی آن ستم که تادم ز نیم  
 سبک با شن در طبل گرانم بد

که دل زد و طرب یابد و جان فرح  
 نشان ده بزم خاصم ده  
 دل خسته را همچو جان در غورست  
 سر پرده بالای کردون زخم  
 بد تا زخم بر فلک بارگاه  
 بجایم پیایه مراست کن  
 بستی بگویم سر و دوش  
 ز روی تو این بزم غیر سرشت  
 که در باغ جنت بودی مباح  
 یک جام باقی مرا دست گیر  
 روان سوخته دیر معان آمدم  
 بد تا بشنیم بر پشت رخس  
 بکام دل آهنگ جولان کنیم  
 که بر دل کشاید در وقت خوش  
 زمستی بعالم علم دو کشم  
 ز ستم آب بر آتش غم ز نیم  
 جو ز صفت نباشد دگر که خوریم  
 بزم طرب هم پیرداختند  
 بر قند و بر دند حسرت بخاک  
 برین کاخ ده زوره بهروز کیست  
 خاک آن که باد آتش و دار رفت  
 قدم بر سر هر دو عالم ز نیم  
 دگر فاش نتوان نهانم بد

کسی کوزدی کوس بر پشت پیل  
 تا شیر صبح از طبقه ماه نور  
 که ای خوش نوامرغ شیرین نفس  
 بر ایوان شش طاق اخضر نشین  
 که فروروز سبزه منوچهر چهر  
 نوشند بر جام نوشیروان  
 ز ما بشنوا این بند و آموزگاه  
 که این منزل در دو جای غمت  
 بدین مشاد ما نیم کرد و دغم  
 که است جام جم و جم کجاست  
 که میدانند از فیلسوفان  
 جو سبزه هم کام برداشتند  
 چه بندی دل اندر سنجی سهرای  
 درو بستن دل زد و بیکاست  
 درین دارش در نیایه بکام  
 بد یاساقتی آن آب آتش خواص  
 که در آتش این دل روشنم  
 بد یاساقتی آن آب یا قوت رنگ  
 روان در ده آن آب همین روان  
 برین سقف نه پایای طاق  
 که بر بام نه قبیله استون  
 تو که با قلی خیز و دیوانه شو  
 مشوقید این دیر خاک که مباد

زدند شش با کام کوس و حیل  
 بکوش آیدم هر دم از لفظ حور  
 بخبان پرد بال و بشکن نفس  
 بمنزله جان نشین نشین  
 شنیدی که در عهد یوز به چهر  
 ازان پیش کز مانیابی نشان  
 یکی نکته از کبر دش روزگار  
 درین دامک مشادمانی کست  
 ندایم غم کرد و ایم هم  
 سلیمان کجاست و خاتم کجاست  
 که جشیدی بود و کادوس کی  
 درین بقعه جز نام نکند داشتند  
 که چون بکند ری باز ناسب بجای  
 بد و آشنایی ز بیکاست  
 محل سرور و مقام مرام  
 کزان آب یابم ز آتش خلاص  
 همانا که آب بر آتش زخم  
 که برد از رخ اهل دیار قوت رنگ  
 نه آب روان کاغذ روان  
 توان زد یک جام می چار طاق  
 توان شد کز از خود توان شد برودن  
 هرگز آب خود خاکست میخانه شو  
 که نا که در همچو خاکست یابد



بد ساقی آن خسروا نه قدح  
 مراد از قدح باده سرمدیست  
 جوانی چو برق یاسنه گذشت  
 برو ترک این دارش در بکوی  
 سرور و درین ره روان بر نشان  
 روان شور و ان سو دار البقا  
 بد ساقی آن کوهر روح بخش  
 که دوران چو جام از کف جم بود  
 بد ساقی آن آب افشوده را  
 که هر باره خشتی که بر منظر نیست  
 بحر خون شاهان درین طشت نیست  
 شنیدم که شوریده می پرست  
 که کردون کردان که دون پرورست  
 بد ساقی آن تلخ شیرین کوار  
 که دارا که دارا نه آفاق بود  
 بدست اجل این فلک دور بود  
 بیاساقی از من برو پیش شاه  
 دل به نوا یان مسکین بجوی  
 غم این جهان را کز نیست نفع  
 باقبال دارا و دیهم و تخت  
 خدیو زمین بادشاه زمان  
 که نمکین اورنگ شاهای از دست  
 فروغ دل و دیده مقبلان

جهاندار و دین پرور و دادگر  
 بخ کویم دیهم شرح آثار او  
 چو قدر وی از حد و صفت بیش  
 بر آرم با خلاص دست دعا  
 که یارب یاللا و انما ے تو  
 بحق کلامت که آمد قدیم  
 که شاه جهان باد فیروز تخت  
 زمین تا بود منظر عدل و جور  
 خدیو جهان شاه منصور باد  
 بحمد الله ای خسرو جم نکین  
 بنصورت شد در آفاق نام  
 فریدون شکوهی در ایوان بزم  
 فلک را که در صدق چون تو نیست  
 نه تنها خراجت دهند از ننگ  
 اگر ترک دهند دست و کرد و چین  
 زحل کمترین هندویت در واق  
 همایست جرات هابون اثر  
 سکندر صفت روم تا چین تراست  
 بجای سکندر جان سالما  
 چو دریای وصف ندارد کنار  
 ز نظم قضا ے که چرخ کهن  
 یارم تضمین سیه بیت متین  
 ازان بیشتر کاوری در ضمیر  
 کز و تخت کی گشت با زیب و فر  
 که عقلست حیران در اطوار او  
 سر اندازم از عجز و تنویر بیش  
 کنم روست در حضرت گریبا  
 با سر ابراهیمای حسنامی تو  
 بحق رسول و خلق عظیم  
 باقبال آراسته تاج و تخت  
 فلک تا بود مرتع جد و نور  
 غبار غم از خاطرش دور باد  
 شجاع بیدان دنیا و دین  
 که منصور بود ے بر اعدا مدام  
 تهنیت نبرد ے بیدان و زم  
 فریدون و جم را خلف چون تو نیست  
 که هراج با جت فرستد ز ننگ  
 جو جم جمله دار ے بزریر نکین  
 سپهرت فلا ے مرصع نطق  
 که دارد بسیط زمین زیر پر  
 که او داشت آینه آیین تراست  
 بدانا دلی کشف کن حالها  
 مدح و محبت کنم برد ما اختصار  
 ندارد جواد هیچ زیبا سخن  
 که نزد خرد به ز در زمین  
 ولایت ستان با جش و آفاق کبر



زمان تا زمان از سپهر بلند  
افق دگر با شش قبر و زمند  
از ان می که جان داری هوش داد  
مرا شربت و شاه را نوش باد

\*(معنی نامه)\*

معنی کجایه بکباب نک رود  
بستان نوید سرودی فرست  
معنی نواسه طرب ساز کن  
که بار غم بر زمین دوخت پای  
معنی از آن پرده نقشی یار  
چنان برکش آواز خنیا کر  
معنی دف و چنگ را سازده  
رهی زن که صوفی بحالت رود  
معنی بزن چنگ در ارغنون  
مگر خاطر مباد آسایشی  
معنی بیابانت چنگ نیست  
شنیدم که چون می رساند کز نه  
معنی کجایی که وقت کست  
همان به که غم بجوشش آورد  
معنی بیای عود بر ساز کن  
بیک نغمه درد مرا چاره ساز  
معنی چه باشد که لطفی کنی  
برفون آرسه از فکر خود یکدم  
معنی کجایه نواسه بزن  
چو خواهد شدن عالم از ماتمی  
بیاد آور آن خسروانی سرود  
یاران رفته درودی فرست  
بقول و غزل قصه آغاز کن  
بضرب اصول بر آواز جاس  
بین تاج گفت از حرم پرده دار  
که ناهید چنگی بر قص آورده  
یاران خوش نغمه آوازده  
و حالش بمستی حواله رود  
بر اندلم فکر دنیا به دون  
چو به دوزخم باد آسایشی  
کفی بردی نه کمرت چنگ نیست  
خبر شنیدن دف بود سودمند  
نه بلبل چمنها پر از غلغله است  
دمی چنگ را در غرورش آوری  
نوا این نواسه نو آغاز کن  
دل نیز چون خرقه صد باره ساز  
زنی بازم آتش بدل انگنی  
بهم بر زنی خاغان غم  
بایه نوا یان صلا بزن  
که ای بسنی به که شانه نشینی

معنی بکو قول و بر دار ساز  
تو بنامه راه حراقم برود  
معنی بیابشو و کار بند  
چو غم لشکر آورد بیا ر آصفی  
معنی تو سر مرا محرم  
همی دور کن از دلت کر غم نیست  
معنی کجایه بزن بزن بطی  
که با هم نشینیم و عیشی کنیم  
معنی ز اشعار من یک غزل  
که تا وجد را کار سازی کنم  
بمستی توان در اسرار سفت  
معنی ملول و دلتا بزن  
معنی ساز این نوا این سرود  
روان بزرگان ز خود شاد کن  
سرشته دارد کرد روزگار  
درین خون فشان عرصه رستخیز  
همی بینم از دور کردون شکفت  
فریب جهان قصه روشنت  
بیا در جهان دل منه زینهار  
همان منزلت این جهان خراب  
همان منزلت این بیابان دور  
کجا راسه پیران لشکر کش  
نه تنها شد ایوان و قصرش بیاد  
که بچارگان را تویی چاره ساز  
که بنامیم از دیده من زنده رود  
ز قول من این بند و انا بند  
بچنگ در بابی و نای و دف  
زمانه بی زن دم همدی  
دمی در نی زن که عالم دمیست  
بیا ساقی از باد به بر کن بطی  
دمی خوش بر آیم و طیشی کنیم  
با چنگ چنگ آوراند و عمل  
بر قص آیم و خرقه باز کنیم  
که در بخودی را از نتوان نهفت  
یکتایی او سه تا بزن  
بگو با حریفان با آواز رود  
ز پرویز و از بار بیداد کن  
من و مستی و فتنه چشم یار  
تو خون مرا به و ساغر بریز  
ندانم کرا خاکت خواهد گرفت  
بین تاج زاید شب آبست نیست  
کسی بر سر بل ندارد قرار  
که دیدست ایوان افزایاب  
که کم شد درد لشکر سلم و تور  
کجا شنیده ترک خنجر کش  
که کس دهنه اش هم ندارد بیاد



یکی را قلم زن کند و روزگار یکی را دهن تیغ در روزگار

\*(مثنوی)\*

سک بر آن آدمی شرف دارد این سخن را حقیقتی باید	که دل دوستان بیازارد تا معانی بدل فرود آید
کا آدمی با تو دست در مطعم چیف باشد که سک وفادارد	سک زیردن بر آستان محرم و آدمی دشمنی را دادر

\*(مثنوی)\*

ایا ریح الصبا قلبی کتیب گذاری کن سحر بر طرف کلزار	مشمی من بخور که مستطیب بسر و دکل ز ما بیغام بکزار
توباره ویش ز حسن ای کل مرز لاف منازای سر و بابا لاش از قد	که زردوز نه اندوز یاباف که باقدش یقین می افتی از حد
بیاسا قی که ایام بهارست شراب ارغوانی باغوانی	برغم او که او بر هر کارست همی خورتا توانی نمی توانی
مده در کوشش ره بند ادیان همین میگویدت در باغ بلبل	چو بندشان چه آواز خطیبان که جام از کف من در موسم گل
غنیمت دان وصال کل غنیمت مشو غافل که فرصت میشود فوت	بی خوردن مصمم کن عزیمت دامد وقت عشرت میشود فوت
ز حافظ کوشش کن این بند یکدم	همی زن جام می دانند اعلم

\*(مثنوی)\*

هر که آمد در جهان پر ز شور دوره عقباست دنیا چون پلی	حاقبت میباشد رفتن بکود بی بقا جایی و دیران منزلی
دل منه بر این بل بر ترس و بیم نزد اهل معنی این کاخ سنج	برکت ره ساز و مشو اینجا مقیم هست چون دیرانه خالی ز کج

راستی در حقیقت سفته اند خان اقامت را شاید در کذر	خارقان کین خانه را خان گفته اند این جهان با کس نماند و رکز
دور باش از دوستی مال و جاه من کر فقم خود تو بی بهرام کور	زان که مالت مار و جایت هست چاه خواهی افتاد آخر اندر دام کور
کر نه کوری کوری بین گفتت توچ کس را نیست زین منزل کزیر	یک زمان بی کار منشین گفتت از که او شاه و از بر ناویر
ای که بر باگذری دامن کشان	حافظ الحمد می همی خواهد بخوان

\*(قصیده)\*

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب دوست	از بر تو سعادت شاه جهانستان صاحبقران و خسر و شاه خدا یکان
خورشید ملک پرورد سلطان دادگر سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت	دارای داد کسر و کسری کی نشان بالا نشین مستند ایوان کن فکان
اعظم جلال دینی و دین آن که رفعتش دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک	دارد همیشه تو سن ایام زیر دان خاقان کامکار و شهنشا نوجوان
ماه می که شد بطلعتش افروخته زمین سیرغ و هم را نبود وقت خروج	شاهی که شد بهمتش افزاخته زمان آنجا که باز بهمت او سازد آشیان
عکس روان چو باد با طرف بر و بحر ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک	هرش نمان چو روح در اعضای انس و جان دی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو در شک مست جمشید و کیکاو کرد ز خیال چرخ فتد عکس تیغ تو	تاج تو غنای قفسه دار دارد و آن از یکدگر جدا افتد اجزای آن
تو آفتاب ملکی دهر جا که میروم ارکان نیز در دچو تو کو هر بهج قرن	چون سایه از تقای تو دوست بود و آن کردون نیاید و چو تو آخر بصد قران
بی طلعت تو جان نکراید بگا لید	بی نعمت تو مغر نبندد در استخوان



هر دانشی که در دل دفتر نیامد دست  
دست ترا بابر که یار دشمنه کرد  
با پای جلال تو افلاک پایال  
بر چرخ علم هر سه و بر فرق عقل تاج  
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ  
ای خسر و منیع جناب و رفیع قدر  
ای آفتاب ملک که در جنب بهمت  
در جنب بحر جود تو از قطره کمتر است  
عصمت نهفته رخ بسرا پرده ات مقیم  
کردون برای خیمه خورشید فلک ات  
دین اطللس نقش نه تو سه زر نگار  
بعد از کیان بملک سلیمان نیافت کس  
بودی درون کلشن و از پردلان تو  
در دشت دوم خیمه زوی و غریب کوس  
تا قصر زرد ساخته لرزه افشا د  
آن کیست تا بملک کند با تو همسری  
سال و در قیصرت آرد تاج سر  
تو شاگری ز خاق و خلق از تو شاگرد  
اینک بطرف کلشن و بستان همی روی  
ای مهنی که از صف گردیان قدس  
ای آشکار پیش دولت هر چه کرد کار  
داده فلک عنان ارادت بدست تو  
مگر کوششیت افتد بر داده ام بشیر

فصمت بجاست در کف پای خودش فلک  
هم کام من بخدمت تو کشت مستظم  
یا تو کیست بر سر و چشم منش نشان  
هم نام من بمدحت تو کشت جادوان

\*(وله ایضا قصیده)\*

ز دلبری نتوان لاف ز دباستانی  
بجز شکر دهنی مایه است خوبی را  
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد  
چه کرد پا که برانگیختی ز هستی من  
بهم نشینی زندان سری فرود آرد  
بیار باده رنگین که صد حکایت خاص  
بجاک پای صبری کنان که تامن مست  
بهج زاهد ظاهر برست نکند شتم  
بنام طره دل بند خویش خیری کن  
هزار نکته درین کار هست تا دانسته  
بجای نتوان زد دم سلیمان  
که در دلی بهر خویش را بکنجانه  
مباد خسته بهمدت که تیر نمیران  
که کنجه است درین بی سری و سامان  
بگویم و نکند رخنه در سلیمان  
بگوی میکرده استاده ام بدر بانه  
که زیر خرده زنا داشت پنهان  
که تا حدت نکد دارد از پریشان

میکرد چشم عنایت ز خال حافظ باز  
و کرد نه حال بگویم با صف تان

وزیر شاه نشان خواج ز زمین و زمان  
قوام دولت و دینی محمد بن علی  
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب  
طراز دولت باقی ترا همی زبید  
اگر نه کنج عطا تو دستگیر شود  
تولی که صورت جسم ترا پیولی نیست  
که ام بایه تعظیم نصب باید کرد  
درون خلوت گردیان عالم قدس  
ترا رسد شکر آردیز خواجهی کز جود  
که فرست بدو حال انسی و جان  
که می در خندهش از چهره فریزد آن  
ترا رسد که کنی دعوی جهان بانه  
که همتت بر د نام عالم فانی  
همه بسط زمین رو نهد بوی بران  
ز جوهر ملکی در لباس انسان  
که در مسالک فکر نه برتر از آن  
هر بر کلک تو باشد سماع روحانی  
دو آستین بکر بیان عالم افشانی



سوابق گرامت راجه کونه شرح کنم  
صواعق سخطت را بیان چه کونه کنم  
کنون که شا هر کل شد بجله کاه چمن  
شقایق از پی سلطان کل بسازد باز  
بدان رسید نسیم باد بهار  
سحر کنم چه خوش آمد که بلبل کلانک  
که تنگ دل چه نشینی زبرده بیرون آی  
مکن که می نخوری بر جمال کل یک ماه  
بشکر نیت تکفیر کز میان بر خاست  
جفانه شیوه دین پروران بود حاشا  
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل  
درون برده کل غنچه بین که می سازد  
طر بسرای وزیرست ساقیا مگذار  
تو بودی اے دم صبح امید کز سر مهر  
شنیده ام که زمین یاد میکنی که گاه  
طلب میکنی از من سخن جفا نیست

ز حافظان جهان کس جو بنده جمع نکرد  
لطائف حکمی با نکات قرآنی

هزار سال ابقا بخشید مدام من  
سخن در از کشیدم ولی امیدم هست  
همیشه تابهار آن صبا بصفحه باغ  
بیاض ملک ز شاخ اصل بمر دراز  
چنین متاع نفیسی بچون تو از زان  
که ذیل غفور برین ماجرا پیوسته شانه  
هزار نقش نگار در زخمت ریحانه  
شکفته باد کل دولت با آسانه

در عشق تو اے صمیم جانم	کز هستی خویش در کانم
هر چند که زار و نا توانم	کر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت نشانم	
کو بخت که از سر نیازی	در حضرت چون تو داند نیازی
معروض کنم نهفته را	پیهات که چون تو شاه بازی
شریف دهد با شیانم	
هر چند ستمگری ترا خواست	کم کن توبدی که آن نیکوست
کر زانکه دلت نه ز آهن و دوست	آخر بسم کز کن ای دوست
انکار که خاک آستانم	
گفتم که چو کشتیم بر زاری	زین پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم و فانکار	تو خود سروصل مانداری
من طالع و بخت خویش دانم	
ای بسته کمر ز دور و نزدیک	بر هیچ بخون ترک و ناجیک
کر خانه محقرست و تاریک	در مسکن اخلص الممالیک
بر دیده رو شنت نشانم	
من از تو بجز وفا بخویم	بیرون ز کل و قانیم
الاره بند که بخویم	اسرار تو پیش کس نکویم
داو صاف تو پیش کس نخواهم	
کیرم نه در وفا کتو دیم	نه مهر بهر بر فردیم
نبود هر آنچه می نمودیم	آخر نه من و تو یار بودیم
عهد تو شکست و من هانم	
کر سیریری تیغ تیزم	از کوی وفات بر نیزم
دوران که کنند پیر و نیزم	من مهره مهر تو نیزم



الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند

خاک من زار چون بگویند

زیاد بر آید از روانم

گر بگذردم ز پیش خیلی

از تو نکند بغیر میلی

هر یک بصفا به از سهیلی

مجنونم اگر بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

کشم صفا در آرزویت

هر چند نمی رسم بگویت

آشفته و تیره دل جو مویت

شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی

بر حلقه خود چه می شانی

مانی بنشاط جاویدانی

هر حکم که بر سرم برسانی

سهلست ز خویشتر مرا نم

و کان تمام طبعه بدار الطباعة الباهرة \* الكائنات بولاق مصر القاهرة

لمحو ظاهرين عنانية ناظرها السني المراتب \* حضرة حسين افندي

الملقب بمراتب \* و مشمولاً برعاية رئيس مصححيها المفتقر

الى الطاف ربه الصمد \* المدعو بالشريف احمد

على ذمة محمد كامل افندي في غرة جمادى الآخرة

سنة ست وخمسين ومانتين بعد

الالف من هجرة خاتم الرسل

الكرام صلى الله وسلم

عليه وعلى آله واصحابه

المكاملين بحاله